کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان صادق
مؤلف
موضوع تالیف
بازدید شد ۱۳۸۱
۱۴۸۴
۲۴۵۳

از نبات لب شیرین تو ای شهد دهن — هر کسی غیر من دلشده تقسیم گرفت
از دلم قند دهان شکرینت صنما — قند آب شهد و کوثر و تسنیم گرفت
سرو می‌خواهد اگر لاف زند با تو بباغ — باید اول روش ناز تو تعلیم گرفت
لب شیرین تو هر لحظه کند یاد از آن
طبع صادق شکرافشان شد و تنظیم گرفت

در چشم تو گمان نبرم رنگ سرمه است — حوری وشا به حور و ملک ننگ سرمه است
بر دیده غزال اگر سرمه سای دگر کیست — روز الست چشم تو همرنگ سرمه است
نیرنگ سازی است که چشم سیاه یار — بهتر ز رنگ سرمه ز نیرنگ سرمه است
چشم تو سرمه‌ای ز مشاطه قضاست — آیینه جمال تو را زنگ سرمه است
بر دیده سنگ را مکش ای سنگدل نگار — بنگر که چشم مست تو همسنگ سرمه است
هر شاهدی که هرزه بود ای پری مثال — در کار غازه است در آهنگ سرمه است
صادق بصدق گو چه بمشق دهد تو
چشمیکه ناز و عشوه دهد ننگ سرمه است

دیده ام در شب هجران تو چون ابر گریست — گر دهد یاد مه رخ تو بی‌صبر گریست
شد نگون سار بهشتش هر چه از مکر شداد — ببر دهقان شد و چشم زره دگر گریست
لیک ناقوس دلم کرد ز جور تو فغان — گشت ترسا دل آتشکده من گبر گریست
خون شدم دیده ز تیر تو شبک پر خون — سوخت خشت لحد از غصه من قبر گریست

سوخت از برق تجلی تب ز گفتار لب / هر که در کوی تمنا چشم بر دیدار داشت

صد هزاران خسرو و فرهاد بودی بنده اش / چون لب شیرین تو شیرین اگر گفتار داشت

صد هزاران شیر را خون در جگر کردی ز ناز / نافه زلف ترا گر آهوی تاتار داشت

لاف همتای ز روی و قامت تو میزدند / ماه اگر گفتار یا سرو چمن رفتار داشت

منع ما از ساغر گلگون نمودی فاش شد / محتسب خود روز و شب پنهان زما این کار داشت

آنکه هوش و دین و صبرم ربود از یک نگاه / چشم فتان لعل خندان غمزه خونخوار داشت

داد و زد آتش بجانم کرد سرگرم از وفا / ساقی آن جامیکه پیر از آتش سیال داشت

دوش دیدم مست و بیخود در میان بتکده / واعظ جاهل که جام باده را انکار داشت

منع ما از عشق آن ترسا صنم میکرد لیک / زاهد اندر زیر خرقه رشته زنار داشت

صادق اندر بوستان وصف آن شیرین عذار
شور پیدا طبع غرا کلک شکربار داشت

بوسم کف پای پاسبانت / تا راه دهد بر آستانت

بنمود هزار سرو آزاد / من بنده قد دلستانت

بلبل چو بدید ترک گل کرد / یک خنده ز غنچه دهانت

فرهاد گذشت عهد شیرین / تا دید لب شکرفشانت

روزی بود ای بت ستمگر / بینم بر خویش مهربانت

تا چند ز جور خارت ای گل / نالند بباغ بلبلانت

صد بار تو عهد خود شکستی / تا چند بکام امتحانت

باشد که شبی رسم بوصلت / راز دل خود کنم بیانت

شاید بسر ترحم آئی / سوز دل من چو شد عیانت

گردید تنم ضعیف ای دوست / چون موی ز حسرت میانت

از عشوه او بجو بمنت / گر غمزه او دهد امانت

پروای منت نباشد آری / افتاده چو من زپی جهانت

با من سر مهربانیت نیست / صد بار نمودم امتحانت

سست است اگرچه تیر عهدت / سخت است کمان ابروانت

تا چند تو دوستی به دشمن / مردند ز غصه دوستانت

در عرصه دلبری نگردد / خورشید به حسن همعنانت

صادق دل یار با خبر بود
میداشت اگر اثر فغانت

تا جور و زخم زلف چوگانت / سر ماگشت گوی میدانت

کرد بیقدر لعل و لولو را / لب و دندان گوهرافشانت

مشک را ساخت خون به نافه زرشک / زلف آشفته پریشانت

رخ برافروز شمع وار کنم / همچو پروانه جان بقربانت

گرچه سخت است همچو سنگ دلت / لیک سست است عهد و پیمانت

تاکی از جور خار ناله کنند / بلبلان تو در گلستانت

زنده ماند چو خضر تا دم صور / هر که نوشد ز آب حیوانت

سرو آزاد بنده ات گردید / دیده تا قامت خرامانت

خسرو دلبران شیرینی / نکشد سر کسی ز فرمانت

هست عین قصور گر سازم / خود مقابل به حور رضوانت

گشته اندر سپهر زیبائی / ماه و خورشید محو حیرانت

دل هرکس که دید برد ز کف / ترک یغمای چشم فتانت

همچو صنعان نمود ترسایم / چشم جادوی نامسلمانت

عشق ترکان شوخ چشم ترا / در نظر می نمود آسانت

صادقا ترک مهر ترکان کن
ورنه از دست میرود جانت

منیجرم که داده همه آب و رنگ زینت / منیجم که کرده بکرشمه دلفریبت

تو چه شاه تاجداری که به کشور نکوئی / همه شهان چو بنده بروند در رکیبت

همه ای حبیب سازم بعتاب و شماتت / همه ای رقیب سوزم ز رقابت رقیبت

دل من ربود از کف سر من نمود پرشور / سکنات بوالعجبت حرکات دلفریبت

دهم بوصل مژده کنم قرین حرمان / لب آشنا نوازت نگه قضا نصیبت

زده فتنه رحمی کن بمن ای نگار ترسا / بنگر چو شیخ صنعان تو بردم از صلیبت

مدت نموده مسکن بامید لطفی از تو / شکن ز حرف دشمن دل بیکس غریبت

همه گفت مست و مدهوش سماع و وجد و فنا د / چو یک آیت از جمالت بنمود سر خطیبت

بگذاشت برق هجران بهوای خار ای گل / که در آشیان چو ودی بسر آید عندلیبت

بر من به نور برهانت ز تهاجم حجابت / دل من بوجد آمد ز تحمل عتبت

بکرشمه و بغمزه بستم نمود آغاز
چو بدید یار صادق دل زار نا شکیبت

خوشتر بود ز روضه رضوان جمال دوست / بر حور و بر ملک نتوان احتمال دوست

خورشید در سپهر اگر شاه انجم است / گردد به دور ابروی همچون هلال دوست

یاد بهشت و طلعت غلمان نمی کنم / یک شب اگر بسر ببرم در وصال دوست

بیهوش گشت موسی عمران چو شد عیان / یک لمعه ز نور جمال و جلال دوست

در کیش عاشقان وفا پیشه کافرم / گر بگذرد ز خیل خیالم مثال دوست

آید هزار جور و ستم در نظر اگر / هرگز برون نمیرود از دل خیال دوست

بس دوستان برای چه آخر خورند غم / دشمن برد نواله رزق از نوال دوست

بر سر کجی نهاد بگو تاج سروری / تا خود سری ز شوق نشد پایمال دوست

از ممکنات هر چه تصور نموده شد / کامل نبود هیچ کسی در کمال دوست

کافر بود بمذهب عشاق پاکدل / آرد کسی بملک تصور جمال دوست

آزاد شد ز فکر دو گیتی دمیکه گشت

صادق غلام مهر رخ بی زوال دوست

اگر ای نگار کرده غم عشق من نصیبت
بربایدت ز سر هوش ببرد ز دل شکیبت

بکشید شرمساری به چمن ز سرو دست
چو فکند سرو دیده به ترنج و نار سیبت

چه غزال دل شکاری که به عرصهٔ محبت
دل شیر آب گردد چو نظر کند نهیبت

نبود از شعاع روشن همه دیده‌های مردم
اگر از عذار زیبا تو فرو هلی حجیبت

همه دلبری و شوخی تو یاد داد لیکن
ز وفا نداد یادت عجب است از ادیبت

من زار را بدلدار سر لقیت بگذار
به هوای حور زاهد تو برو نمود نصیبت

دگرت نه حاجت آید دل خسته‌ام به درمان
چو مسیح لب نگاری شده از وفا طبیبت

ثمری ز باغبانی تو بکام چیدی ای دل
می خلری بجامت ز نبات فارسی جیبت

شب هجر گر به بیند که چسان بسر نمایم
به یقین که رحمت آرد بمن از وفا رقیبت

نه روا بود در خرقه وصیت پس از عمری راندن از در
به کجا رود چه سازد چه کند بگو غریبت

دل و دین بیک نظر ره بفروخت در ره عشق
چو فکند چشم صادق به عذار دلفریبت

این ترک کدام شهریار است
با تیر و کمان پی شکار است

سلطان دیار خوبرویی است
در کشور حسن تاجدار است

در خانهٔ زین نشسته گویی
چون آتش طور آشکار است

روی تو چو روضهٔ بهشت است
زلف تو چو نافهٔ تتار است

ای لاله عذار

ای لاله عذار سرو رفتار
در پیش لب تو غنچه خار است

جان از غم هجر ناشکیب است
دل بهر وصال بیقرار است

سرگشتگی من از قضا نیست
از گردش چشم آن نگار است

آزاده سری که بندهٔ تست
خوش وقت کسی که با تو یار است

از عشق نمود کامجویی
آن دیده که از تو کامکار است

شاهان شده بندهٔ رکابش
این شوخ کدام شهسوار است

گر تاب جفات نیست صادق
در کوی بتان ترا چه کار است

بهتر ز درد یار دگر درد یار نیست
فرخ دلی که دردی جز درد یار نیست

پنهان غمی که در دل من هست این بود
آن یار مهر روی چرا آشکار نیست

منعم ز گشت گل مکن ای باغبان دگر
ما را به سرو و لاله و گل هیچ کار نیست

خار است سرو و لاله و گل در نظر مرا
در گلشنی که غنچه لبی گلعذار نیست

مثل تو شوخ چشم پریروی و سرکشی
در چین و در ختا و ختن و در تتار نیست

بستی هزار عهد و شکستی بحرف غیر
معلوم شد که عهد بتان استوار نیست

دی دیدمش بمیکده افتاده بود مست
دیگر مرا به زاهد شهر اعتبار نیست

بیهوده رنج در پی میخوارگان مبر
ای محتسب به شهر تو یک هوشیار نیست

دادند جان بسی به امید وفای تو
خوش آنکه بر وفای تو امیدوار نیست

زاهد مرا ز مهر بتان منع میکند
غافل از اینکه در کف من اختیار نیست

تا دیده‌ام بروی تو آن زلف بیقرار
دیگر مرا شکیب و توان و قرار نیست

گویند صادق عاشق روی تو گشته است
آری مرا بجز عشق دگر هیچ کار نیست

تا که در طور تجلی رخت افروخته است
صد چو موسی ارنی گوی بهم سوخته است

من نه تنها به جمالش نگرانم بنگر
هر که شد پاک نظر دیده براو دوخته است

سرو این راستی از قامت او کرد شعار
غنچه این تنگ دهانی ز وی آموخته است

نرگس این عشوه گری خسته زان چشمان کسب
طوطی شکر شکنی از لبش اندوخته است

گشته تا شمع رخت جلوه گر محفل حسن
دل عشاق تو پروانه صفت سوخته است

تا شبستان فلک خسته است از ازل
همچو مهر رخ تو شمع نیفروخته است

در دبستان ازل آن لب شیرین صادق
بجز از حرف بد هیچ نیاموخته است

چو ماه من بر خویش زلفهای مشکین ریخت
سیاه کفر به یغمای کشور دین ریخت

چو لعل باده بیاقوت لب رساند از تف
عرق بماه عذارش چو عقد پروین ریخت

سهیل باده بلب آفتاب من چو کشید
بجام جم می گلگون چو نور اتبین ریخت

فتاد از رخ تو شعله در تتار و فرنگ
ز چین زلف تو آشوب و فتنه در چین ریخت

ز تیر غمزه نه تنها مرا فکند ز پا
که ترک چشم تو خون هزار مسکین ریخت

مرا ز عشق

مرا ز عشق تو زد آتشی بدل آنکس
که مهر و لیلهٔ مهوش بجان رامین ریخت

غلام باده فروشم که در الست ز لطف
بنای میکده بنیاد راح رنگین ریخت

دم الست بمن محتسب عداوت داشت
گرفت ساغرم از کف بخاک از کین ریخت

نه گل نه غنچه نه برگی بشاخ می بینم
چه برق بد که درین باغ دست گلچین ریخت

گرفت غمزه بنازم کشیده عشوه ز جور
ز من مپرس که خون مرا کدامین ریخت

طمع ز وصل شکرلب بتان مکن زنهار
که خون کوهکن آخر ز نوش شیرین ریخت

چو گشت طوطی طبع تو برفشان صادق
در درج نظم ز پرواز بال شاهین ریخت

گر غمزهٔ تو دل مرا خست
از چشم تو چشم کی توان بست

ابروت دو ترک تیغ کمانند
چشمانت دو هست تیر در دست

صیاد رخت به صید دلها
بگرفته کمند زلف در شست

باشند سر خم ز غم سلامت
گر محتسبم پیاله بشکست

با مهر رخت هر آنکه جان داد
چون ذره به آفتاب پیوست

تا ماه عذار خود کشودی
خورشید برخ نقاب بربست

دیوانه بود ملک ز عشقت
ای حور پری نژاد سرمست

هر کس ز کفت گرفت جامی
آلوده شد از غم جهان رست

در روز الست عهد تا خواست
مهرش بدلم ز عشق بنشست

کافر بود آنکه سی نگارد — مانند تو دلبری دگر هست

آن چشم سیه نگاه صادق
دین و دل من ربود از دست

عشوهٔ تو کرد دل زارم به دست — کی توان چشم از آن روی بست
پرده براند از رخ ای صنم — تا نکند سجده به بت بت‌پرست
شهد بود از لب شیرین شکر — قند بود از کف خوبان گسست
کرد قیامت ز قیامش قیام — فتنه ز جا خاست چو او بر نشست
باش چو خم پر می و ساکت نشین — جام صفت سیر مکن دست به دست
خانهٔ معمور چو میخانه نیست — خانقه و مدرسه بسیار هست
تا مه من عارض زیبا گشاد — گشت خجل مهر به رخ پرده بست
ماه بود پیش رخت بی فروغ — سرو بر قامت تو گشته پست
روی تو ترکیست کمندی به دوش — چشم تو سیتیست کمانی به دست
حسن تو بگرفت ز کف نور ماه — آینهٔ مهر عذارت شکست
چشم تو نازم که به جادوگری — چشم پری دوخت [illegible] الست

صادق سرمست می عشق دوست
خورده بعهد شوق ز روز الست

تا که تو را لبیست ای دلبر شیرین بر است — آتشم در دل و از خون جگر دیده تر است [illegible]

گردش دیدهٔ تو تندتر از دور قضاست — تیر مژگان تو خونریز چو تیر قدر است
بدر و بیضا دگر مهر نگردد چه عجب — نشود مهر کسی را چو تو شیرین پسر است
روز وصلم شد اگر هم شب هجران گذرد — غم مخور زانکه دهد دیر همه در گذر است
همچو فرهاد به شیرین دهان عهد ببند — در ره عشق در آ دل قدمی صد خطر است
گفتم از ستر می عشق تو از پیر مغان — خبری گیرم دیدم که ز خود بی‌خبر است
عاشقی شیوهٔ پروانه بود در ره شمع — گر به سوختن خویش چنین هنر است
در ره عشق تو من ذره صفت وزرم مهر — تا که خورشید جمال تو مرا در نظر است
عارضت یا گل بوری است ندانم قمر است — لب میگون تو یا قند و نبات و شکر است
آتش عشق نمیرد مگر از آب وصال — تشنه را شط فرات ار فتد ار تشنه‌تر است
هر چه گفتم که مکن جور نمیساری گوش — ای شکرلب سخنم تلخ چو پند پدر است
کام شیرین ز ره رشک بود تلخ مدام — تا سر خسرو پرویز از شور شکر است
هر که بینم به جهان در نظرش منظر اوست — من نه تنها نظرم بر رخ آن سیم بر است
آدمی خوش‌سخنی هست و حقیقت بینی — حیوان نیز همان صاحب سمع و بصر است
جان و دل در ره او ذره صفت میدادم — خبر تو میدهم اگر مهر عذار دگر است

پند صادق مده ای ناصح بی‌بهره ز عشق
برق صدبار به دریا بزند بی اثر است

هر که سر در ره وفای تو باخت — برد نرد از حریف و مردی ساخت

آنکه نشناخت بازی عشقت — هیچکس با حریف خود نشناخت
هر که پرداخت دل به مهر رخت — مهر خوبان ز جان و دل پرداخت
آنکه انداخت دیده بر رخ تو — مهر روی بتان ز دل انداخت
فصل گل گشت خم به جوش آمد — لشکر غم به ملک جانم تاخت
ساقی دلنواز جام گرفت — مطرب نغمه‌ساز چنگ نواخت
جز من بیدل آن صنم از لب — دل هر کس به بوسه بنواخت
غمزه‌اش خنجرم به سینه بزد — ابروانش تیغ کینه بر سرم آخت
سر کشیده از جفای من سرو دم — در گلشن چمن قد افراخت
ساقیا آب آتشینم ده — دلم آتش گرفت و جانی بگداخت

همچو فرهاد اگر کشد صادق
یار شیرین دهان به تیشه ساخت

عارض است این یا که مهر انور است — زلف در رخ یا که مشک و عنبر است
وین رخت یا روضهٔ خلد برین — وین لبت یا آب حیوان کوثر است
چشم و عارض یا که نرگس یا گل است — زلف و کاکل یا که ریحان تر است
از سر کوی تو می‌آید صبا — یا ز بوی قدس کین جان پرور است
قامتت در انجمن دارد خرام — یا که سرو اندر چمن جلوه‌گر است
دشمن شیر خدا در روز حشر — روسیاه و خوار و زار و کمتر است [illegible]

مالک باغ جنان دانی که کیست — هر که از دل دوستدار حیدر است

صادقا بعد از نبی شیر خدا
خود وصی و وارث پیغمبر است

این تویی حور جنان یا ملکم در نظر است — یا که از پرده پری گشته برون جلوه‌گر است
پرفشان است سوی شمع رخان مردم چشم — گفتم ای دل خط جانان تو از این دو بر است
جذبهٔ عشق بود بخشش معشوق ازل — همچو پروانه همه صاحب پر پُر هنر است
پدر سبعه بگردد ز پی مادر چار — بازو آرزوی مثل تو شیرین پسر است
چشم و مژگان تو ای شوخ کمان ابرومن — گردش دور قضا جنبش تیر قدر است
چشم یعقوب مگو دیده که گردید سفید — هر که دارد چو تو یوسف پسری او پدر است
هر که بینی به جهان شوق وصالش دارد — چشم من در رخ تو زان همه شب تشنه‌تر است
شور دارند سر شیرین بود از حسرت عیش — نیک روزش همه تلخ از پی رنگ شکر است
محتسب می‌شکند جام بیم زاهد خم — سر و کارم همه با مردم بی پا و سر است
جذبهٔ عشق برد محمل لیلی سوی قیس — ناقه را شوق صحار است ز خود بی‌خبر است
لاله یک بار ولی پیش رخت داغ — سرو خوب است اگر نزد قدت بی‌ثمر است
خواهم از مهر رخت تیره شود انجم وصل — خبر تو گر در نظرم منظر ماه دگر است

لؤلؤ نظم تو از عقد ثریا بگذشت
صادقا سینهٔ تو چون صدف پرگهر است

[illegible]

هر آن کو دل به مهر عارضت بست   ز قید خوبرویان جهان رست

چه ظلم است این نوای دلبری را   چو نتوانی بدست آری عبث خست

علاجی ای طبیب مهربان کن   نفس تا در تن این ناتوان است

بجامی ساقیا دست مرا گیر   ز پا افتاده کارم رفته از دست

چه غم میخانه دایم هست معمور   ایاغ محتسب صد بار بشکست

به پیش عارضت گل خوار در باغ   نبزد قامتت سرو چمن پست

چو دیدم دل به چشمانش سپردم   بکف خنجر دو ترک جادوی مست

مرو دیگر پی این صید وحشی   رمیده از تو چون تیرت رفت از شست

زجام عشق شد آگاه صادق
پس از عمری که در میخانه بنشست

ده چه ماهی نه بگردند زجان گرد سرت   زهره و مشتری و مهر و عطارد قمرت

شمع رویا مده آجنه به فانوس نقاب   همچو پروانه زجان بر بزم دو سرت

شور عشق این نه بود تلخی کام است دوس   گاه شیرین بردت دل گهی شکرت

از کمانداری ابروی فرو تیر فره ات   گردش از بیم فنا زند قضا و قدرت

چشم یعقوب شده از گریه سفید ای یوسف   رفت از یاد مگر آن همه مهر پدرت

مرده آنست که بی عشق تو ماند زنده   زنده آنست که جان داد به پیش نظرت

هر که شد سایه کویت برخت کرد نظر   سوی فردوس کجا پای گذارد ز درت

خود پرستی نجاتی ز سرت هوش رود   گرد آیینه بیافته برخ خود نگرت

نور وار از پر حجابت همه در طور طلب   هیچ کس نیست که بیند نظری جلوه گرت

سبحه زنار کنی خرقه بجامی بدهی   جانب میکده زاهد اگر افتد گذرت

شعله ور شمع رخش گشته بر جان بکش   شور پروانه بسر باید و در دل هنرت

صدف سینه تو هست بگو ای صادق
از کی بخشش کند اینهمه لعل و گهرت

در جهان زانچه هستی خوشتر است   میکشی تا به سرمستی خوشتر است

هوشیار از میرود راه خطا   زان هزاران بار مستی خوشتر است

مردم آزاری کنند گر ما لوار   غم مخور پس تنگدستی خوشتر است

هستی و جاهی که اعتباری است   ای فقیر خود مرد مستی خوشتر است

گر ز دست دیو می خواهی گریز   پای چابکی و چستی خوشتر است

گر تو از آلایش میل جهان   دست دل را پاکشستی خوشتر است

گر به سنگ عشق ما را نفس را   سر شکستی تن بخستی خوشتر است

دل به امید خداوند جهان   بستی و از خلق رستی خوشتر است

دل ز خوبان جملگی برداشتی   از همه عالم گسستی خوشتر است

نور حق گردید ظاهر در بست   بر کی امید بستی خوشتر است

آخرت جوئی اگر از جهان

صادقی صافی در مستی خوشتر است

شد بهاران گلستان را گل گرفت   شور و افغان راز سر بلبل گرفت

گر چو فرهادم رود جان کی توان   دل از آن شیرین لب شنگل گرفت

مطرب اندر چنگ ساز و چنگ ساخت   ساقی اندر دست جام مل گرفت

غنچه شد خندان ز باد صبحدم   تاب اندر طره سنبل گرفت

از دو چشم عشوه ساز آن پری   یاد جادوی سحر بابل گرفت

خون دل را ریخت مینا در ایاغ   شیشه را اندر گلو قلقل گرفت

مرغ جانم صادقا مسکن ز شوق
در خم آن زلف و آن کاکل گرفت

باغ بهشت چشم و رخ دلستان ماست   مشک خط دو طره عنبرفشان ماست

چون قامت تو سرو ندیدم بباغ دهر   نازم به دست پرهنر باغبان ماست

غلمان و حور روضه رضوان قصور خلد   مارا همه بکوی تو در آستان ماست

آب حیات کین همه تعریف می کنند   بیند اگر به چشم حقیقت دهان ماست

بیداد گر ز جور خود است شکوی مکن   در هر زبان حدیث من و داستان ماست

فرهاد رفت و قصه مجنون تمام شد   عشق من است و شهرت حسن عیان ماست

جانان ز تیغ کینه سرم کن ز تن جدا   از من اگر گمان بخطا در گمان ماست

تیر قضا و قوس قدر را عدد چه سان   تیر مژه کمان خم ابروان ماست

غنچه زرشک لب نه نماید به خنده باز   دل خون ز غنچه لب لعل و دهان ماست

ساقی بیا که باده کن حقه دلم   روز ازل به مهر تو و بانان ماست

از حال صادق آگهیت نیست از چرا
عمری در آستانه تو پاسبان ماست

فصل نوروز و موسم ورد است   بی می و رد بزم ما سرد است

مطربا یک سرود گرم بزن   نی پر از ناله چنگ پر درد است

ست دستی مکن ز می ساقی   ساقی جرم گفت نامرد است

تند باد اجل بجلوه گری است   خرمن عمر پیش او گرد است

برگ و ساز ره فنا بردار   که در این راه گرم دگه سرد است

من به عشقش مدار دو غم نجهم   او به حسن و به دلبری فرد است

نقد عمرت ز دست خواهی باخت   این نه شطرنج بازی و نرد است

کار دنیا از این تصور کن   بیل در پیش تیشه خورد است

هر که تیغ عدو نه ترسش خورد   گفت من فیض یافتم مرد است

ز آتش شمع همچو پروانه   بر سیمرغ چیده گرد است

صادقا از جفای گلرویان
اشک سرخم به چهره زرد است

نه گل زحسرت روی تو در چمن میسوخت   که شمع ز آتش حسنت در انجمن میسوخت

ز کشتگان ره بت یاد ساختم دیدم　　بپای شمع چو پروانه بی کفن می‌سوخت

خبر ز حال زلیخا نداشت ورنه به چاه　　ز دلو شعله برافروختی رسن می‌سوخت

شب فراق تو ای ماه روی تا به سحر　　چو شمع هر رگم از عشق در بدن می‌سوخت

ز بی‌وفائی گل شرح می‌نمود بباغ　　زبان بلبل دلداده در دهن می‌سوخت

شمیم زلف تو گویا نسیم برده ز رشک　　ناف آهو از آن مشک در ختن می‌سوخت

اگر بوصل تو می‌ساختم نمی اظهار　　ز شور سینه من در دهن سخن می‌سوخت

برای گرمی بر دیز خت شور بعشق　　چنان مدان دل شیرین بکوه‌کن می‌سوخت

نه سینه داغ ز روی تو گشته لاله بباغ　　دل عقیق ز لعل تو در یمن می‌سوخت

ز یوسف ارچه خبر داشتی دل یعقوب　　چو دید غرقه بخون گشته پیرهن می‌سوخت

چو دید حلقه زلفت بعارض ای صنم　　میان بتکده از شوق برهمن می‌سوخت

لبان چل که بهندوستان نماید یاد
بهند خود دل صادق پی وطن می‌سوخت

جان فدای لب شکربارت　　دل اسیر دو زلف زنارت

حور بیند قصور خود با چشم　　بیند ار چشم مست سرشارت

هر که یکبار دید صورت تو　　آرزو میکند دگربارت

یاد شیرین لب همی خسرو　　گر بدیدی لب شکربارت

شد برهمن بیک نظر زاهد　　دیده‌ای بت چو زلف زنارت

صد هزاران چو

صد هزاران چو یوسف مصری　　کشته از جان و دل خریدارت

گر ببینم بچشم خود خنجر　　به که بینم ببزم اغیارت

میشدی آگه از دل زارم　　گر فتادی به مه‌وشی کارت

حور گر روی مه‌وشت بیند　　بی تکلف شود گرفتارت

گشته از مشک عنبری زلفت　　منفعل آهوان تاتارت

ساحری خود بساحری ننمود　　آنچه بنمود چشم سحارت

کاش چون من برد دل از کف تو　　صنمی ظالمی دل‌آزارت

سرو را منفعل نمود بباغ　　طرز گفتار و ناز رفتارت

صادقا خود علاج چیست بگو
مهوشان گر کشند بر دارت

سرو این است بکف غنچه و در انجمن است　　آن نه سرو است هلال است که اندر چمن است

پیش رخسار تو چون ذره نماید خورشید　　در بر قامت تو سرو چمن نارون است

عارض خوب تو بهتر بود از لاله و گل　　نافه زلف تو خوشبوی‌تر از مشک ختن است

سوخت او از دو سر خویش و دو چشم از ره شوق　　عاشقی شیوه پروانه همین کار من است

مژه‌ات تیر قدر ابروی تو قوس قضاست　　زلف مشکین چو کمندی که بگیسو شکن است

بیستون غرقه بخون گشته بپای شیرین　　گر دردی تو تا جان به تن کوه‌کن است

گفت پروانه دم سوختنش ز آتش شمع　　هر که عاشق شده خاکستر جانش کفن است

لاف در برهمنی سجده به بت کردن نیست　　هر که زنار کند زلف ترا برهمن است

کو به یعقوب که برخیز و ببین یار مرا　　که همین یوسف گل روی جهان پیرهن است

دل هر کس بود از کف برد آن بت ساقی　　بنده کو نغمه‌سرا باده‌فشان چنگ‌زن است

گر زلیخائی تو گردد همه عالم چه عجب　　صد هزاران مه کنعان بچه‌ای ذقن است

شکرین طبع تو صادق بکه نظم مگر
بلبل نغمه‌سرا طوطی شیرین سخن است

بی عشق رخ تو هیچ دل نیست　　بی شور لب تو هیچ سر نیست

چون قد تو سرو جلوه‌گر نیست　　چون روی تو مهر در نظر نیست

از گردش دیده تو ترسم　　خوفم ز قضا و از قدر نیست

شور لب تو در آن نباشد　　در شهر یقین که هیچ شکر نیست

در عشق تو شهره‌ام چو مجنون　　لیلی ز من ترا خبر نیست

داری سر قتل من بیا پیش　　یک گام دگر که بیشتر نیست

یکرنگ بشو بباغ عشقش　　این خوشه حسن را دو سر نیست

این فتنه که هست در دهانت　　در کوزه جان نیشکر نیست

خوشبوی چو زلف عنبرینت　　در نافه یقین که مشک تر نیست

بلبل به چمن دگر چه نالد　　از کنج قفس که تنگ‌تر نیست

صادق لکند بیان هجرانش　　هجران تو شرح مختصر نیست

در شهر

در شهر شنیده‌ام که چشمی　　پنهان تو در دلش نظر نیست

در غمزه به آهوان چشمت　　ای طفل حریف شیر نر نیست

بر سرو قدت نازم ای شوخ　　چون سرو بباغ بارور نیست

در خانه مادر زمانه　　مانند تو نازنین پسر نیست

یعقوب مدام در فغان است　　یوسف ز چه در غم پدر نیست

حوری ملکی فرشته غلمان　　حسن تو به عالم بشر نیست

خواهد که ببوسد از لب شمع　　پروانه که غیر جان و سر نیست

خواهی بکشی بکش که صادق
میلش سوی تست بر دگر نیست

چون زلف کج تو مشک تر نیست　　چون روی تو عارض قمر نیست

این شور که میکند لب تست　　شیرین‌تر از این دگر شکر نیست

تیر قدر ای صنم که صید　　زین ناوک غمزه تندتر نیست

صد گردش اگر قضا نماید　　چون چشم تو باز پر خطر نیست

هر کس که بدید روی او را　　تا حشر ز خویشتن خبر نیست

ای مه ز تمام خلق عالم　　کس نیست که بر رخت نظر نیست

دانم بدل تو ای ستمگر　　از ناله من کهی اثر نیست

چون حسن تو در حقیقت ای یار　　در دیده دل عزیزتر نیست

اندر همه گلرخان عالم   در حسن کسی از تو خوبتر نیست
بی مهر رخ تو هیچ دل نیست   بی شور لب تو هیچ سر نیست
گشتیم بوستان آفاق   چون قد تو سرو باثمر نیست
در خانهٔ هر بهر که دیدم   شیرین تر از این دگر بشر نیست
پروانه صفت در آتش شمع   در سوز کسی به آن هنر نیست
ای سنگین دل نگار در دهر   مانند تو شوخ سیم بر نیست
زاهد مکند ز باده منعم   حرفش مشنو که معتبر نیست
جز پیر مغان ز سر وحدت   داننده و واقفی دگر نیست
جز خانهٔ می فروش دائم   بر در دگران دگر مقر نیست
چون بر در میفروش رفتم   زین جای مرا دگر گذر نیست

صادق به هوای عشق آن گل
مانند تو بلبل سحر نیست

سرو من تا که به محفل به ادا برخاست   خلق گفتند که آن شور قیامت برخاست
مایل مهر ترا زخم ندامت به نشست   عاشق روی ترا درد ملامت برخاست
هر که بی یاد تو صد سال بکنجی بنشست   عمر را کرد تلف خود به ندامت برخاست
سرو و شمشاد و صنوبر بچمن گوشه نشست   هر طرف جلوه کنان آن قد و قامت برخاست
سنبل زلف ترا دید بر آن لاله رخ   تاب افتاد به سنبل به غرامت برخاست

سرو

سر سوی میکده دارند همه پیر و جوان   یارب امروز ز مغ تا چه کرامت برخاست
بهر دل بردن مشتاق می روز الست   پیر میخانه دگر ره به شفاعت برخاست

جز سر کوی تو بر سوی دگر رو نکند
صادق از بستر غم گر به سلامت برخاست

مرغ دلم در آن سر زلف آشیانه ساخت   از بهر دیدن گل رویت بهانه ساخت
تا حسن تو گرفت ز ابرو کمان به کف   جان مرا به تیر محبت نشانه ساخت
جور و جفا و ظلم تو شور محبتم   مطرب نواخت با دف و چنگ ترانه ساخت
صیاد حسنت ای صنم از بهر صید دل   زلف تو دام خال رخت را چو دانه ساخت
تسخیر کرد عشق جلالت وجود من   در ملک دل محبت حسن تو خانه ساخت
حاشا کنم شکایت بیدادی از رقیب   غماز گشت غمزهٔ تو در میانه ساخت
دستش شکسته باد که دلهای ما شکست   شانه که حلقه زلف تو را شانه ساخت
لیلی نهفته است غم عشق را به دل   مجنون نکرد فاش وجود را فسانه ساخت
تا مبتکش ز پیشه بعشرت بزند سر   پیر مغان بدست خود این آشیانه ساخت
می خور غم زمانه مخور گر تو عاقلی   اندیشه کن چه کرد که قارون خزانه ساخت
گر شیشه دگر شکست بر بزد جام عمر   باید در این دور دگر بار پیمانه ساخت
در چار موج عشق شنا در چه می کنی   بحر شگفت این که حسن ازل بیکرانه ساخت

در خاطرش خیال رخت جا گرفته بود

صادق دمیکه این غزل عاشقانه ساخت

نی در لب مطرب بکف غنچه جام است   درده می خامم که شب محفل عام است
زاهد به مغش دگر از بوی می ناب   ظاهر اثری نیست یقین شد که زکام است
این خرقهٔ واعظ به تنش پر ز فریب است   این سبحه زاهد بکفش دانه و دام است
با محتسب و زاهد و واعظ گذرد عمر   آوخ سر و کارم همه دم با دد و دام است
بی روی تو گر عارض حور است قصور است   بی وصل تو گر بادهٔ قدس است حرام است
قدت دم چم خوشتر از سرو جوان است   رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است
هر جای دو صد فتنه ز چشمان تو پیداست   هر سوی قیامت ز قیامت بقیام است
جز حسن تو هر ذکر نمودیم نه پخته است   جز عشق تو هر فکر نمودیم همه خام است
گر وصل نبندی بمن دلشده گر هجر   ما را تو هر آنچه بپسندی همه کام است
از یاد تو مستیم نه از بادهٔ انگور   در میکدهٔ عشق چنین شرب مدام است

صادق مکن اظهار بکس راز دل خود
جز پیر مغان محرم اسرار کدام است

دستی به سر جیب دگر دست بجام است   زین به بجهان دو دلم از همه کدام است
برگیر قدح غم مخور از محتسب شهر   باقی به جهان نا جم و زجام مدام است
جز عشق هر آن درس که خواندم همه قیل است   جز حسن هر آن نسخه که دیدیم همه خام است
امشب همه سوزم چو ز چنگ و رباب است   امشب همه شورم پسر از گردش جام است

بر سر

بر گردش دوران نه قرار و نه شکیب است   بر وعدهٔ خوبان نه ثبات و نه دوام است
ساقی همه شب جام پرم ده چو ندانی   پیمانهٔ ما فردا خالی که تمام است
بی روی تو ای حور ملک روی پری وش   بر دو من از خم بهشت است حرام است
خرقه ببر زاهد و سبحه بکف شیخ   آن کسوت تزویر بود دین نه دام است
من بندهٔ آن شاه جهان ناصر دینم   کو را مه و خور مشتری و زهره غلام است
در میکده دیدم همه کس عارف و سالک   در مدرسه دیدم همه جاهل دد و دام است

گر نکتهٔ از بادهٔ وحدت دل خود را
صادق بخور این بادهٔ انگور که خام است

عارض است ای نگار یا قمر است   لب شیرین لبت یا شکر است
زلف را تاب داده در رخ   یا چه افتاده مشک تر است
سرو بستان بپای جوی بماند   سرو ما تا چو دید جلوه گر است
دیده صد سال ببیند ار رخ تو   دل من گوید اولین نظر است
لب لعلت چو غنچه تنگ بود   عارض تو ز گل شگفته تر است
هر که پروانه وار سوخت به شمع   عاشق پاکباز و بی خبر است
گرچه یوسف بمصر بود عزیز   زان به چشم رخت عزیزتر است
هیچ رحمی نمی کنی بر من   ناله ام بر دل تو بی اثر است
از سر کوی یار می آید   نفس باد پر ز مشک تر است

پیر هرگز نمی شود همه عمر — هر که را چو تو نازنین پسر است

گر رود جان و سر براه غمت — غم مخور اینکه سهل و مختصر است

شور عشقت بود همیشه بدل — شور مهر رخت مرا بسر است

قند بر صفحه سخن ریزی — نی کلکت گر پر از شکر است

صادقا باده خور مخور غم هیچ
مدت یک جهان چو درگذر است

تیر است مژه کمان ابروست — مشک است نه نافه یا که گیسوست

تا در کف زلف تست چوگان — دل در خم آن فتاده چون گوست

از هر که بدید می برد دل — چشم تو ندانمت چه جادوست

در پیش رخ تو گل بود خار — در نزد قد تو سرو ناروست

ابروت بغمزه همچو شیر است — چشمت بکرشمه شکل آهوست

گلزار شود خراب بی یار — فردوس بود سراب بی دوست

پروین نبود از ماه پیدا است — یا زلف می در عارضت خوست

از لعل لبت عیان نماید — دندان تو یا که عقد لؤلؤست

ساقی به نثار جام وحدت — مطرب بسماع ذکر یا هوست

آهوی دو دیده ات بغمزه — از شیر درنده میکند پوست

سرو است بجلوه یا قد تو — رخ است قمر بچرخ یا روست

ساقی بکش ایاغ و میناست — گلزار بین باغ مینوست

مه طلعت من ز جمله خوبان — خوشروست ولی چه سود بدخوست

از غم رخ تو لاله داغ است — وز رشک لب تو غنچه بی بوست

از هر چه تصور تو آید
صادق بیقین که یار جز اوست

زلف است برخ تو یا مشک سمن ساست — ابروی تو یا ماه نو از چرخ هویداست

مهر است بدین شعشعه یا آن رخ گلرنگ — سرو است بدین جلوه و یا آن قد بالاست

افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود — یا حور بهشت است که در عرصه دنیاست

چشم است و یا ساحر بابل شده بیرون — یا آهوی صحرای ختا نرگس شهلاست

چشم همه را خیره نماید به تجلی — روی تو به دیدار و یا آتش موسی است

از خنده کند زنده دل و جان جهانی — لعل تو بگفتار و یا معجز عیسی است

این فتنه عالم ز کجا خاست ندانم — کز هر طرفی خلق به غوغا و تماشاست

بر هر که نظر می کند او دل برباید — این حور جهان را به چنین حسن که آراست

دلها همه چون فاخته بر دور سر او — این سرو جهان را به چنین جلوه که پیراست

گر سرو بود سرو بدین ناز نرفته است — ور ماه بود ماه بدین شیوه نه برخاست

ساقی مکن اندیشه بده جام پیاپی — تا پیر مغان است و می و میکده برپاست

زاهد چه زنی طعنه به سرمستی صادق

تا جام شراب است بدین قاعده برجاست

در روی تو زلف تابدار است — یا نافه آهوی تتار است

زلف است بعارضت پریشان — یا رشته جان بیقرار است

شمشاد ز رشک سرو قدت — سرگشته بطرف جویبار است

مهر تو چو چرخ بی ثبات است — عهد تو چو عمر بی مدار است

در دیده من به باغ عالم — هر گل که شکفت بی تو خار است

در پیش قد تو سرو بید است — در نزد لب تو غنچه خار است

گر دیده ام از رخ تو دور است — بر وصل تو دل امیدوار است

ابروت بغمزه جان گداز است — چشم تو به عشوه دل شکار است

رستم ببر تو جمله فاش است — رزم بدل تو آشکار است

چون ابر بهار چشم صادق
از هجر رخ تو اشکبار است

ترکی که تیر غمزه او چون تهمتن است — با زال سال خورده تو گویی چو بهمن است

چشمت بغمزه غمزه ات افراسیاب وش — کیخسرو جان و زنخ چاه بیژن است

طهمورثی که دیو برافکندی از عمود — در پیش تیر غمزه تو بس فروتن است

خواهم سپرد جان چو سیاوش [illegible] — گرسیوز دو چشم تو در حیله و فن است

جز صلح نیست چاره بپیدا اگر ز نیک — تا بر قباد تخت کیانی نشیمن است

ترکی به تخت حسن کیومرث وش نشست — هوشنگ سان بخون سیامک قوی تن است

ایرج نهاده جان بکف اندر ره وفا — بنگر جفا که تور پی سر بریدن است

لب باز کرده غنچه منوچهر سان بباغ — کو سلم خار گاه مکافات دیدن است

پیش خدنگ آن صنم رستمی کمان — اسفندیار دیده دلم چون پشوتن است

کاوس کی نداد چرا نوشدارو ام — سهراب دل فتاده بی جان سپردن است

شاه جهان به تخت فریدون چو تکیه کرد — ضحاک غم به چاه بلا در طپیدن است

شاه شجاع ناصر دین خسرو دلیر — کو به گرز خصم دی از کوه آهن است

ای شیر حق ز چنگ غم کردی نجات — تا من همان معامله دشت ارژن است

نازم به پنجه اسداللهی که او — خیبر کن است عمرو کش و مرحب افکن است

آمد که رستخیز بکرد دعیان ببین — در ملک جان خار جهان شور و شیون است

ما را چه غم ز خار جفا کز گل مراد — گلشن وفای تو بر جیب و دامن است

پیر مغان بمیکده آمد قدح بکف — ساقی بیا که موسم ساغر کشیدن است

هر شب بیاد روی تو ای ماه مشک موی — هر تار موی در تن من نوک سوزن است

گر دوست هست در سر مهر و وفا چه غم
صادق تمام خلق بمن گو که دشمن است

چون قدت سرو بگلزار دل آرایی هست — یا چو رخسار تو یک لاله به رعنایی هست

چون لبت غنچه در باغ زیبایی هست — یا چو من بلبل شوریده شیدایی هست

در گلستان جهان می‌نگرم فاخته‌سان / سروی چون قد تو در انجمن آرائی هست
همچو بلبل همه سو نوحه‌کنان میگردم / تا گلی همچو رخت در چمن آرائی هست
هیچ کس نیست که عاشق نبود بر رخ تو / هر دلی را به سر از حسن تو سودائی هست
مگس مرده کم دور سرش میگردد / تا که حلوای لب دختر حلوائی هست
دیده آنست که بر حسن حقیقت نگرد / ور نه خود با همه کس قوت بینائی هست
همه عالم به سر کوی تو رو می‌دارند / هر کسی راز تو البته تمنائی هست
دل به هجر تو شکیبا نتواند لیکن / چاره چون نیست بناچاری شکیبائی هست
همه گویند که دیوانهٔ لیلیست دلی / همچو مجنون به جهان عاشق رسوائی هست
دست و پا در ره حسن تو زنم از سر عشق / تا که اندر دل و جان تاب و توانائی هست
جان چو پروانه بباید که بنهد در سر شمع / عاشقی را نه همین خوف ز رسوائی هست
همچو ساقی نه نگار از جهان لاله رخی نیست / همچو میخانه به عالم نه دگر جائی هست
کوه به فرهاد سر از خاک معدن زد و دید / که چنین دلبر شیرین دگر شکرخائی هست

شوخ ترسا شده در جلوه بیا ای صادق
همچو صنعان اگرت میل به ترسائی هست

آن کس که ترا ای مه گل پیرهنم آموخت / از بهر من آموخت مگر از چه کم آموخت
موسی ز رخ خوب تو دید آتش سینا / عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت
در وقت تولد چو نهادی به حرم پا / اندر دو جهان حرمت خود را حرم آموخت

آنکس که مرا کرد به حسن تو چو صیاد / چون آهوی طناز به حسن تو رم آموخت
اندر ره دین رشتهٔ ایمان گره کفر / من از سر زلف تو شکن از صنم آموخت
آن شوکت سلطانی و آن جام جهان بین / از جام شغالین گدای تو جم آموخت
در عاشقی حسن تو استاد به مکتب / شادی به تو تعلیم و مرا درس غم آموخت
شد سر حقیقت به عرب فاش ولیکن / آن مسئله را پیر مغان بر عجم آموخت
استاد ازل آنچه بپرسید به عشقت / لا گرد دلم ترک رخت نعم آموخت
مژگان ترا راست خدنگ دل من ساخت / آن کس که به ابروی کمان تو خم آموخت
هر کس به تمنای دل خویش قدم زد / بهمن ره تنها نه و جای حرم آموخت
تیشه بسر خویش زدن سوختن جان / پروانه و فرهاد به عالم به هم آموخت
نامت بکرم فاش نمود کردم آری / آنکس که گذشت از درم آری کرم آموخت

امروز نه صادق ره میخانه گرفته است
این بیکسی از پیر مغان در قدم آموخت

جلوه‌گران سروقد با رخ گلفام رفت / برد دلم را ز کف طاقت و آرام رفت
جام بکف میفروش تا که درآمد به بزم / شوکت قیصر شکست از کف جم جام رفت
مطرب خوشخوان بگوی غزل شب گذشت / ساقی گلرو بده جام که ایام رفت
نوبت دست و بزد آنکه بناموس شد / لذت دنیا نبرد هر که نکونام رفت
من بسر کوی تو طوف کنم روز و شب / حاجی سوی حرم بسته احرام رفت

هر که در این میکده خنده که از سوز عشق / جوش نزد همچو خم پخته نشد خام رفت
خال رخ یار را در خم زلفش چو دید / کرد گمان مرغ دل دانه دم دام رفت
از سر آن کو دگر بار بنامد برون / از پی دیدار او خاص دگر عام رفت
کرد چو مجنون مرا شیوه لیلی وشی / چند توان از پی این دل خودکام رفت
سرو به صحرا اگر نیست پا چو گلشن نهاد / مهر سوی خانه شد یار چو بر بام رفت
تاک به مستی فتاد غوره چو انگور شد / خم دهنش کرد کف تا لبش جام رفت
یک شب و روزم بوصل دست ندادی ز جور / سال و مه آمد بسر عمر به ناکام رفت
ساقی گلرو بخیز ساغر گلگون بیار / شب بسر آمد ز کف فرصت ایام رفت
دی تب شیرین دهان چون شنیدم دلان بکام / از لب تو کرد دعا سر زد و دشنام رفت

باده بخور صادقا غم مخور از دور دهر
دولت کیخسرو طی نوبت بهرام رفت

سرو چون قد دلپذیر تو نیست / مهر چون عارض منیر تو نیست
هر چه در دیده تصور و عقل / رفت و آمد کسی نظیر تو نیست
خون عاشق چو شیر می‌نوشی / بوی مهر و وفا به شیر تو نیست
شهریار دیار حسن تو ای / خسروی نیست کو فقیر تو نیست
هست معلوم بر تو درد همه / جز غم من که در ضمیر تو نیست
هیچ مرغ دلی نمی‌بینم / که بدام غمت اسیر تو نیست

بر دل زارم ای کمان ابرو / مرهمی به ز زخم تیر تو نیست
نیست شور صیدگاه حسن دمی / خسته ز آهوی تیرگیر تو نیست
هر چه بیند رخ تو دیدهٔ من / دل لب تشنه باز سیر تو نیست
دل فولادت ای صنم ز چه رو / نرم چون سینهٔ حریر تو نیست
هر که بینم دو دیده بر رخ تست / حیوان است کان بصیر تو نیست

بجز از صادق فتاده ز پا
نیست شخصی که دستگیر تو نیست

گر در صومعه بستند دری باز هست / ای دل از هجر مکن ناله سبب سازی هست
کبک بیچاره در این باغ نمی‌خندد هیچ / در سر شاخ مگر زمزمه بازی هست
بلبلان جمع شده مجلس خاصی دارند / باید از غنچه بپرسید در این کی رازی هست
راز ناگفتهٔ بلبل به چمن گل گردید / غنچه را گوی که در زیر دم نوع غمازی هست
خلق لب بار روان از پی این قافله اند / جرسی نیست بدیده ز جرس آوازی هست
من چه اندیشه کنم از خطر تیر قضا / در سر منزل ما هم قدر اندازی هست

صادقا خنده کنی وصف دو تای قد سرو
تو ندیدی که چنین سرو سرافرازی هست

عارضت ترک ختا لعل لبت ماچین است / چشمت آهوی ختن نافهٔ زلفت چین است
شاه رخ دلبر من تا که سواری تو به فیل / هر پیاده بکفت بیدق و چون فرزین است

ای صبا گر خبر از ابرج مه‌وش داری
بر فریدون برسان کو پسر آبتین است

غنچه را باز نگردیده بغارت ببرد
شور بلبل به چمن از ستم گلچین است

چشم شهلای تو در صنع خدا آیه‌ای است
عارض مه‌وش تو آینهٔ حق‌بین است

پرده افکنده پری یا که ملک جلوه‌گر است
این تویی در نظرم یا نه که حورالعین است

واله خسرو و فرهاد چو مجنون به غمش
شکر و لیلی و عذرا صنمی شیرین است

سرو سبز است به گلزار ولی بی‌ثمر است
سرو آن است که سیب ذقنش سیمین است

شد یقینم که گذر از سر کویت کرده
نفس باد صبا از همه دم مشکین است

مرغ دل از خم زلفت برخت سجده کند
کفر زلف تو مرا راه نما بر دین است

ساقیا فصل بهار است دمی جام بیار
باغ چون عارض گلفام بتان رنگین است

لذت باده تماشای گل و سنبل باغ
همه در موسم گل در مه فروردین است

بر رخ یار نظر ساز و به انصاف بگو
صادقا وصف خطان گر نه شبیه این است

سرو نازی است روان قد تو یا شمشاد است
هر که شد بندهٔ سرو قد تو رغم آزاد است

فصل نوروز چمن خرم و گل شاد است
دم مکش باده بکش کاین دم تو بر باد است

گر شود مدرسه و خانقه شسته خراب
غم مخور میکدهٔ عشق صنم آباد است

چشمت آهوست بود غمزهٔ او شیرافکن
سینه‌ات همچو حریر است دلت فولاد است

جان دهد در ره شیرین شود تلخ
عاشقی شیوهٔ پروانه و یا فرهاد است

دلت ابروی

دلت ابروی هلال تو بدیدند به چشم
عاشقان را همه امروز مبارک باد است

دل رضوان ز کف حور رباید که ناز
کاین پری چهره صنم حوری مادرزاد است

مهر حسن تو پرستش بکنم ذره صفت
زانکه از روز ازل عشق توام در یاد است

درس من عشق بود مصحف حسن تو کتاب
مکتبم میکده و پیر مغان استاد است

گل بیرحم به گلشن همه دم مونس خار
روز و شب بلبل دل سوخته در فریاد است

هست شیرین همه دم در بر خسرو فرهاد
جان بکف رکند بیهوده و دل ناشاد است

مرغ دل گشت چمن را نشمارد عشرت
عشرت این است که اندر قفس صیاد است

ز تف آتش نمرودی ساغر بنگر
عارض غنچه گویی ارم شداد است

سر لفربان دو چشمت نه نهد جان چه کند
که گریبان دل او بکف جلاد است

بجز از میکده کاباد شد از پیر مغان
هر بنایی که فلک ساخته بی‌بنیاد است

صادقا عهد گل باغ ز بلبل بشنو
بی‌ثبات است همه وعده ولی بنیاد است

قد تو چو سرو دلنشین است
گیسوی تو به رنگ مشک چین است

هرگز نبود پری بدین حسن
حوراست یقین که در زمین است

بر نالهٔ من نمی‌نهد گوش
سیمین بدن تو من دل آهنین است

در زلف تو دل نظر بر است
حیران بمیان کفر و دین است

خورشید عیان است یا رخ تو
زهره به طلوع یا جبین است

این ترک سوار است یا رم
یا ماه نشسته بر زین است

صد تلخی و شور گر به فرهاد
شیرین بنمود شکرین است

این شوخ پری مثال گلرخ
برتر ز ملک ز حور عین است

چشمت ز مژه کشیده پیکان
ابروت بکف کمان کمین است

گویا سر زلف خود گشادی
مشکین شده عالم عنبرین است

ای دشمن دوست دوست دشمن
رسم و ره دلبری نه این است

لبهای تو در گه تبسم
شیرین ز شکر ز انگبین است

نه شکر کنم نه شکوه از بخت
گویا که نصیب من همین است

با غیر دلت چرا به مهر است
با من ز چه رو همین به کین است

صادق نه بصورت تو محو است
در قدرت صورت آفرین است

قدرت بنمود سرو چمن را چو خاک پست
نور رخت فروغ مه و مهر را ببست

چشمت بناز برد دل از آهوی ختا
زلف تو قدر نافهٔ تاتار و چین شکست

چون آب خضر بکنم ای شوخ نوش جان
گر شیشه باشد از کف ای شوخ در کفت

چون خم نشین بگوشه دم از خوش عشق زن
تا چند همچو جام تو گردش کنی بدست

چشمت بناز می‌برد از باده نوش هوش
لعلت به خنده دل برباید ز دست مست

تا چشم مست آن صنم می پرست دید
ترک بتان بتکده را کرد بت پرست

حسن ازل

حسن ازل بدیدهٔ دل دید آشکار
عمری بکنج میکدهٔ عشق گو نشست

صید دلی نماند به نخجیرگاه عشق
کز تیر چشم جادوی مست تو برنجست

هر کس به کنج میکدهٔ عشق جا گرفت
از قید و بند محتسب حیله‌ساز رست

چشم فلک مدام به حسرت نگه کند
افتاده است تا سر زلفت مرا بدست

گردیده است از دل و از جان بمیفروش
صادق غلام حلقه بگوش از دم الست

ای سرو در پیش قامتت پست
رخ را تو نور مهر شکست

بی پرده پری چو دیدت از شرم
بر صورت خود نقاب بربست

حسن تو کمان بکف ز ابرو
چشم تو دو ترک تیر در دست

گر سر برود براه عشقت
از دامن تو نمی‌کشم دست

از بهر جنان نه خیزد از جا
در بزم تو هر کسی که بنشست

هر کس که بدید عارضت را
از فکر بهشت و حور وارست

در بتکدهٔ وجود هرگز
چون تو صنمی مگر دگر هست

عالم همه مست از شراب اند
من مستم از آن دو چشم سرمست

مهر رخ تو تن مرا سوخت
تیر غم تو دل مرا خست

صیاد رخت بصید دلها
بگرفته کمند زلف در دست

دی رفت بکوی میفروشان

صادق ز جفای محنت است

قد تو ز سرو باغ زیباست روی تو چو مهر عالم آراست
دیدار رخت چو طور سیناست گفتار لبت دم مسیحاست
در باغ هر آنکه دید گفتا شمشاد روان بروی دیباست
آن سینه به نرمی حریر است آن دل که در او همچو خاراست
تا شنید لبت شکرفشان است دلها چو مگس به شور و غوغاست
حلوا است لبت مگس دل من بیچاره مگس اسیر حلواست
در هر قدمی پری دل از دست بالات مگر بلای دلهاست
ناقوس کشد ز سینه فریاد ترسا صنمی در این کلیساست
پروانه دیده را بگفتم زین شمع عذارهای پرواست
بی روی تو سرو در گل چه حاجت بی وصل تو باغ و گشت بیجاست
لیلی به میان حجله دلخوش مجنون به خیال تو به صحراست
قمری بقد تو گشته مفتون بلبل ز گل رخ تو شیداست
من بت نمی‌کشم از این کفر تا زلف به عارضت چلیپاست
هر کس که رخ تو دید یکبار بی صبر و سکون و ناشکیباست
بگرفت سرشک من جهان را این قطره خون دل ز دریاست

صادق بگو چو شیخ صنعان
دلداده ز ترسان

دلداده آن نگار ترسا است

تیر نظرم پی ات نه گرفت از پی کشتنم بهانه گرفت
بر مرغ دل مرا بکشت دست بت ظالمانه نه گرفت
ساقی ماه رو به میخانه تا بکف ساغر مغانه گرفت
عارفان دم ز شور عشق زدند عاشق اسرار عارفانه گرفت
مطرب خوش نوا بر غم حسود در سماع آمد و ترانه گرفت
ساقی آمد به بزم جام بدست محتسب پای از میانه گرفت
فصل گل گر خم همی باید جام با چنگ و با چغانه گرفت
باد نوروز گرم گشته همه ساخت انجار شاخ و شانه گرفت
مرغ دل دید دانه خالش در سر دام آشیانه گرفت
ما در چار کانه زین مولود کام ز ابای هفت کانه گرفت
دل و دینم به یک نگاه از دست چشم مست جادوانه گرفت
حسن خوب چو یوسف مصری از کران تا کرانه گرفت

صادق باده کش به میخانه
در ازل کرد جای و خانه گرفت

میشود از خنده خندان لبت است می‌نماید در نمایان لبت است
از تکلم لب همی بندد مسیح چونکه گردد شکرافشان لبت است

حور و غلمان را نماید ای پری در تبسم بنده فرمان لبت است
چشم باد امید روح افزای دل میدهد ذره هر تن جان لبت است
ای صنم در آبداری میزند طعنه بر لعل بدخشان لبت است
نه بود لعل لبت از سلسبیل خوشتر است از آب حیوان لبت است
طوطی طبع مرا می پرورد در میان شکرستان لبت است
ای ملک سیما مسیحا را کند در سخن خاطر پریشان لبت است
دل بکلم میدهد همچون مسیح مرده صد ساله را جان لبت است
آب حیوان گر خورد از خوردنش خضر را سازد پشیمان لبت است
یاد رخسار تو ذکر عارفان نقل روح می پرستان لبت است
آورد سرو قدت نارنج و نار پرورد سیب زنخدان لبت است
همچو لاله می نهد بر سینه داغ غنچه سا اندر گلستان لبت است
سازد اندر تبسم آشکار صد نمکدان راز پنهان لبت است

صادقت سودای ترسا بچه بین
کرده همچون شیخ صنعان لبت است

عشقبازی کار سخت و مشکل است ای خوش آن دل کزین غم غافل است
حسن حورش در نظر باشد قصور ای ملک وش هر که بر تو مایل است
هر چه خواندم ز ادب عشق من غیر درس حسن خوبت باطل است

هر که بیند آن پری را یک نظر گر نه شد دیوانه چون من عاقل است
گوش کی سازد به پند عاقلان آنکه چون مجنون به لیلی مایل است
همچو بهلول اند این یک نقطه عمر هر که دیوانه است مرد عاقل است
بر سر من ای عزیزان هر بلا آورد این چشم ظالم وان دل است
هر که درس عشق حسنت را نخواند گر هزارش علم باشد جاهل است
چون لب زد خنده بر حال غریق وانکه خوش بنشسته اندر ساحل است
میکند افغان درا مجنون در آه لیلی شیرین لب در محفل است
هر چه می‌خواهم ز لطف می فروش از می و ساقی مرادم حاصل است
ناله مجنون بگوشم میرسد گوئیا لیلی وشی در محمل است

چون جرس صادق مکن شور و فغان
این بره عشق ز دل منزل است

پیش جمالت آینه آفتاب چیست در نزد زلفت عنبر تر مشک ناب چیست
آباد خانقاه ز زهاد خود فروش ای میفروش میکده خالی خراب چیست
با لعل دلفریب تو شهد و شکر چه چیز با چشم مست ناز تو جام شراب چیست
تا دیده‌ام جمال تو ای ترک شوخ چشم در دیده‌ام ندیده‌ام آرام و خواب چیست
امشب که شام وصل بود صبح روز عید ای ماه رو به چهره دگر این نقاب چیست
ساغر بدست یار به بزم بی رقیب ای دل بگوی باز چنین اضطراب چیست

اگه ز سر وحدت اگر می‌شود دلت — دانی که ذکر بربط و چنگ و رباب چیست
دزدند گیسوی تو دل نافه بسته خون — در پیش خوی روی تو بوی گلاب چیست
از جان هر آنکه بنده شاه ولایت است — او را غم عذاب به روز حساب چیست
صادق چو شمع گر بدلت نیست سوز عشق
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

ای ز تو ممکنات را اصلاث — جز تو بود مرا پناه و غیاث
عاشق حسن تو جماد و نبات — مایل مهر تو ذکور و اناث
گر خطائی نموده‌ام کن عفو — که پسر از پدر برد میراث
پدرم را بکند می ز بهشت — کرد بیرون رقیبی از اخباث
سینه مهر ترا بجانم ریخت — دایه تا بر لبم نمود ارغاث
گفت ترسا ترا اب ام ولد — واجب واحدی تو بل نه ثلاث
زرع طاعتم خزان ز گناه — کشته دستم شبی است چون حراث
گر ترا اگر زندگیست به سر — گذری کن به جای احداث
هست شیرین ترم بکام چو شهد — زان لب شکرین بود ار قاث
آهوی چشم آن صنم ببرد — که غمزه دل ز کف دل اثاث
صادقا این وجود خاکی تو
می‌شود همچو خاک باز رثاث

ای قدیم از تو ممکنات حدوث — از صفی تا محمد مبعوث
جز به حکمت نکرد هم نه شود — گر مسیحی نمود مرده بعوث
نیست کس جز تو قادر اندر شی — منکران کو کنند دایم بوث
منکر وحدتت هر آنکه شود — بدتر از قلتبان بود دیوث
به موحد کجا رسد ملحد — نه که هر روث نیست همچو روث
جز تو امید عفوم از کس نیست — از خطا دامنم بود گر لوث
هست انسان مرکب از نسیان — که پسر بر پدر شود موروث
شکر الله که نیستم ز رهبا — که پرستش کنم یعوق و یغوث
گو که شیطان زشت خو گنند — داخل گوش و حدثم برغوث
جز مهر علی نمی‌یابند — بنمائید گر دلم را نبوث
صادقا جز علی ولی نبود
من نیم شل دیگران ملبوث

سرو در نزد قامتت چون کاج — روی خورشید پیش رویت داج
پیش ماه رخت به مهر فلک — قدر و قیمت نمانده است و رواج
عارضت برشکسته رونق گل — زلفت از مشک چین گرفته خراج
من بسوی تو ای ز جان بوبان — سوی ام القری همه حجاج
ای که دارائی خرمنی در حسن — خوشه چین توام من محتاج

هرچه خواهی جفا نما بر من — جز رضا جوئی تو نیست علاج
سر نهادم به زیر شمشیرت — سینه بر تیر غمزه‌ات آماج
عشوه‌ات برده هوش من از سر — غمزه‌ات کرده ملک دل تاراج
گذرد روزگار من تا چند — ای ستمگر بدین مدار و منهاج
شکر لب دلبرا تو کرمی کن
صادق ترک کشته سرد مزاج

به میفروش بگوئید از من محتاج — بیک پیاله توان درد ما نمود علاج
گدای میکده را یک دو جام بس به جهان — چه احتیاج بملک و چه میل تخت و چه تاج
بجز علی نبود قبله در حقیقت عقل — چرا که رو ننهند زمره حجاج
هر آنکه حلقه بگوشی به میفروش نمود — چه احتیاج به سلطان چه غم ز باج و خراج
بجان بیت دو که از دوست زخم نمی‌یابم — اگر به تیر بلا سینه‌ام شود آماج
شوم فدای براک لک ره عرفان — نرفته بود ولی بود باشه معراج
چو دست بر سر هر دست من بنیلشم — اگر فلک ز ره کینه سر کشد به خراج
مرا ز باده کشی منع زاهد انوان — که جام باده مرا پرورش نموده مزاج
سیاه زلف و خط و خال دلربای معشوق — نمود عقل و دل و دین تمام را تاراج
تو دست از می و مطرب نمی‌کشی صادق
هزار مرتبه بیت نمودم استخراج

دل پر از زرق پیر خرقه و در کف تسبیح — هست در مذهب ما باده کشان را ترجیح
می‌کشی به بود از زاهدی و سالوسی — گفته پیر مغان است به تحقیق صحیح
من به می خوردن و زاهد به ریا و زری خورش — تا ببینیم که شود در صف محشر تفضیح
ترک می خوارگی از گفته واعظ نکنم — عاقلان کی نشنوند از اقوال سفیه
سخت بگرفته دماغ ز جهان ای ساقی — باده روح فزا ده که برآرد تفریح
در تبسم نشود تا تو مقابل یوسف — در تکلم نبود چون لب لعل تو مسیح
در ختا و ختن و روم ندیدم یارا — چون تو شیرین سخن شوخ به گفتار فصیح
ای ختائی بت من عین خطائی باشد — گر به خورشید کنم عارض خوبت تشبیه
از ازل تا به ابد جز می و ساغر نبود
صادقا باده بخور غم مخور از حرف فقیه

رسیده بر سر من دلبری به وقت صباح — چو سرو ناز خرامان بدست ساغر راح
به پیر میکده گفتم که غم هلاکم کرد — به خنده گفت بیا از پیاله جوی نجاح
ایاغ باده بیار ای همه ملک منظر — که در بهشت بود می ز دست حور مباح
به میفروش بگفتم که چیست باده عشق — بگفت باده بود کنج عشق را مفتاح
ز بحر عشق نه خواهد گذر به ساحل کرد — هزار سال بپیمای ار شنا کند ملاح
ز تیغ ابروی تیزت کسی نه جست نجات — ز تیر غمزه چشمت کسی ندیده فلاح
به عشق قد تو قمری به سرو نغمه سراست — بوصف روی تو بلبل شده بگل مداح

زجور لیلی نا مهربان خود دانم … چو قیس رو نهم آخر بسوی دشت و نواح
بکوی وصل برد گوی سبقت از میدان … بود هر آنکه به چوگان دلیر مرد سماح
وصال گر طلبی عشق ورز ای صادق
بکوی او نرسید هیچ کس به زهد و صلاح

کجاست مغبچه تا پر کند لب غر راح … گذر ز جسم نمایم به عالم ارواح
ز ظلمت شب هجرانیم برون آرد … بروز وصل کشد نور فالق الاصباح
به بحر غم شده ام مبتلا و سرگردان … شناوری چه کنم من نه نیستم ملاح
ز پیر میکده بشنیدم این سروش که گفت … بیا که گیر که ز رغم دیده پیاله نجاح
بغیر چنگ ندانم ز دل برد اندوه … بغیر باده نباشد به قفل غم مفتاح
به ترک باده مرا چند پند ای زاهد … ندیده ام بجز از میکشی طریق نجاح
بغیر عشق نه خواهم ستود کار دگر … که هیچ سود ندیدم ز راه زهد و صلاح
خوش است نغمه مطرب به لیلة الوصال … روا است باده به گلشن خصوص وقت صباح
بکش اگر زدنت هست در دلت کدری … که خون بنده به مولا بشرع گشته مباح
دل از محبت اغیار یار بر دردم … ز جور خار چو بلبل کنم به گل الحاح
ز نور عشق تو صادق غزل سرا گشته
چو عندلیب که بر روی گل بود مداح

علی الصباح خورشید شعاع رماح … بشارت است بر زید خون جام صباح

شب وصال نماید به چشم از مستی … قمر چو جم بر از می ستاره چون اقداح
بیار باده که وقت گل است و موسم عیش … گرفته لاله پیاله بباغ و نرگس راح
شبی وصال تو خواهم ز حق علی الظلمات … صباح وصل تو جویم ز فالق الاصباح
بگو براهب اگر وصل یار می طلبی … قدح بگیر و بنه بر کنار زهد و صلاح
بنای عیش و طرب را نمودمی تعمیر … اساس میکده را میفروش شد طراح
بظلمت سر زلفت قسم که دل که لب … همیشه ورد دلم هست هر مسا و صباح
ز شوق گوهر حسنت همی به بحر سپهر … چو آفتاب کند غوص مه شود ملاح
براستی که دل من بدام زلف کجت … به هیچ وجه نخواهد نمود میل نجاح
کجا پلیم از ره مهر تو ای مجنون … ز کوی دوست نخواهم شدن بهیچ نواح
بعقل و زهد نشود قفل حسن ای صادق
بدست عشق بود گنج وصل مفتاح

ز باختر چو نمود لاله سحر مفتوح … نشاط است که می خوار گان کشند صبوح
علی الصباح که گل در چمن شود مفتوح … خوش است جام و صراحی عود و چنگ و صبوح
بده ایا غ حیاتم چو خضر از لب خویش … که قوت دل و جان است و راحت تن و روح
نهان بدل نتوانم غم تو ای لیلی … رسیده است چو مجنون محبتم بوضوح
بنزد قامت تو سرو را چه جای خرام … به پیش ماه رخت مهر را چه جای وضوح

یقین زبانه کشد آتش ازلی قلم … اگر رقم بکنم قصه غمت به شروح
برای آن که در آید ز تهمت اغیار … به پاک زادی خود در تکلم آمد روح
شدی نه آب بقاییت چو باعث ایجاد … وجود آدم خاکی کجا و کشتی نوح
شعاع حسن ازل برده عقلم ای زاهد … ز عشق توبه نه سازم چه سود پند نصوح
بیاد غنچه لبی خون چکید ز دیده من … ز نیش خار چو بلبل دلم بود مجروح
علاج درد محبت ز می بجو صادق
بدفع لشکر غم ز پیاله خواه فتوح

روم بصومعه بر سنم ز شیخ با الحاح … حرام گشته بما از چه ارغوانی راح
کرم ز در تو در آئی نیایدم الکاش … شب وصال ترا تا به روز حشر صباح
شراب جوش زند گوییا ز نشئه ابر … گرفته لاله و گل در چمن بکف اقداح
برقص آمده اشجار ز نکهت باد صبا … نموده است به گل را به عندلیب نکاح
ز جام منع نمودی مرا چه شد زاهد … قدح گرفت بکف کرد ترک زهد و صلاح
میان زاهد و من دوش بود مجادله … رسید ساقی و با یک پیاله داد صلاح
ز بحر عشق کجا بر کران رسد زورقی … هزار سال اگر دست و پا زند ملاح
چو قیس از پی لیلی دشت همی گردم … کجا روم من دلداده زین دیار و نواح
همیشه صادق بدل ز گلستان رخت

چو عندلیب به گل گشته روز و شب مداح

جفا تو چند کنی بر من ای ستمگر شوخ … مگر که رسم وفا گشته از جهان منسوخ
هوای عشق تو از سر نمی رود بیرون … می محبت تو در دلم نمود رسوخ
به حرف شیخ نشاید مرا ترک باده کشی … که میفروش نکو بود بهتر ز شیوخ
برای بستر و بالش درین جهان خراب … چه پرنیان و پرند و چه سنگ و خشت و کلوخ
برای قوت درین بحر وزه ای غافل … چه لقمه شلغم خام و چه بره مطبوخ
به نقد جان بکف آور متاع بیرحمان … که در معامله عشق شد حرام فسوخ
غنیمتی بشمر وقت میکشی صادق
هزار مرتبه خوابی کشید آه آوخ

نشسته بلبل شیدا بباغ در سر شاخ … بساط عیش و طرب چیده از خزان گستاخ
اساس میکده را میفروش شد معمار … بنای کاخ طرب را درخت از سر شاخ
ز باد حادثه در این چمن گلی نشکفت … چو غنچه تنگ دلم زیر این زبر در کاخ
فضای دهر به آزادگان چو دیده مور … بچشم مردم دون روزگار گشته فراخ
بکوی وصل تو دیگر رسیدنم دشوار … ز پا فتاده همی ره نورد بادیه لاخ
فغان و ناله من برد اثر ساز و … اگر به نیش کند مور سنگ را سوراخ
بناز و غمزه فریبم مده که بدخویی … غمم چه بهره برد از محبت سلاخ

به پیر میکده گفتم که چیست دارد غم   بگفت باده بکش تا ز دل زداید راخ
قدح ز دست منه وقت گل غنیمت دان   بکس وفا نه کند روزگار دارم واخ
به عشق عقل ستیزار کند بدان ماند   لشیر حمله نماید گوزن باده زشاخ
ز دل نمیرود ای ماه روی داغ غمت   اگر روم به ختا ور شوم به سوی ملاخ
بملک هند شدم مبتلا ز یادم رفت   نگارخانهٔ دار الصفا و شهر شماخ

زدست مردم نادان مکن فغان صادق
که در بغله بود از نیش جرح جگر دماخ

گردیده غزل خوان دگر این بلبل گستاخ   رقصد ز صبا گل به چمن در سر هر شاخ
ساقی بده آن ساغر گلگون طرب خیز   آر دلبرم هوش زداید ز دلم راخ
ساقی بده آب بگفتم جام بیابی   تا رنگ برد غصه خورد محتسب ماخ
تا نکته به جنت نکند زاهد بی دم   تا طعنه به عشقم نزند واعظ بی شاخ
من جام بلب پای نهم در سر بام   من شیشه بکف جای کنم در دل هر کاخ
من سر زده ام تا چه حسن تو بر شور   من آبله در باره عشقت همه بر لاخ
ای کشور جان از دم تیغت همه مجروح   وی سینهٔ دل از دم تیرت همه سوراخ
حلوای بیین جلوی شیرینی و چربی   در دیگ نه بخته است کسی قدرت طباخ

همچون غنچهٔ صادق بجایر ه ند دانی
هر چه کنه پرورش باز تو سلاخ

یار من گوشهٔ ابرو چو نمودار نمود   عالمی را چو من زار گرفتار نمود
دست بر چهره گرفتن بمن از نار چه سود   آفتابی نتوان نور خود انکار نمود
ای پری منع ز دیوانگی من منما   آن کسی کو که ترا دید و نه این کار نمود
تا ابد خون رود از دیدهٔ من جای سرشک   ناوک چشم تو بس بر جگرم کار نمود
من دل شیفته را کرد چو صنعان ترسا   زلف پر پیچ ترا آنکه چو زنار نمود
روز و شب محرم وصلند رقیبان ما را   کی توان راز دل خود تو اظهار نمود
سرو در باغ اگر بر سر رفتار آید   نتواند چو سهی سرو تو رفتار نمود
همچو فرهاد مرا شور بجانم افگند   لب شیرین ترا آنکه شکربار نمود

مایل جور و جفای تو نمود از دل و جان
صادق دلشده را آنکه وفادار نمود

مرا دوش جانان در آغوش بود   تماشا شب قدر من دوش بود
ز شب تا سحر بهر گفتار او   ز سر تا بپا جسم من گوش بود
ننالید تا صبح مرغ سحر   که او هم ازین باده مدهوش بود
مگر دوش نامد به بزمش رقیب   سگ کوچش تا صبح خاموش بود
چو زلفش سیه کرد روز مرا   چو آنکه ایجا سیه پوش بود
نگار رفت امشب در آغوش من   بتی کج کلاهی قدح نوش بود
خوش آن روز کاندر صف میکشان   صراحی به دستم سبو دوش بود

کنم هر زمان یاد باید دمی   که آن شوخ سرکش وفاکوش بود

زشب تا سحر صادق از جام وصل
ز مستی چو خم در سر جوش بود

ابروت تا شوخ کمانی میکند   تیر مژگان خون فشانی میکند
هندوی خال سیاهش را نگر   در بهشتش باغبانی میکند
لعل او برتن اگر جان میدهد   غمزهٔ او دل ستانی میکند
جز زلفش انگر گرد هر طرف   بر رخ مه سایه بانی میکند
من نه تنها جان سپارم در رهش   هر که بینیم جان فشانی میکند
عاشق حسنت شود گر چون مسیح   طفل نادان تر زبانی میکند
ظلم بنگر بعد عمری در وفا   هر زمانم امتحانی میکند
گاه ساز و قیس و گاهی کوهکن   عشق خوبان هر چه دانی میکند
غیر من در کوی آن زیبا صنم   هر که بینم کامرانی میکند
این ملک سیما پری رو یار کیست   حور بر در پاسبانی میکند
چشمهٔ لعلت چو آب زندگیست   خضر آنجا کاروانی میکند

صادق از شوق لبان شکرین
اینهمه شیرین زبانی میکند

شهریارم سوی صحرا میرود   با هزاران شور و غوغا میرود

سرو بیند گر چنین رفتار را   دل ز دست و پایش از جا میرود
میکشد ناقوس از دل ناله را   کان صنم سوی کلیسا میرود
این قد و قامت قیامت میکند   حشر میباز دبهر جا میرود
پیش لعل حکمت آموزش همی   عیسی از بهر مداوا میرود
لحظه لحظه می شود عشقم فزون   دمبدم آن حسن بالا میرود
چون رخ خوب تو آرم در نظر   از دلم صبر و شکیبا میرود
گر برافشانی دو زلف تابدار   مشک بوزد عنبر از پا میرود
دل طواف کوی تو دارد بسر   دائم آنجا جان به یغما میرود
بت پرستی تا بکی ای برهمن   این صنم بنگر چه زیبا میرود
هیچکس طرفی نه بست از وصل او   این ستم تنها نه بر ما میرود
انجم اشک از پیش سازم روان   هر طرف کان ماه سیما میرود
گر چنین گفتار شیرین بشنود   طاقت از جان مسیحا میرود
صادق از کوی تو ای بیدادگر   گر نرفت امروز فردا میرود

در سر کویش چه خوارها کشید
باز بینم صادق آنجا میرود

هر کرا دیدم من عاشق شیدای تو بود   هر کجا رفتم من شورش و غوغای تو بود
سر پر شور من ای شوخ چو دریای تو بود   سایه بر سرم از زلف سمن سای تو بود

دوش در حلقهٔ ما تا سحر ای ماه لقا همه شب ذکر لب حسن دل آرای تو بود
فاخته طوف بر آن سرو روان میکرد بلبل سوخته دل واله و شیدای تو بود
تو بگل چشم فرو دوخته گل را دیدم در تماشای لب لعل شکرخای تو بود
بهر یک بوس لبت ای قمر زهره جبین مشتری جان بکفش در پی سودای تو بود
بودم از ساکن بتخانه و گر دیر و حرم همه جا در نظرم صورت زیبای تو بود
سعی در کعبهٔ حسنت بصفا میکردم قبله ام طاق دو ابروی دل آرای تو بود
تو بهر سو که روان میشدی ای سرو روان همچنان قبله نما دیده به سیمای تو بود
شور میساخت دلم زان نمکین خنده بسی شور اندر سرم از لعل شکرخای تو بود
مهر با روی خوشت نرد محبت میباخت ماه در ششدر غم مات به سیمای تو بود
بکه نالم ز غمت شکوه کنم پیش کدام هر کرا دیدم در دل به تمنای تو بود

آبرو داشتی از مرحمت پیر مغان
صادق آنروز که در میکده ماوای تو بود

مهر اگر با تو مقابل بشود جلوه نماید پیشت ای ماه دل آرا لب غیرت بگزاید
حور گر غالیه سا بر مه ملک از غازه نماید پیش این حسن دل آرا نتواند بدر آید
من و این شور که هر دم تنم از شوق نگاه تو و آن حسن که هر دم چو مه نو بفزاید
گر به عشوه گری من بسر جلوه برآید مهر مدهوش شود مه بدر از خانه نیاید
هر که آن چشم به بیند نه نهد سر خوشی از کف هر کس این چهره به بیند غمش از دل بزداید

تشنه گر جرعه بنوشد چه شود زان لب شیرین بحیات ز حیات شکرینت چه کم آید
طعنه زن دست ببرد چو به بیند رخ یوسف در رهٔ عشق زلیخا نه نهد جان چه نماید
گر سر زلف کشائی چو مه از خانه برآئی خور ز مشرق نکشد سر ز ختا مشک نیاید
تو اگر قد بفرازی بکند جور قیامت تو اگر رخ بفروزی ملک از خلد برآید
گر ببین قامت زیبا بخرامی سوی گلشن سرو از جا برود سر بکف پای تو ساید
پدر پیر فلک گر بکند عمر دوباره چو تو زیبا پسری مادر ایام نزاید
رغم از سر بهم فزاید که در آن چشم بماند رشکم از شانه برآید که بگیسوی تو ساید
عکس خورشید ندانم رخ خوب تو هویدا صورت خوب تو باشد که در آئینه نماید
گر شبی آن بت مهوش بنهد دست در آغوش بر رخش در نگشایم ملکم گر بدر آید

صادقا عشق و شکایت لب از این حرف ببند
اگر از درد بمیری به کسی شکوه نشاید

صورت خوب تو در دل چو مصور میشد دیده دریای روان آه من اخگر میشد
هر سر موی که از ماه رخت سر میزد راست بر مردمکم ناوک و نشتر میشد
بت عیار و جفا کار من از مهر و وفا هر چه میداد فریبم همه باور میشد
چشم جادوی تو میکرد ندانم چه فسون ساحر از بو به یک عشوه مسخر میشد
تا رقیبان ز تو الفت ببریدندی کاش دور شنجرف تو زنگار مجدد میشد
چند بیداد گری خود بده انصاف که من جمع میکردم اگر ظلم تو دفتر میشد

مدعی بود در آن بزم مرا از غیرت در تنم هر سر مو ناوک و خنجر میشد
از پی غارت دل کافر زلفت بفسون گاه افعی بدلم گاه چو اژدر میشد
وعده کردی تو شبی دست در آغوش کنی کاش آن حرف وفا باز مکرر میشد
زخم هجران تو در دل همه به میکردم بمن از وصل تو یک لحظه میسر میشد
و میدهم جان من از دست غمت میکاهید حسنت از روز دگر چونکه فزونتر میشد
زلفت از بر دل ریشم نه نهدی سنگ جفا زخم ناسوری البته که بهتر میشد
جز خجالت ثمر از کشتهٔ خود هیچ ندید ماه با مهر رخت هر چه برابر میشد

گر کمند سر زلف تو بگردن میدید
صادق البته که بر خصم مظفر میشد

نه گل به حسن شباهت به یار من دارد نه عندلیب دل بیقرار من دارد
نه رعد نالهٔ من دارد از فراق رخت نه ابر دیدهٔ گوهر نثار من دارد
مرا ز شهر بشهری برد بهر ساعت فلک ندانم آخر چه کار من دارد
شوند خلق چو مجنون اگر عجب نبود چنین کرشمه که لیلی عذار من دارد
ندانم از پی صید دل که بسته کمر کمند زلف بکف شهسوار من دارد
ز حسرت لب لعل تو دیده را دارم همیشه خون دل اندر کنار من دارد

مگر که صادق بیچاره را نمود شهید
ز خون نگار بدستش نگار من دارد

چو شوخ گلرخ من میل بر شراب کند بسان لاله دل عاشقان کباب کند
اگر برون مه من چهره از نقاب کند هزار ناز و کرشمه بر آفتاب کند
ز هجر ماه رخت هر شب ای مه بی مهر سرشک دیدهٔ من طعنه بر سحاب کند
خوش آن کسی که بوقت شباب در شبان نظر به لاله و گل گوش بر رباب کند
کنم به گوش فلک حلقه میفروش اگر مرا ز حلقه بگوشان خود حساب کند
نشان نه بیند تا روز حشر از آبادی دلی که نرگس سرمست تو خراب کند
ز شوق عارض گلرنگ یار هر ساعت دلم چو مرغ گرفتار اضطراب کند
نظر به شاه و گدائی کند بهر دو جهان کسی که لاف غلامی تو بر تراب کند

بطفل باده فروشی بداد دل صادق
بسوی میکده هر دم از آن شتاب کند

مرا که دل اندر بر نباشد اگر اندر برم دلبر نباشد
هوای عشق تو یار از سر من برون خواهد شدن چون سر نباشد
چه سودم گفت سوز دل به پیشت ترا ای سنگدل باور نباشد
میان مهوشان چین و ماچین چو تو شوخ پری پیکر نباشد
شهیدان تو گر فردا برآیند کسی را جای در محشر نباشد
اگر صد یوسف مصری برآید ز تو در حسن زیبا تر نباشد
نشد یکره ستمکارا ز جورت ز چشم من گریبان تر نباشد

ندیدم من که زنار دو زلفت / اگر بیند کسی کافر نباشد
امام و پیشوای من به عالم / بغیر از ساقی کوثر نباشد
پریشان دل شود چون زلف جانان
بدست صادق ار ساغر نباشد

آنرا که چشم مست تو با غمزه آزارش کند / آزار نبود از وفا رحمی به بیمارش کند
شبها به کوی آن صنم ساکت از آنم تا سحر / ترسم که آه و ناله ام از خواب بیدارش کند
مطرب اگر از بزم تو زاهد گریزد از ریا / بر ترک چشمت حکم کن تا او گرفتارش کند
واعظ اگر بیهودگی بسیار سازد ساقیا / آن بت غفلت را بده جامی که هشیارش کند
نه زاهد و نه واعظم بر خویشتن نازم چنان / آن فخر سازد بر ردا این کبر دستارش کند
کوکو زنان چون فاخته گردد ز عشق یار من / سرو چمن گر یک نظر بر طرز رفتارش کند
خالی نمیگردد دمی از غیر بزم آن صنم
صادق چگونه راز دل بر یار اظهارش کند

قامت خوب تو بر سرو گلستان ماند / روی زیبای تو بر روضهٔ رضوان ماند
هر که یکبار ببوسد لب تو زنده شود / لعل سیراب تو بر چشمهٔ حیوان ماند
مانی ار کلک بگیرد پی تصویر رخت / همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند
زلف پرچین برخ ای ترک خطائی بگشا / عنبر آشفته شود مشک پریشان ماند
هر که آن چاک گریبان تو نظاره کند / جیب جان پاره کند چاک گریبان ماند

عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت / کاکل زلف تو بر سنبل و ریحان ماند
روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم / گوی زرین مه اندر خم چوگان ماند
هر که با ماه رخت مهر نورزد گوئی / حیوانیست بصورت که به انسان ماند
ساحر چشم ترا هر که ببیند ای بت / کافرش گوی اگر باز مسلمان ماند
نرم از نالهٔ عشاق نگردد هرگز / بر دل سخت تو نازم که به سندان ماند
بهر جامی بدر میکده باده فروش / هر که گردد است گدائی به سلیمان ماند
برق رخسار تو بر جان ها آتش که زند / رعد وش ابر صفت نالد و گریان ماند
زاهد ار عهد مودت نشناسد چه عجب / هر که پیمانه کشد بر سر پیمان ماند
خم ابروی تو در عشوه بود سخت کمان / مژهٔ تیز تو در غمزه به پیکان ماند
فاش سودائی من گشته به عالم چه عجب
صادقا عشق نه کاریست که پنهان ماند

هر که روی تو ببیند ز کفش دل برود / جان ببازد بسر کوی تو مشکل برود
جذبهٔ شور نگر در سر مجنون بر دشت / ناقه را عشق همی راند و محمل برود
ای دل خسته بده تن تو بطوفان بلا / کس ازین بحر ندیدم که بساحل برود
زاهد از جهل نخواهد شدن ای باده فروش / جام عشقی بچشان جهل ز جاهل برود
ای دل از بالش غفلت سر بیدار بگیر / هر که شبگیر کند صبح بمنزل برود
عاشق آنست که در مزرعهٔ مهر و وفا / کشتهٔ خود درود فری حاصل برود

زهره را زهره چه باشد بر آن پیشانی / مهر با ماه رخت کیست مقابل برود
چشم بگشای که نرگس بکند شهلائی / روی بنمای که گل طاقتش از دل برود
سرو را پیش قدت اینهمه بادار چیست / جلوه گر باش ز خجلت همه در گل برود
زپی ساغر می گر نرود واعظ شهر / بگذارش که همه عمر بباطل برود
ای پری پرده از آن صورت زیبا بردار / تا ببینم من دیوانه که عاقل برود
صادق آنست که در عالم ترکیب و وجود
عاشق آید برخ خوب تو مایل برود

مصوری که چنین صورتی بپردازد / عجب مدار که خود با تو عشق می بازد
به تیر خوارگی آن چشم مست را نازم / ز بیم ناوک او شیر بچه اندازد
قیامت است گر سرو قامتت ای گل / بهر کجا گذرد شور محشر آغازد
نظر در آینه ای ماه وش به خیره مکن / هر آنکه روی تو بیند در آتش اندازد
بجادوئی ببرد دل ز دست پیر و جوان / به چشم مست تو نازم که سحر میبازد
فروهل از رخ زیبا نقاب را ای یار / که ماه آب شود آفتاب بگدازد
بگلستان گذر ای سرو قد غنچه دهان / بخود بنالد گل سرو سر نیفرازد
بدام ششدر حیرت مدام مات شود / هر آنکه نرد محبت بیار کج بازد
بگو به واعظ ناپخته کار خام خیال / پیاله نوش نهال خرد بر افرازد
چه کیمیاست ندانم میان ساغر می / گدای میکده هر دم به شاه می نازد

بنزد قامت تو سرو کی کمر بندد / به پیش عارض تو مه سپر بیندازد
نشان عاشق صادق همین بود در عشق / ز پا در افتد اگر در رهت بسر تازد
بوصف حسن تو صادق چه شعر می خواند
که نی بناله و مطرب به عود بنوازد

کیست آن سرو چنین جلوه کنان میگذرد / عطر ریزد ز رخش مشک فشان میگذرد
ماه را دیده که اندر بر خود کرده زره / مهر را دیده که با تیر و کمان میگذرد
حسن زیبائی او شهرت رسوائی من / داستانیست که از شرح و بیان میگذرد
نام لیلی به زبان راندن بیهوده چه سود / هر که مجنون شود از نام و نشان میگذرد
حور گر روی تو ای ماه ببیند یکبار / عاشق حسن تو گردد ز جهان میگذرد
مطرب ار چنگ بکف گیر فلک میگردد / ساقیا دور بسر کن که زمان میگذرد
واعظ خام سخن از در انصاف آید / میشود پخته گر از دیر مغان میگذرد
تا که چو تو پسری مادر ایام آرد / پدر دهر بدین فکر و گمان میگذرد
قند ریزم ز نی کلک بگلزار سخن / تا که تعریف لبانت بزبان میگذرد
جان گرانی نکند در ره ساقی یکدم / زاهد ار باده خورد از سر جان میگذرد
عاشق آنست سر و دل به محبت بازد
صادق آنست ترا دیده و ز جان میگذرد

ز راه ناز بکش تیغ امتحانی چند / که کم شوند ازین کوی بدگمانی چند

خموش باش تو ای بلبل از فغان بشنو — ز درد عشق من امروز داستانی چند
ننالم از ستم دوریت از آن نالم — که زار میکشدم طعن دشمنانی چند
بگوش من رسد از ریگ راه عشق فغان — که گم شدند در این راه کاروانی چند
دم وداع مریز اشک لاله گون ای چشم — که آخرین نگه است این بده امانی چند
گذر ز کوی تو فرصت نمی شود برما — که پاسبان تو هستند ظالمانی چند

شوم فدای سرت ساقیا به صادق ده
ز لطف جام می ناب ارغوانی چند

جان فدای باغبانی کاینچنین سروی بکارد — دل اسیر نقش بندی کاینچنین نقشی نگارد
سرو این رفتار بیند بنده فرمان تو گردد — حور این گفتار بیند سر بپایت میگذارد
ای بت شیرین و مهوش برقع از عارض فروکش — مهر پیش ماه رویت سر ز خجلت برنیارد
تیغ ریزد تیر بارد سر ببازد رخ نتابد — آنکه در میدان عشقت خویش را عاشق شمارد
ماه اگر با حسن خوبت لاف یکرنگی نماید — از دو زلفش مشک ریزد و ز جبینش عطر بارد
عمرها آبای سبعه سعی میسازد که دیگر — مادر ایام شاید چون تو فرزندی بیارد
جام می در دست شیرین در بر خسرو نظر کن — کوهکن در بیستون چون جان تلخی می سپارد
من از آن حسن دل آرای توام خشم تو باشم — هر که سردی می نشاند جان و دل بروی گمارد
عاشقت پروانه آسا سوزد و پروا نسازد — جان و دل بازد بپایت و ز تو دامن برندارد
عقل با عشق ار ستیزد جان بپایه داد از کف — جبههٔ شیر ژیان را آهو از ناخن چه خارد

صادق آن باشد که دل و جان در رضای دوست بازد
بر سرش گر تیغ بارد لب به بندد دم نیارد

تا که در جسم و تنم تاب و توان خواهد بود — در سرم مهر رخ مغبچگان خواهد بود
ساقیا باده بده غم مخور از روز جزا — داور باده کشان پیر مغان خواهد بود
برهمن وار نهم سر بدر بتکده زار — تا که از عشق بتان نام و نشان خواهد بود
از می و جام نخواهم شد فارغ یکدم — تا که در جسم من سوخته جان خواهد بود
زاهدا هست امیدم بخدا تا دم نزع — چشم ساقی بر هم عشوه کنان خواهد بود
سرخ روئی ز می صافی جام وحدت — در صف حشر پی باده کشان خواهد بود
دست از بند من دلشده برکش ناصح — در سرم شور ز شیرین پسران خواهد بود
دارم امید ز ساقی که پس از مردن هم — بر سر تربت من جرعه فشان خواهد بود
در نظرها ز پی حاجت خطائی ز ازل — عارض یار نهان است و نهان خواهد بود
تکیه بر بالش گلزار مکن ای بلبل — غنچه غارت زدهٔ باد خزان خواهد بود

صادقا ساغر می وصل بت باده فروش
نه نهم جام ز کف تا که جهان خواهد بود

شیوه حسن تو دو رخ ماه ندارد — لشکر زلف سیهت [illegible] ندارد
تیغ دو ابرو کشیده خنجر مژگان — شاه چنین هیچ دستگاه ندارد
زاهد اگر دل بداده بر تو عجب نیست — هر که ترا دید دل نگاه ندارد

حور اگر عاشق جمال تو گردد — بر سر زلفت قسم گناه ندارد
داد ز بیگانگی نرگس مستت — دل برباید ز کف نگاه ندارد
از در خویشت مران بقهر خدا را — آنکه بغیر از تو دادخواه ندارد
وای بحال کسی بحسرت کویت — میکشد از دور آه راه ندارد
دل به بتی با وقار داده ام ایدل — کوه در انجا وقار کاه ندارد

صادق میکش ز جور شحنه دوران
غیر در میکده پناه ندارد

دوش نگارم مرا بخواب درآمد — در شب تاریکم آفتاب درآمد
گفت که چون بخت خویش خفته بغفلت — چشم گشا شاهد کامیاب درآمد
چهره نمود آفتاب تو ز پس ابر — ماه به بزم تو بی نقاب درآمد
گر تو غم بی شمار دیدهٔ از هجر — وصل شد و عیش بی حساب درآمد
گفتمش ای مه ز جور چرخ جفاجو — بر سر من ظلم بی حساب درآمد
گفت مخور غم ز تشنه کامی دوران — یار بجوی وصال آب درآمد
کرد پیاله حواله یار بمن گفت — هان که بخور باده وقت خواب درآمد
باده بخور غم مخور ز گردش گردون — پیر جوان آب خورد و شاب درآمد
آب حیات است این نه باده انگور — این سخن از بر تو ناصواب درآمد
خوش بدل میکشی که تا صف محشر — مست و خراب از شراب ناب درآمد

گفت که ای دردمند عشق ندانی — داروی هر درد کت شراب درآمد

صادق میکش دم الست ز ساقی
مست از این باده تا حساب درآمد

کیست این شوخ چنین صورت زیبا دارد — وه چه صورت که بهشت است تماشا دارد
این جبین خوب و دل آرا بود عارض گل — وین جبین دیده کجا نرگس شهلا دارد
نیش هجرت به چشید نوش وصالش ندهند — هر که از قند لبت شهد تمنا دارد
قمری سوخته را قد تو مفتون کرده — بلبل دلشده را حسن تو شیدا دارد
در تجلی رخ تو آتش موسی ریزد — در تکلم لب تو معجز عیسی دارد
ای صنم زاهد اگر روی تو بیند یکبار — کافر عشق شود مذهب ترسا دارد
همچو صنعان فکند بر گلوی جان زنار — آنکه با زلف سیاهت سر سودا دارد
نتوان آمد در کوی تو از بیم رقیب — تو مپندار دلم صبر و شکیبا دارد
نکند هیچ زمان آرزوی حور و قصور — هر که در بزم تو محرم شد و ماوا دارد
ماه اگر دم زند از عارض تو شرمش باد — او کجا چشم سیه زلف چلیپا دارد

شعر صادق بشنو وصف خطت میخواند
طبع غرا سخن دلکش گیرا دارد

سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد — وه چه باد است که با جور و جفا میگذرد
اشک گلگون رود از دیده من چون جیحون — آه جان سوز من از فرق سما میگذرد

جلوه گر میرسد آن شوخ لعبت غمزه و ناز   مهوشش قند لب و ترک خطا میگذرد
ای دل این جلوه کنان کیست که می آید پیش   سکه مه هوشم ازین نور خدا میگذرد
گذر از تربت من کن ز فراق تو ببین   بر شهید خم ابروت جفا میگذرد
صادقا وقت تمنا نجدا آرزو زود
فرصتی نیست دگر وقت دعا میگذرد

شوخ چشمی که از کرشمه دل از جان جدا کند   آیا بود نظر به من بینوا کند
بیمار مهر روی جفا جوی گشته ام   در علتم چه سود طبیب ار دوا کند
باشم فدای خاک کف پای عاشقی   روی ترا به بیند و جان را فدا کند
تسبیح و خرقه زاهد عاری دیده باد   گر نگیط ز عشق به زلف دوتا کند
غیر از وصال نیست علاج دی ای نگار   بر سینه که تیر جفای تو جا کند
آید بکر به خلق جهان از جفای تو
آندم که صادق از غم تو شکوه ها کند

دور از بهار حسن تو جانا بهار شد   دامن ز خون دیده من لاله زار شد
گلهای نوبهار شگفته است در چمن   از حسرت رخ تو دلم داغدار شد
زاهد نهاد خرقه پی مه بیکت   واعظ برای مغبچه بی اختیار شد
جامی گرفت نرگس مستان به دست خویش   چون سبزه دل فسرده ز رنج خمار شد
آن وقت باختم دل و دین را به عشق من   چون زلف از نسیم چمن بیقرار شد

گفتم نهان

گفتم نهان کنم غم عشق تو در دلم   دل ریخت خون ز دیده من آشکار شد
هر بلبلی به وصل گل و سرو با تذرو
صادق نمود یاد رخ یار و زار شد

کسی ز ناله دلسوز من خبر دارد   که شور عشق بتی کافری به سر دارد
برای آنکه رقیبان به یار پی نبرند   دلم هوای جفای تو مختصر دارد
معطر است جهان از شمیم مشک و عبیر   مگر ز کاکل زلفت صبا گذر دارد
بعمر خود نکند یک نظر به صورت گل   کسیکه بر گل روی تو یک نظر دارد
نمیدهد بکسی فرصتی به نیم نگاه   از آن ز ناوک چشمت دلم حذر دارد
شنیده ام که تو رنجیده ز حرف رقیب   مگر دعای من خسته دل اثر دارد
ز رنگ زرد شود شور عاشقی پیدا   کسیکه سینه پر سوز و چشم تر دارد
ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدل من   تنگ آمده و میل بر سفر دارد
بجز وصال تو نبود مراد صادق زار
چو سر ز خاک لحد روز حشر بر دارد

عرق نبود که از رخساره جانانه میریزد   ز بهر صید دل صیاد حسنش دانه میریزد
دلم را چون ز پیچ زلف مشکینش جدا کرد   هزاران قطره حسرت ز مژگانش نه میریزد
بکف چون جام میگیرد پی نوشیدن آن دلبر   ز روی بیقراری بین می از پیمانه میریزد
ز چشم کافرش دارم هزاران شکوه اندر دل   که طرح آشنائی را بهر بیگانه میریزد

اگر طفلی تو ای مهوش ولی خون من بیدل   بنازم دست و بازوی ترا مردانه میریزد
قدم چون رنجه فرمائی سوی بتخانه از هر سو   برای پای بوس تو بت از بتخانه میریزد
بیا ای زاهد خودبین ز مسجد سوی میخانه   ببین صهبای وحدت را که در میخانه میریزد
ببین ای زاهد خودبین ز لطف میفروش امشب   بجام کام ما ساقی می مستانه میریزد
خراب آباد خوی یارب مگر جای شهید الفت
که خون صادق بیدل درین ویرانه میریزد

بیدادگر بتی که بما آشنا نه شد   مهرش نگر که از دل مسکین جدا نشد
از پیچ پیچ بت ندیدم ظلمی چنین به هند   بر من چه جورها که به دار الصفا نه شد
در خستگان چشم تو از لعل نوشخند   جز من کسی نماند که دردش دوا نه شد
از شیخ و رند و زاهد و پیر و جوان نماند   هر کس که دید عاشق آن دلربا نه شد
وصل تو ای نگار جفاکار فتنه جو   شد با همه میسر لاکن بما نه شد
مرغ دلی نماند درین گلستان ز عشق   بر دام زلف و خال رخت مبتلا نه شد
شد آشنا بهر کس و بیگانه آن نگار
در حیرتم بصادق بیدل چرا نه شد

یارم از خانه بی حجاب برآمد   دل پر خون به اضطراب برآمد
نرگس از رشک زرد گشت به گلشن   چشم مست تو تا ز خواب برآمد
بر لب بام آمدی تو بصد ناز   همه گفتند کافتاب برآمد

باده ناب

باده ناب تاب داده بروئیت   عرق از روت چون گلاب برآمد
ساقیم زد صلا به میکده عشق   فصل گل و موسم شراب برآمد
برد از دست جان قرار و تحمل   ماهم از خانه بی نقاب برآمد
پند واعظ اثر نه کرد به گوشم   بر دل و جان چه ناصواب برآمد
یاد ز کویت گذشت بر دل پر خون   اشکم از دیده بیحساب برآمد
چون تو بیرون آمدی سواره گلگون   مهر و مه چرخ در رکاب برآمد
یار من از بهر کشتن من بیدل   دست به خنجر بصد شتاب برآمد
دشمنش از کرون رقیب بردن شد
صادق بخت مگر ز خواب برآمد

هر زمان کان بت سرکش بغبوغ آمد   چون برهمن ز دلم آه برون می آمد
لیلیا خوب همی بود که از جوشش عشق   عقل میرفت برون شور جنون می آمد
یاد روی تو بر آندم که رسیدی بخیال   جای اشک از دل من از مژه خون می آمد
هر که یک مرتبه ره یافته بر محفل تو   حیرتی داشتم از کوی تو چون می آمد
یاد باد آنکه همه چاره هم از سر ناز   بهر پرسیدن این حال زبون می آمد
مردم از رشک مراقبت نظاره نماند   یار را دیدم بلا دشمن دون می آمد
آنکه دارد سر خون ریختن صادق زار
کاش خنجر بکف از خانه برون می آمد

گل را ز دیده سنبل زلفت نهان کند بگذار بر کنار کشم مه عیان کند
او را که لعل نوشش تو آموزگار شد در معجزه چون مسیح سخن بر زبان کند
هر کس کند تجلی رخسارت آرزو موسی صفت بگیرد و آتش بجان کند
پای امید از سر کویت نمی‌کشم باشد دلت خدای بمن مهربان کند
گشاده بر ز برق محبت شود هلاک هر بلبلی به گلشن عشق آشیان کند
او را که میل بوس بر آن آستان کشد عمری ز شوق بنده سگی پاسبان کند
تا ترک چشم مست تو گردش کند ز بیم تیر قدر چگونه قضا بر کمان کند
خوش وقت عاشقی که به ترغیب غیر یار خنجر کشد به مهر و وفا امتحان کند
تا دیده ام بروی تو افتد ز دم ز خود بیخود چگونه شرح محبت بیان کند

یک جام می بمیکده عشق بر کشد
صادق همیشه خدمت پیر مغان کند

عاشق آنست که با مهر و وفا آمیزد آن نه مردیست که از جور و جفا بگریزد
در سر کوی طلب کوه صفت بنشیند در ره مهر و وفا از دل و جان برخیزد
مایل آنست که دل از دو جهان بردارد مرد آنست که از تیغ بلا نگریزد
فتنه چشم تو بیدار شود از خواب آلود لب شیرین تو صد شور دگر انگیزد
خود به عشق ز پروانه بباید آموخت سوزد از آتش بیداد نمی پرهیزد
آشیان میکنم دل بسر زلف کوی آن نه شاخیست که هر مرغ در او آویزد

جانم از

جانم از سوز غمش شمع صفت میسوزد جای اشک از مژه ام خون جگر میریزد

عاشق آن نیست که از تیغ بلا برگردد
صادق آنست که با لشکر غم بستیزد

خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید مبارکست شبی چون تو ماه بنماید
بروی حور نخواهم گشاد دیده به خلد تو باید م نظر دیگری نمی‌شاید
نظر در آینه ای مه بروی خویش مکن مباد آنکه دلت را ز دست برباید
گذر ز گلشن از دیت نمود باد اگر عبیر کیل کند مشک وزن نماید
تمام روی زمین را ز مشک پر سازد سحر چو نافه زلفت نسیم بگشاید
چه حور منظری ای دلبر فرشته لقا ملک بپای تو افتد پریت رخ ساید
اسیر زلف تو گردم که در شکنجه آن هر آن دلی که در افتد برون نمی‌آید
نه هر کسی بتواند ز عشق لاف زند بسوز عشق چو پروانه مردمی باید
ز ماه روی تو خورشید کی تواند دم هزار سال اگر خویشتن بیاراید
چو باده می‌کشی ای آفتاب رخ در بزم ستاره دم بدم از عارضت برون آید
ستاده پیش تو من بنده وار منتظرم چه حکم عشوه کند غمزه تا چه فرماید
ببین کرشمه و نازش بروی منتظران نقاب گر بگشد باز زلف بگشاید
مریض عشق تو دایم بدرد باید ساخت حریف وصل تو دایم ز غم نفرساید

ز دست هجر تو صادق همیشه میکاهد

ترا چو ماه به هر لحظه حسن افزاید

ای جان من بناوک نازت مستمند از سر گذشت مردم این ناز تا به چند
از جور دشمنان نرود مهرت از دلم خصم ار چه افکند همه عضوم ز بند بند
کی خواست ترک عشق نمودن بدین ما ناصح مده ز راه عداوت مرا تو پند
از چشم زخم دهر به ایزد سپردمت ای جان و دل به آتش عشق تو چون سپند
تا کی ز هجر میرم ای مهربان طبیب هرگز فلوس صبر نگردید سودمند
هرگز ندید چو تو گلی هیچ باغبان یارب به گلشن تو مباد از خزان گزند
عمرش بگریه میگذراند چو من ز جور هر کس که دید از لب لعل تو نوشخند
ای شهسوار حسن بصید ناز میروی سرهای عاشقان بنگر در سم سمند

ای شمع باورت نبود صادق تو سوخت
بنگر چگونه آتش دل میشود بلند

١ ای ابروت کمان و دو زلف تو چون کمند سرهای عاشقان ز کمندت بزیر بند
٣ ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری دیوانه که باخته دل را چه سود پند
٢ از رخ مکش نقاب و در آتش مهم سپند ترسم ز زخم چشم بدت رسد گزند
٤ دلتنگ گشته غنچه بگلزار گل خجل کردی چو وا تو غنچه لب را بنوشخند
ز لف بوده همه دلهای عاشقان از ناز دلفریب به گفتار دل پسند
سوزم بدرد عشق تو ای یار تا بکی نالم ز هجر حسن تو ای شوخ تا بچند

دست

دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب بر درد عشق هیچ دوا نیست سودمند
زیباتر از جمال تو هرگز نمی‌شود حور ار حلی ببندد و پوشد پری پرند

صادق لبان فاخته دل باخت با اشتیاق
هر کس که دید قامت آن سرو سربلند

بکوی مغبچه کار دلم حواله فتاد کنون که از کف دل شیشه و پیاله فتاد
بغیر مسئله عشق من ندیدم درس اگر چه دیده من بر دو صد رساله فتاد
شراب مست شد از بیخودی ز ساغر ریخت چو عکس عارض تو بر سر پیاله فتاد
ز آتش غم هجران دل جرس وارم ز بسکه سوخت ز جورت ز آه و ناله فتاد
ز رشک داغ به دل بر نهاد در بستان چو بر عذار نکوی تو چشم لاله فتاد
سحر چو ساغر گلگون کشیدی از سر ناز ز تاب می بگل عارض تو لاله فتاد

خوشا بصادق بیدل که از کف ساقی
بیک ایاغ ز پا از می دو ساله فتاد

آمد صبا بکوی تو ما را خبر نکرد پیغام داشتم بتو از من گذر نکرد
از بهر پرسش آمد در وقت مردنم تا جان براد سپارم صبر این قدر نکرد
از آه من چگونه حذر میکند کسی کز خون هیچ بیدل و بیکس حذر نکرد
شیرین لب تو هر که بیک نوشخند دید هرگز به عمر یاد وصال شکر نکرد
هرگز کسی ندیدم تا دیده روی تو قطع نظر ز جان و ز دل سر بسر نکرد

زهجر رویت ای گل رعنا درین چمن   یک بلبلی نماند که سر زیر پر نکرد
از راه عشوه چشم سیاه تو ای صنم   کس در جهان نماند که خون در جگر نکرد
هر کس که دید حال مرا سوخت دل بمن   در حیرتم که هیچ به آن مه اثر نکرد
تا کام دل همیشه چو شکر شود لذیذ
ذکر لب تو صادق ازان مختصر نکرد

بر رشتهٔ زلف یار سوگند   هر رشته دو صد دلیست پیوند
از وی نکنم دمی جدائی   سازند جدا چو بندم از بند
ای دلبر شوخ چشم عیار   بردی دل ما بیک شکرخند
دیوانهٔ آن پری رخم من   سودی ندهد دگر بمن پند
زین بیش بآتش جدائی   این عاشق خسته را تو مپسند
محروم بمانم از وصالت   ای شوخ لطیف ساده تا چند
چون تو بت دلربا ندیدم   در چین و فرنگ و در سمرقند
ایزد بدهد سزای او را   گز کوی تو شوخ دورم افکند
با یار قدیم از سر نو   بستیم دوباره عهد و پیوند
آئی چو بخنده از سر ناز   ریزد ز لب تو ریزهٔ قند
صادق شکری است بهر توشه
لطفی بنما تو بوسهٔ چند

خورشید اگر بروی تو ای ماه بنگرد   عاشق شود چو من به تحیر فرو رود
تا صبحدم ستاره شمارد قمر چو من   بر خاطرش خیال جمالت چو بگذرد
چون من همیشه مست بر افتد بپای خم   زاهد اگر بمیکدهٔ عشق پی برد
تا نیست بین که ساغر این آب لاله‌گون   در روی ماه خوشهٔ پروین بپرورد
اسکندر آب چشمهٔ حیوان چه میکند   گر جرعهٔ ز جام وصال تو برخورد
پیش لب تو معترف آید بعجز خویش   عیسی اگر زبان به تکلم برآورد
در باغ حسن چون تو بهی سرو قامتی   باور مکن که مادر ایام پرورد
گر برهمن جمال تو ای بت نظر کند   هرگز دگر بجانب بتخانه نگذرد
غواص دهر غوص کند گر هزار سال   دیگر کجا مثال تو گوهر برآورد
ای سرو سربلند چه میباشد از وفا
صادق اگر ز نخل وصال تو برخورد

اسیر عشق ترا احتیاج بند نباشد   شکار حسن تو مستوجب کمند نباشد
بترک عشق تو ای بت نصیحتم همه عالم   هزار سال بسازند سودمند نباشد
بملک عشق ندیدم کسی ز پیر و ز برنا   ز تیر غمزهٔ چشم تو مستمند نباشد
مقام قدس بلند است من بکوی تو مایل   ز طاق میکدهٔ میکشان بلند نباشد
ز بند خشک نیایم برون ز میکده زاهد   برو فریب به آن ده که هوشمند نباشد
به بند عقل نخواهم گزید کار دگر من   گرفته عشق وجودم که جای بند نباشد

ز زخم چشم خلایق شوی همیشه تو ایمن   دلم بر آتش عشقت چرا سپند نباشد
بحسن خوب تو نازم که به ز باغ بهشت است   ز حادثات دو عالم دران گزند نباشد
شکر بصفحهٔ کاغذ ز کلک خویش بریزد
که طبع صادق کمتر ز شهد و قند نباشد

خوش آن زمان رخت از پرده آشکار شود   بهر طرف چمن اندر چمن بهار شود
نقاب از رخ زیبا بگلستان برکش   که غنچه خار شود لاله داغدار شود
بناف آهوی چین نافه خون شود از رشک   چو حلقهٔ سر زلف تو مشکبار شود
ز دست غنچه نرگس که جام می گیرد   بنزد پیر مغان صاحب اعتبار شود
خوش آن شبی که قدح بر کشی و از رخ تو   عرق بریزد و چشمت ز می خمار شود
بسر بکش قدحی چند زین سهیلی می   سهیل چون بزند سیب آبدار شود
بیار جام می ای مهرروی یار لبت   که لعل ناب بیاقوت همعیار شود
بصحن باغ بباید نواخت کوس طرب   علی الصباح چو گل در چمن سوار شود
زمن دریغ مکن جام عشق ای ساقی   کسیکه مست شد از دست تو هوشیار شود
بر آن پیاله بنازم ز دست پیر مغان   هر آنکه مست برافتاد هوشیار شود
ز نیم غمزهٔ تو در خمار شد زاهد   تمام ساغر سرمست و بیقرار شود
بتیغ جور سرم را جدا کنی از تن   خوش آن زمان که ز خونم گلت نگار شود
غزال چشم بتان را بنازم ای صادق

که شیر مست درین صید که شکار شود

این پری کیست چنین جلوه کنان می آید   چه پری حور ز گلزار جنان می آید
از خم طرهٔ آن مشک خطا میریزد   از لب چون شکرش نکهت جان می آید
این عجب هیچ نسوزد دلش از نالهٔ من   سنگ از سوز دل من بفغان می آید
باد امروز مگر کرده ز کوی تو گذر   عنبر آمیز و دمشک فشان می آید
عاشق آن نیست که از کوی وفا برگردد   بر سرش تیغ و گر تیر و سنان می آید
قوت تن قوت دل از نفسش میخیزد   بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید
گر پلنگ است خود از تیغ غمت بگریزد   شیر از آهوی دو چشمت بفغان می آید
همچو گل غره مشو خاطر بلبل مخراش   هر بهاری ز پیش فصل خزان می آید
نه من از دست غمت چاک زدم جامه بجان   هر که زان کو گذرد جامه دران می آید
مژده بر باده کشان از من میخواره دهید   ساغر باده بکف پیر مغان می آید
چه عجب آتش اگر از نی کلکش ریزد
شعله‌ها از دل صادق به زبان می آید

گلرخان در چمن حسن اگر بسیارند   پیش آن عارض گلرنگ چو دیم خارند
بر این عارض زیبا همه ترکان خطا   نقش بر آب و یا صورت بر دیوارند
گر بتان صورت زیبای تو سازند نظر   چون برهمن بکف پای تو جان بسپارند
عوض اینهمه هجران تو گیرم یکشب   گر ترا ای همه گل چهره بمن بگذارند

تا توام دوست شدی دشمن من گشت جهان　　تا توام یار شدی خلق بمن اغیارند
غمزه و چشم تو در راه‌زنی شهره شدند　　کافر و جادو و غارتگر و افسونکارند
ای که در بستر نازی نه کنی یاد چرا　　عاشقان را که ز شب تا به سحر بیدارند
ای لبا جان که ز تیغ ستمت مجروحند　　ای لبا دل که ز تیر مژه‌ات افگارند
هر دو چشمان ترا نازم در بردن دل　　مست نازند ولی از همه کس هشیارند
خاک فردوس عجین گشته به آب کوثر　　مهوشان کاینهمه سیمین بر و گلرخسارند
همچنان پیر مغان پشت و پناهی دارم　　میکشان را تو مگو بیکس و بی‌غمخوارند
گر بمیرند نگاهی به تفقد نه کنی　　عاشقان در نظرت وه که چه بی‌مقدارند

صادقا بوس لبش گشته تمنای دلت
نه تو تنها همه این گونه تمنا دارند

این غنچه لب ببین که چه گفتار میکند　　گل را به پیش دیدهٔ من خار میکند
گر قامت تو سرو ببیند که خرام　　ز آزادیش به بندگی اقرار میکند
ساقی مرا بمیکده دامن کشان برد　　زاهد بسوی صومعه اصرار میکند
گم گشتگان مرحلهٔ راه عشق را　　پیر مغان به ساغری هشیار میکند
زاهد اگر ز پرده نماید رخ آن صنم　　تسبیح را برای تو زنار میکند
در پیش میفروش نیرزد به ساغری　　واعظ که کبر و ناز به دستار میکند
گفتند باده هوش و خرد می‌برد ز کف　　بیهوش آن کس است که انکار میکند

[illegible]

تیر نگاه ناز تو ای شوخ نازنین　　او را که دل ز سنگ بود کار میکند
من از جفا گریز نخواهم نمود زانکه　　از شحنه بیم مردم عیار میکنند
چشمت بمن کرشمه کند عشوه با رقیب　　این خفته فتنه‌هاست که بیدار میکند
فرهاد را ز صحبت شیرین جدا کند　　لب چون به خنده یار شکربار میکند
دیوانه‌ام نمود مرا کاین پری غدار　　دیدار می‌نماید و گفتار میکند
با من دلش بمهر بود لطف با رقیب　　آن شوخ بهر گرمی بازار میکند

صادق ز بیم خصم به تربیت فسانه را
سازد بهانه درد خود اظهار میکند

طرف کله چو آن بت طناز بشکند　　حسن بتان شعبده پرداز بشکند
زاهد که خم شکستن او رسم آرزو　　بالیست طاق میکده آغاز بشکند
دل بر وفای آن بت بیدادگر مبند　　صد بار عهد بندد اگر باز بشکند
دست مرا ز دامن آن دلربا برید　　پای رقیب گردن غماز بشکند
از جور خار غنچهٔ دل عندلیب را　　از آشیان نه ساخته پرواز بشکند
قوس قضا و تیر قدر را به گاه ناز　　با تیر غمزه آن قدر انداز بشکند
غیر از جفا امید مبر بر ستمگری　　کو عهدهای عاشق همراز بشکند
آندم به عشق حمله تواند نمود عقل　　با پنجه صعوه گر کمر باز بشکند
گردد ز باده نرگس چشمت چو پر خمار　　نرخ شراب خلر و شیراز بشکند

آن دلربا برید

[illegible]

صادق کند چو طوطی طبعم به نغمه سر
آهنگ بلبلان خوش آواز بشکند

تا به گلشن ز گل و غنچه اثر سر باشد　　بلبلان را هوس باغ به سر میباشد
سبحه و خرقه و سجاده به می رهن کنند　　زاهدان را اگر از این نشئه خبر میباشد
بر کمانداری ابروی تو نازم ای مه　　ره‌زن دور قضا تیر قدر میباشد
دم تواند زند اندر طلب شمع رخان　　هر که پروانه صفت سوخته پر میباشد
صورت حور به چشمش نکند جلوه یقین　　هر که را روی تو منظور نظر میباشد
جای اشک از مژه گر خون برود نیست عجب　　عشق دردیست که نوشش به جگر میباشد
ماه را دیده در خانهٔ زین تیغ بکف　　مهر را دیدهٔ خنجر به کمر میباشد
پیر هرگز نه شود هست جوان تا دم صور　　دلبری را که چنین شوخ پسر میباشد
همچو فرهاد به تلخی بدهم جان چه عجب　　لب شیرین تو بهتر ز شکر میباشد
عارضت کعبه و خالت حجرالاسود است　　حاج گر طوف کند رو به حجر میباشد
در خیبر نتواند کند از پنجه چو شیر　　آنکه اندر کف او تیغ دو سر میباشد
می توان گفت کسی حالت دل از دلدار　　که ز خویشش بر محبوب خبر میباشد

صادق آخر چه خوشت آمده از هند خراب
رو بکن سوی نجف وقت سفر میباشد

بت دلنواز خواهم که به رشته زبان باشد　　بعذار مهر نوشی بلب ار نواز باشد

چه غم ار فلک ببندد در خرمی برویم　　در میفروش باید که همیشه باز باشد
شوم ار بدیر و کعبه روم از کنشت و مسجد　　بسوی تو سجده سازم تو امام نماز باشد
دل یار مهربان را به جفا نمود مایل　　چه شود زبان دشمن به دهان گاز باشد
بکه گویم آن حکایت به کجا برم شکایت　　که ز بنده پادشه را سر احتراز باشد
دل من اسیر جوری که ز روی مهر خیزد　　سر من فدای خشمی که ز روی ناز باشد
بفریب زاهدان من نروم برون ز کویت　　به جنان گمان ندارم چو تو سرو ناز باشد
تو به زاهد ار نمائی رخ خوب و زلف مشکین　　ز جمال حور جنت همه بی‌نیاز باشد
بخدا امید دارم بوصال یار روزی　　که بسان روز محشر شب او دراز باشد
غم باختن نباشد به قمارخانهٔ عشق　　چه خوش آن حریف کورا دل پاکباز باشد
بحریم یار هرگز نه نهد بار کس را　　چه زنی در که دایم برخت فراز باشد
ز وفا تو رحمت آری به سیاه‌روزی من　　شب هجر گر بدانی که چه جان گداز باشد
چه به خنده لب گشاید دل بینوای بلبل　　چو بهر طرف ز گلشن نگرد که باز باشد
چه به هند جا گزیند دل مبتلای زارم　　که همیشه در هوای سفر حجاز باشد

بکسی مگوی صادق غم عشق را به عالم
بجز از پیاله دیگر که حریف راز باشد

بحالم سوخت هر جا بی‌دلی بود　　عجب دلسوزم از من غافلی بود
براه عشق او هر جا که دیدم　　بهر سو عاشقی پا در گلی بود

بغارت رفت دین و دل در آنجا   سر کوی عجائب منزلی بود
مرا هم بی‌کسی بود و آشنائی   از او پرسیدمی گر مشکلی بود
حسد بردم به حال آن شهیدی   که دست او به دست قاتلی بود
بسوی صومعه کردم گذر دوش   که بیزار از زاهدان جاهلی بود
بکوی عشق بس نظاره کردم   نچون غلطان هزاران بسملی بود
بباغ مهر هر تخمی که کشتم   درخت بی بر و بی حاصلی بود
مگر با غنچه بلبل گفتگو داشت   سحر در باغ شور و غلغلی بود
نمیگویند وقت گل حریفان   در این شاخ آشیان بلبلی بود
خوش آن روزی که بلبل در این باغ   بهر شاخی شکفته یک گلی بود

چو مجنون شد دل شیدای صادق
مگر لیلی وشی در محفلی بود

دل الفتی به زلف چلیپاش میکند   راز نهفته‌ام به جهان فاش میکند
عشقت چه آتشی است که از روی مرحمت   هر جا دلیست سوخته پیداش میکند
تصویر صورت تو مصور چنان کشد   صد بار نقش ز عشق تو نقاش میکند
او را چه غم ز کشتن عشاق روز حشر   صد خون را بغمزه‌ای باداش میکند
لعلت اگر اجازه دهد بهر بوسه   چشمت ز غمزه وعده فرداش میکند
نازم بناز نرگس بیمار مست تو   عیسی اگر بمیرد احیاش میکند

هر ناوکی که آید از آن چشم پر خمار   دل در درون سینه من جاش میکند

گفتند قصه کشتن صادق نمود یار
این بیت آرزوی دلم کاش میکند

ز حسرت مرغ دل دایم بدامت داد می سازد   هم آوازان گلشن را یکایک یاد می سازد
نه از جور بت مرغ دل بدامت داد می سازد   بحسرت عندلیبان را یکایک یاد می سازد
نه در دام تو مرغ دل فغان بنیاد می سازد   کند یاد رخت خود را از غم آزاد می سازد
هر آن مرغ دلی کو را رخت اندر نظر باشد   نه در سرو آشیان بندد نه در شمشاد می سازد
بیک جام میم ساقی دل و دین برد از دستم   من این معجون نمیدانم کدام استاد می سازد
گرفتارم بدام بیوفا صیاد بیرحمی   نه از جورم کشد در دام و نه آزاد می سازد
نمی نالد ز تیر غمزه‌ات مرغ دل بسمل   بهانه میکند زحمت ترا فریاد می سازد
بنای بیستون هرگز نبودی مطلب شیرین   قضا نه بهر کار کشتن فرهاد می سازد
نو بهار آورد دیگر بگلشن عندلیبان را   چو مرغ دل گل روی تو که یاد می سازد
برای میکشان ساقی برو از من بشارت ده   ز نو میخانه را پیر مغان آباد می سازد
ستم بنگر که بر کارم کند بیداد گر یاری   وفا کیشی کنم با او جفا بنیاد می سازد
خوش آن مقتول کز تیغ محبت تن بداد و جان   نچون غلطد نظر بر صورت جلاد می سازد
جفا بنگر ز دلداری که اندر عاشقی از دی   ز داد من داد میخواهم همین بیداد می سازد
بدام او ز مرغ دل بگو شوق گرفتاری   ز بی گرو روان فریاد بر صیاد می سازد

مبادا بر وفای او دهد دل دیگری از جان   ز جور یار خود صادق همیشه داد می زد
مگو در غمت از دلم خون نیاید   ز هجر تو خون از دلم چون نیاید
چنین سیل پر خون که جوشد ز چشمم   ز سیحون نه خیزد ز جیحون نیاید
بمن کی میسر شود وصلت ای مه   چنین کار از دست گردون نیاید
ز جور تو شد ای جفا کار یکره   که از دیده‌ام اشک گلگون نیاید
لیلی مانده شد عشق با جذبه رهبر   عبث ناقه بر سوی مجنون نیاید
مهم گشته امروز از خانه بیرون   به خورشید گویید بیرون نیاید
بگلشن نه شد چون بدر دم زمانی   که بر یاد آن سرو موزون نیاید
مگر کشته شد ایرج از جور اخوان   که منکی به سوی فریدون نیاید

ندیدم کسی را که رفته بکویت
چو صادق ز کوی تو محزون نیاید

وقت مردن چو مرا یار ببالین آمد   گفت فرهاد دلم خیز که شیرین آمد
ای دل خسته سر از بالش غفلت بردار   بادشاهی ز پی دیدن مسکین آمد
زاهد از صومعه سر برکش و بیرون بخرام   شوخ مه طلعت من بین بچه آئین آمد
خنجر غمزه بکف عربده جو نازکنان   ز پی غارت آرام دل و دین آمد
باغبان بهر خدا در بر رخ غیر ببند   بلبلان ناله نمایید که گلچین آمد
ساغر باده کشیدی به رخ ای زهره جبین   از مه روی تو صد خوشه پروین آمد

تا شده مشک فشان زلف پریشان برخت   کس نداده است نشان نافه که از چین آمد
بوالهوس جا همه رفتند چو عابد بکنار   تا نهفته به سر خرمن نسرین آمد
گشت اندر طلب مهر رخت سرگردان   هر که در مرحله عشق تو خودبین آمد
چشم پر غمزه نهاد از کف خود خنجر کین   از گل عارض تو تا خط مشکین آمد

خنجر ناز بکف غمزه کنان از خانه
باز بر کشتن صادق زره کین آمد

غریبان وصل جانان می‌پرستند   اسیران تیر مژگان می‌پرستند
اگر روی بت ما را ببینند   تمام بت پرستان می‌پرستند
گرفته مهر مهرت عالمی را   ز دل گبر و مسلمان می‌پرستند
ز عشقت عاشقان تو شب و روز   بمژگان در غلطان می‌پرستند
بلی زنار بندان حقیقت   سر زلف پریشان می‌پرستند
چه عشاق اند اینها من ندانم   ببین کفر ایمان می‌پرستند
خرابات مغان و کوی ساقی   به بزم عشق رندان می‌پرستند
مثال از غم دلا در کوی خوبان   دل خون چشم گریان می‌پرستند
بیار آن باده گلرنگ ساقی   که روز عیش مستان می‌پرستند

تو صادق بیستی باشی از اینها
خدا را بهر رضوان می‌پرستند

ترا در حسن لیلی آفریدند   مرا مجنون رسوا آفریدند
دو عناب لب لعلت نگارا   پی درد مسیحا آفریدند
مرا زنار بند کفر کردند   چو آن زلف چلیپا آفریدند
تذرو آسا مرا دل خون نمودند   چو سرو آن قد و بالا آفریدند
مرا صنعان راه عشق کردند   ترا در حسن لیلی آفریدند
گل روی ترا دیدند و ما را   چو بلبل زار و شیدا آفریدند
مرا در عشق چون وامق نمودند   ترا در حسن عذرا آفریدند
مرا فرهاد بیدل نام کردند   ترا شیرین و سلمی آفریدند

مرا صادق براه عشق کردند
ترا خونخوار یغما آفریدند

ز ناز کاکل مشکین بسر گشاید و بندد   ز قهر و لطف فلک وار در گشاید و بندد
بدام طفلی من کشته ام اسیر فدایا   چو مرغ بسملم هر لحظه پر گشاید و بندد
برای آنکه بمیرم ز شوق زخم نشانت   ز ناز خنجر کین از کمر گشاید و بندد
بوقت خنده نگارم برای بردن دلها   چو غنچه لعل لب خویش بر گشاید و بندد
ز بیم خصم بعشق تو همچو ابر بهاران   بگریه عاشق تو چشم تر گشاید و بندد
برای آنکه شوم محو از لطافت جسمش   ز غنچه چاک گریبان به بر گشاید و بندد
ز بسکه در سر کوی تو خلق ریخته بر هم   نگاهبان در تو بی خبر گشاید و بندد

کشیده صف

کشیده صف مژه هایت بدور چشم چو رهزن   بکوی وصل تو راه گذر گشاید و بندد
بروی مرغ گرفتار باغبان در بستان   نشسته به موسم گل یک نظر گشاید و بندد

ز جور و بیم تو صادق رود ز کوی تو یا نه
هزار مرتبه رخت سفر گشاید و بندد

بمن کرشمه دو چشم نگار سازد و نازد   برنگ زلف مرا بیقرار سازد و نازد
بت جفاگر من بین ز شوق لعل لبانش   مرا چو ابر بهار اشکبار سازد و نازد
بکف چو آینه گیرد برای غارت دلها   نگه بروی خود آن گلعذار سازد و نازد
نهد چو پای نگارین بفرق غنچه به بستان   هزار عشوه برای هزار سازد و نازد
چو سرو ناز خرامد بهر قدم ز خرامش   هزار عاشق بیدل فگار سازد و نازد
برای کشتن عشاق زار از غم هجران   ز پرده عارض خود آشکار سازد و نازد
نوید وصل چو لیلی دهد به مکتب عشقم   مرا ز شور چو مجنون فگار سازد و نازد
ز بهر آنکه بمیرم براه وعده وصلش   دو چشم من بره انتظار سازد و نازد

بود طریقه خوبان همین مثال تو صادق
ز عشق یار چو بی اختیار سازد و نازد

دلم ز عشق تو بی اختیار نالد و گرید   بسان ابر که در نوبهار نالد و گرید
بدام زلف چلیپای یار مرغ دلم   چو عندلیب سر شاخسار نالد و گرید
چو گل ز خاک لحد سر برون کنم بی میل   اگر به تربتم آن گلعذار نالد و گرید

دل صنوبری من بیاد سرو قد تو   تذرو وار ز دل بیقرار نالد و گرید
بیاد نرگس مست تو هر زمان دل نالان   چو شخص مست بوقت خمار نالد و گرید
سرشکم از مژه هر دم رود بجانب هامون   بسان سیل روان در بهار نالد و گرید
شوم فدای نگاری که از جفای رقیبان   خودش بحال من بیقرار نالد و گرید
دل شکسته ام ای رشک یوسف مصری   شب وداع تو یعقوب وار نالد و گرید

ز شوق روی تو لیلی عذار صادق بیدل
بدشت عشق چو مجنون زار نالد و گرید

ز دیده اشک من بیقرار لرزد و ریزد   چو قطره کز دل ابر بهار لرزد و ریزد
چو پا نهی به گلستان ز رشک حنا بپایت   گل و شکوفه برای نثار لرزد و ریزد
ز تاب باده گلگون به بزم عیش دمادم   عرق ز عارض آن گلعذار لرزد و ریزد
ز روی ناز بری شانه چون بزلف چلیپا   هزار مرغ دل از هر کنار لرزد و ریزد
ز عشق خون دل من ز ابر دیده دمادم   بسان سیل که از کوهسار لرزد و ریزد
پیاله چونکه بگیری بکف ز شوق لبانت   قدح ز دست تو بی اختیار لرزد و ریزد
به سیر گل چو در آیی ز شرم عارض خوبت   سرشک رشک ز چشم هزار لرزد و ریزد
شب وداع تو ای ماه چون فلک ز صدای   ستاره از مژه ام بی شمار لرزد و ریزد

ز هجر عارض خوبت به بین ز دیده صادق
چگونه خون دل داغدار لرزد و ریزد

برنگ زرد من زار یار بیند و خندد   بدرد عشق چنینم فگار بیند و خندد
ز عشق غنچه لعلش نگار عشوه گر من   مرا بگریه چو ابر بهار بیند و خندد
چو آفتاب برآید ز خانه آن بت سرکش   ستاده ام بره انتظار بیند و خندد
ز تیر ناز و کرشمه فتاده بر سر کویش   ز بسکه کشته خود بیشمار بیند و خندد
چو سگ دوان ز پیش می‌روم بدیده گریان   چنین به عشق خود آن شهسوار بیند و خندد
نظاره بر رخ ماهش کنم ز شوق چو بلبل   ببوی غنچه که فصل بهار بیند و خندد
ز سوز آتش هجران ز شوق وصل تب من   چو زلف خویش مرا بیقرار بیند و خندد
طبیب بر سرم آید پی علاج ولیکن   بدرد عشق مرا چون دوچار بیند و خندد

فتاده غرقه بخون هر کسی بشوق در آن کو
چو حال صادق بی اختیار بیند و خندد

روز یکه حکم رزق بگردون نوشته اند   گویا که رزق ما همگی خون نوشته اند
دور فلک گذشت دمی بر مراد دل   ما را مگر ز سلسله بیرون نوشته اند
ای دل بساط عیش مگستر ببین بدهر   بنیاد چرخ را ز چه وارون نوشته اند
گر شور لیلیش بدل از فرط عشق بود   پس قیس را برای چه مجنون نوشته اند
دل داده به قصه شیرین و کوه کن   افسانه ایست گر ز پی افسون نوشته اند
دل باختن به حسن بتان ابلهی بود   بنگر خط رخش که چه مضمون نوشته اند
خواهی خط امان بدر میفروش رو   این بیت را به ساغر گلگون نوشته اند

می خور مخور تو خون جگر از برای زر   بگذر حکایتی که ز قارون نوشته اند
در پای خم نشین و بساغر بگوی راز   پند دیت این ز قول فلاطون نوشته اند
لوح قضا و کلک قدر تا که شد پدید   چشم مرا به روی تو مفتون نوشته اند
نازم بکلک قدرت بیچون که زاب و گل   نقش رخت به لوح قضا چون نوشته اند
دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار   می را بدفع غم همه معجون نوشته اند
صادق ز زهد سوی نجف رفتنت چه شد
گویا که قسمت تو دگرگون نوشته اند

چو بر یادم آن شاه خوبان برآید   سرشکم ز مژگان چو نیسان برآید
فلک وار از دیده انجم فشانم   گر از خانه آن ماه تابان برآید
ز هجر توای شاه خوبان دمادم   سرشک من از چشم گریان برآید
جوانی بکن رحم بر حال پیری   که اندیشه افت و خیزان برآید
مرنجان مرا ترسم افلاک سوزد   اگر از دلم آه سوزان برآید
پریشان نشود خاطر من بیادم   چو آن چین زلف پریشان برآید
وداع پسین است بس یک زمانی   مرو زین تن ای جان که جانان برآید
بدیوانگی سر نهادم ز ران رو   که تا بر سرم سنگ طفلان برآید
درین شهر هرگز ندیدم کسی را
چو صادق به حسنت غزلخوان برآید

گر حدیثی ز لب لعل چو عناب رود   از دل سوختگانت همگی تاب رود
بسکه گردد دلم از آتش هجر تو کباب   ز سر هر مژه ام جوی ز خوناب رود
گر کنم شرح غم خویش ز عشق تو بیان   از ره عشوه گری چشم تو در خواب رود
در سر کوچه کند عشوه گری با همه کس   چون مرا بیند از دور پس باب رود
گویمت ای شوخ جفا پیشه بود دام بلا   هر که با تاب و توان آید بی تاب رود
آتشین گر کشم از دیده غم دیده خود   بیقین جمله جهان در سر سیلاب رود
بلب آرد چو همه ساغری با اغیار
از دل صادق بیدل همه خوناب رود

آه من گر سوی گردون میرود   هر زمان از دیده اشک خون میرود
این چه لیلی طلعت شیرین دهن است   عالمی از پی چو مجنون میرود
خون چکد از دیده من چون تذرو   هر زمان آن سرو موزون میرود
از فراقت ای تب جان گسل   اشک من چون رود جیحون میرود
بهر سیر گلستان ای دوستان   یار ما با دشمن دون میرود
هر که در کوی تو ای نامهربان   شاد آید زار و محزون میرود
بی وفا یارا ز بی مهری تو
صادق از کوی تو بیرون میرود

هر که میرسد آن شوخ چشم ناز نماید   باین خوشم نه حقیقت از مجاز نماید

تو قبلهٔ بحقیقت بهر طرف که کنی جا   بطاق ابروی تو عاشقت نماز نماید
بت عراقی من بین تماشای عارض او را   که عشقباز ز وا کیش در حجاز نماید
گذر ز سوی چمن کن صبا ز روی محبت   به غنچه لب ببین غنچه تا چه راز نماید
قسم بجان عزیزت عزیز مصر محبت   شب فراق بسالی بمن دراز نماید
شوند برهمن او تمام خلق بت من   اگر ز عارض گلرنگ پرده باز نماید
بی علاج تب من چه شود ز لب خود   بیک دو بوسه مرا یار سرفراز نماید
نیاز میبردی ای شوخ از غرور ندانی
هزار مرتبه صادق ترا نیاز نماید

پیغام من اگر بر او صبا برد   از بیم مدعی نه دو صد ماجرا برد
این سنگدل که رحم ندارد به هیچ کس   مشکل بود ز راه وفا نام ما برد
عمر کدام عاشق مسکین بسر رسید   خنجر گرفته در کف ظالم کجا برد
عاشق بگویمت ای صنم بیوفا بگو   تا چند عمر خویش به جور و جفا برد
آن بیوفا نگار نشد از ره وفا   از روی مهر یا بغلط نام ما برد
خرمن ز شربت لب لعل توای نگار   بر ور خویش هر که بپاید دوا برد
بگذر به دشت عشق که تا بیابان شوق   محمل به سوی قیس ز راه وفا برد
از فرط شوق در همه جا رنجهای عشق   عشاق را مدام بدام بلا برد
گفتند رفت صادق بیدل ز کوی تو

گفت از خدنگ غمزهٔ ما جان کجا برد

کسی کز عشق تو دیوانه باشد   همیشه جای او ویرانه باشد
براه عشق هر کس پای بنهاد   بباید عاشق مردانه باشد
میفشان طره اندر ماتم من   مبادا اینجا کسی بیگانه باشد
چه خوش باشد که در صحن گلستان   تو باشی یا من و پیمانه باشد
اگر نجم کند امداد روزی   ز مژگانم بزلفت شانه باشد
بصورت چون تو بت هرگز نباشد   اگر عالم همه بتخانه باشد
اگر آزاده در عشق چو نی   مقیم درگه میخانه باشد
بباغ دهر هرگز من ندیدم   چو چشمت نرگس مستانه باشد
چه میباشد که در بزم محبت
تو شمع و صادقت پروانه باشد

جرم اگر بردلم ملالی داد   شکر ایزد ترا جمالی داد
نتوانست نقش بند ازل   که ترا در جهان مثالی داد
زاهد از حال عشق آگه نیست   عمر گوئی به قیل و قالی داد
ناله بر گرد بام تو گردد   مرغ دل خدا ای بالی داد
گرد چون بلبلم به ناله و شور   آنکه چون گل ترا جمالی داد
دیده من نمود کوکب ریز   تو ابروی چون هلالی داد

نشد آن بیوفا به عمر شبی — که بمن وعدهٔ وصالی داد
آتش شمع عارضت بر جان — همچو پروانه اشتعالی داد
آنکه مجنون نمود صادق را
همچو لیلی ترا جمالی داد

قامت خوب تو چون سرو روان خاسته اند — قمریان این همه فریاد و فغان خاسته اند
شمع رخ ترا تا که بر افروخته اند — همچو پروانه مرا شعله بجان ساخته اند
عاشقان در شب هجر ای بت سنگین دل من — من ندانم بفراق تو چسان ساخته اند
نه من زار شدم محو به نظارهٔ تو — چشم عالم به جمالت نگران ساخته اند
چشم و رخسار و لب و زلف و خط ابروت — این بلائیست که بر خلق جهان ساخته اند
تا که بی پرده شده روی پری وار ترا — همچو دیوانه مرا جامه دران ساخته اند
تا چو پروانه نسوزد دل اهل عالم — زان سبب شمع جمال تو نهان ساخته اند
به خدنگ غمت از روز ازل ای مهوش
سینهٔ صادق دلداده نشان ساخته اند

امشب به بزم شمع رخت بی نقاب شد — پروانه وار دل به سر التهاب شد
دیگر مکن رعونه گری ای صنم بما — بیچاره دل ز آتش حسرت کباب شد
میل شکار مرغ دلم گر نمی کند — زلف کجت ز بهر چه پر پیچ و تاب شد
رفتی تو از کنار و کنارم ز هجر تو — از اشک دیده چون دل پر خون خضاب شد

ناکام

ناکام رفت صادق بیدل ز کوی تو
عالم همه ز تشنه لبت کامیاب شد

خوش آنکه عمر نیک به دلدار بگذرد — با جام می به صحن گلزار بگذرد
صد پرده می درد دل دیوانه ام ز شوق — در پرده آن صنم چو پری وار بگذرد
در خون طپید کوهکن اما به این امید — شیرین مگر به جانب کهسار بگذرد
ای بی وفا طبیب قدم نه تو بر سرم — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
گردد هزار یوسف مصری اسیر او — گر یوسفم به جانب بازار بگذرد
خونین شود ز رشک دل نافه گر نسیم — زین چین زلف جانب تاتار بگذرد
گر برهمن جمال ترا بیند ای صنم — بت را زند به سنگ و ز زنار بگذرد
دورش کنند خلق به دیوانگی هجوم — گر آن پری به دیدهٔ هشیار بگذرد
عقلش گسسته باد ز بندت این گمان مکن — لیلی ببوی قیس دل افکار بگذرد
چون تو نگار مادر گیتی نپرورد — بسیار سال آید و بسیار بگذرد
بلبل ز روی رنگ به گلش سپرد جان — بی رحم گل نکرد که از خار بگذرد
یک جام می بمیکده گر نوش جان کند — زاهد ز دل ز خرقه و دستار بگذرد
ترسد که محتسب ببرد بی می کشیش — آهسته واعظ از پس دیوار بگذرد
دیگر بعمر خود نکند یاد خانقاه — زاهد اگر بمیکده یکبار بگذرد
زان پس اگر ملال صادق کند رواست

ناصح اگر ز کوی تو هشیار بگذرد

عاشق سوخته دل جانب صحرا نرود — هر کجا صحبت یار است جز آنجا نرود
هر که فرهاد نشد دل ندهد بر شیرین — ور که مجنون نشود از پی لیلی نرود
بر زلیخا بزند طعنه ز یوسف چه عجب — آنکه رخسار تو بیند دلش از جا نرود
عشق زنار به گردن فکند عاشق را — شیخ صنعان چه کند از پی ترسا نرود
صحبت وصل ترا جمع نماید همه عمر — مرد دانا ز پی دولت دنیا نرود
دیده بی نور شود قد چو کمان گردد خم — مهر یوسف ز دل زار زلیخا نرود
هر که یکبار لبت را به تبسم بیند — از پی معجزهٔ لعل مسیحا نرود
گل اگر بر سخن آید نشود با تو قرین — سرو اگر پای بگیرد ز تو زیبا نرود
گر بگلشن بگذشتت صد خار ز جان — چه کند از پی گل بلبل شیدا نرود
هر زمان یار کند لطف نوی با اغیار — چکنم از دل من صبر و شکیبا نرود
ای طبیب از من بیمار بکش دست علاج — درد عشقست که با هیچ مداوا نرود
گر زند لاف ز زیبائی خود جا دارد — مهر چون روی تو بیند دلش از جا نرود
سکر مهر ترا چند به جانش سازد — بسر خویش رود خواست که با پا نرود
چه تمتع برد از لذت دنیا صادق
آنکه اندر پی جام می و مینا نرود

ساقی سیم ساق جام آورد — گرم باید نمود مجلس سرد

مطربا

مطربا پای کوب و چنگ نواز — نغمه سر کن که باده باید خورد
جام بخش آرش قبا کامد — ماه اردی بهشت و موسم ورد
قدح باده بر کفم بر نه — تا که زاهد بمیرد از سر درد
عشقبازی نه کار آسان است — پا در این ره نمی نهد جز مرد
هر که با بخت بازوان پنجه — کرد مرد است گر نه شطرنج نرد
گفتم ای دل که مات خواهی شد — با بتان کس نبرد بازی نرد
من در وصل دوست کوبیدن — پیک آه جگر است و آه سرد
ترک مست تو در کمین غمزه — ز دل پهلوان برآرد گرد
عشقت آمد نمود عقل گریز — چه کند صعوه با عقاب نبرد
آفرین بر روان باده فروش — در خم این لعل جان فزا پرورد
دست بندش ز دامنم نه کشد — واعظ هرزه گوی بیهده گرد
عارض خویش به ز زلف بپوش — نتوان آفتاب پنهان کرد
باز فراش نوبهار ز لطف — فرش دیبا به گلستان گسترد
چون تو سروی دگر نه گیرد پا — در گلستان حسن هستی فرد
صادقا این غزال چشم صنم
خم کند پشت شیر در ناورد

نه هر نگار ره و رسم دلبری داند — نه هر که شاه شود بنده پروری داند

نه هر ستاره رخ اندر سپهر حسن و جمال چو آفتاب شود ذره پروری داند
غلام جلوهٔ شوخ فرشته کردارم که ناز حور و ملک عشوهٔ پری داند
که کامجو شود آخر از آن لب شیرین که خویش را همه کس بر تو مشتری داند
به بحر حسن مران عشق ناخدا نشود نه دست و بازوی هر کس شناوری داند
مدام شان لب یاقوت رنگ بر همه کس که قدر لعل و گهر شخص گوهری داند
شاخ گل کند از آشیان نه هر مرغی چو عندلیب رموز نواگری داند
ز بیم خود نکنم هیچ قصه با اغیار که از محبت او ماجرا بری داند
وفا و عهد و محبت ندیده نشنیده مگر همین صنم من ستمگری داند
نه هر پیاده بود عاری از فنون و هنر نه هر سوار رسوم دلاوری داند
نه هر که تاج به سر بر نهاد شاه شود نه هر که بوق نوازد قلندری داند
نه هر که پای در آتش نهد خلیل شود نه هر که بت بتراشید آذری داند

ز شهد لعل لبانت چشیده تا صادق
چو طوطیان شکرخا سخن وری داند

در مکتب عشق بر دلم یاد جز مهر رخت نداد استاد
از هجر تو ای بت پریزاد دیوانه شدم بر سر بفریاد
می ریخت شرر به جان شیرین هر تیشه که زد به سنگ فرهاد
هر دل که ز هجر گشته ویران جز وصل کسی نسازد آباد

حریف عشق تو در پیش مدعی هرگز جدا کنند سرش از تن التجا نکند
چه سود منع من از روی خوب ای زاهد بگوی تا کشش کاه کهربا نکند
همیشه غرقه در آب است بی تو دیدهٔ من چگونه مردمکم هر طرف شنا نکند

امید خویش ببر زان ستمگر ای صادق
هزار عهد به بندد یکی وفا نکند

افتاده ز دنبال سرت بوالهوسی چند خون جگر خود خورد از غصه کسی چند
در بادیه ای لیلی بی رحم بگردم آواره چو مجنون بصدای جرسی چند
ای قافله سالار چه شد دست بگیری افتاده در این دشت ز پا باز پسی چند
مرغ دل عشاق گردی از دام بر زلف تو گر داشتمی دسترسی چند
می ساختم ای شوخ ز جور تو شکایت گر داشتمی غیر تو فریادرسی چند
گل رفته به تاراج خزان بلبل بیدل در باغ شده هم نفس خار و خسی چند
تا جان ندهم دور مشو از سر بالین باقی نبود در تن من جز نفسی چند
صیاد ستم پیشه ندیدم چو تو جانان گشتیم گرفتار به کنج قفسی چند
شاید که دهندش به سر کوی تو بارش یار تو به اغیار کند ملتمسی چند
شهباز صفت گو که به چنگال بدرم بر شهد لبت قصد نموده مگسی چند

ای یار جفا کار ز راندن اغیار
صادق به سر کوی تو سازد عسسی چند

یاد آن شبی کز جام می چون گل رخت در تاب بود آن لب تبسم می نمود آن چشم اندر خواب بود
یادم نکرد آن غنچه لب یک شب اگر نبود عجب ما را به پهلو خار بود او خفته در سنجاب بود
از هر که من خواهش وفا کردم از آن دیدم جفا این نقد جستم هر کجا چون کیمیا نایاب بود
اسکندر رومی اگر شد پیش دارا جلوه گر او را کجا بود این هنر این کشتهٔ داراب بود
سودی ندارد سوز غم بعد از نهفتن راز هم رستم کجا کرد این ستم نادانی از سهراب بود
چون نی بناله تا سحر بودم شب هجرت ز دل طنبور سینه تار رگ ناخن بر آن مضراب بود
ای ناخدای بیوفا در بحر عشقت هر کجا ملاح چشم من شنا میکرد هر سو آب بود
تا دید طاق ابروت شد تر دامنش همچو من زاهد ز خشکی روز و شب کاستاده در محراب بود
دی در میان لاله زار از باده چشمش در خمار آن طره بر جبین یار در گردنم قلاب بود
اکنون کند جور و جفا آن شوخ چشم بیوفا یاد آن دمی کان دلربا در پای احباب بود

صادق ز گریه هر زمان در فرقت آن دلستان
از چشمهٔ چشمم روان خونابه چون سیلاب بود

هنوز از لب او بوی شیر می آید چو شیر از پی قتلم دلیر می آید
بصیدگاه محبت دلم همی نازد به تیر آهوی چشم تو چیر می آید
ز اشتیاق جمال تو خار وادی عشق به پای عاشق صادق حریر می آید
خوشم ز دست تو ای دلبر کمان ابرو اگر به مردمکم نوک تیر می آید
قسم بجان تو تا دیده ام رخت هرگز اگر خیال کسم بر ضمیر می آید

یقین که گشته دلش از علاج من نومید چه شد طبیب من امروز دیر می آید
گدای میکده یارب چه کیمیا دارد که پادشاه به چشمش حقیر می آید
صبا ز کوی تو گویی گذشته کز نفسش نسیم عنبر و مشک و عبیر می آید
هزار جور اگر یار دلربا بکند ز روی ناز بمن دلپذیر می آید
ز دام زلف تو ای مه کبوتر دل من به هر کجا که رود ناگزیر می آید
هزار دور کند گر فلک بدین امید کجا نظیر تو ای بی نظیر می آید
بدام زلف تو ای دلبر ملک منظر اگر چه حور بود خود اسیر می آید
بعهد گل مکنید اعتماد چون بلبل ز طرف باغ به گوشم صفیر می آید
بیا بمیکده جمشید وار جام بگیر که شاه عادل صاحب سریر می آید

بعهد شاه مخور غصه شاذری صادق
ز پا فتاده گر دستگیر می آید

روی تو هر دم مرا که در نظر آید از نظر اولم شکفته تر آید
داد ز دست دو دیده سوخت دلم را هر چه به پروانه میرسد ز بر آید
از نظر کوهکن حلاوت شیرین چون برود گر هزار ره شکر آید
بی رخت ای غنچه لب به گلشن عالم خار بود هر گلم که در نظر آید
ای مه ابرو کمان ز تیر جفایت گر فتدم سر ز پای جان سپر آید
گر تو در آیی شبی بخلوتم ای حور در نگشایم اگر ملک بدر آید

ز ابرو و چشم ار کشی تو تیر و کمان را / تیر قضا را کجا دگر اثر آید
تیغ بکف کرده قصد کشتنم آن مه / کاش دگر یک دو گام پیشتر آید
سرو چمن را کجاست این همه یارا / پیش قدت بر خلاف جلوه گر آید
حسن تو را کجا که شعله میکشد ای شمع / دود محبت ز جان خشک و تر آید
مردمک دیده را برون کنم از تیر / گر نظرش جز رخ تو بر دگر آید
فرط محبت نگر ز تیر خیالش / رشک بورزد دلم چو بر جگر آید
چاره دردم کن ای طبیب جفاجو / پیش از آن کت ز مرگ من خبر آید
صادق بیدل مخور غم شب هجران
چون شب آید ز رحمت سحر آید

این بت زیبا جبین زیبا نه بود / غمزه ترکش این چنین حلوا نه بود
سرو قدش لیک بود از شاخ گل / چشم بادامیش روح افزا نه بود
این همه پروانه دور سر او / شمع سان در سوز بی پروا نه بود
دور لعل شکرینش از مگس / این همه شور و فغان غوغا نه بود
عارضش چون ماه نو نوری نداشت / جعد زلفش چون شب یلدا نه بود
سیل اشکم روی عالم برگرفت / قطره خون بود دل دریا نه بود
در وفایش جان ندادم از دل / هر جفا کرد آن صنم بیجا نه بود
بود گر ماه رخش در اوج حسن / این چنین مهر جهان آرا نه بود
غنچه

غنچه لب خنده ها چون گل نداشت / نرگس چشم این چنین شهلا نه بود
کوهکن در عشق شیرین جان سپرد / لعل شیرین چون تو شکرخا نه بود
گرچه لیلی دل ز مجنون در ربود / این ملاحت در رخ لیلی نه بود
صنع بنگر از پی صانع برو / هر که جز این است خود دانا نه بود
هر که با یار مجازی خو گرفت / واقف از معشوق استغنا نه بود
۱۳ صادقا در عشقبازی پخته شو
شور صنعان در سر از ترسا نه بود

غنچه لب چون تکلم وا می کند / بلبلان را جمله شیدا می کند
در تکلم دلبر امی من / طعنه بر لعل مسیحا می کند
آن پری گر پرده از عارض کشد / آتش موسی هویدا می کند
ماه شق گردد فتنه بر پای او / گر به انگشت خود ایما می کند
گر ببیند عارض گلرنگ او / چشم مجنون ترک لیلی می کند
خسرو پرویز گر بیند رخش / ترک شیرین شکرخا می کند
آن لب شیرین گر آید در سخن / باربد شور نکیسا می کند
مرغ روحم دور شمع عارضت / همچو پروانه تک و پروا می کند
گر ببیند یک نظر وامق ترا / عذرها خود ز عذرا می کند
آن لب شیرین چو بیند مرغ دل / چون مگس رو سوی حلوا می کند

من نه تنها در تمنای لبت / جان دهم هر کس تمنا می کند
آن قد و قامت چو آید در خرام / هر قدم صد حشر برپا می کند
می نه خورده نرگسش را در خمار / خود بخود مست و شیدا می کند
هر زمان از منظر چشمم ز شوق / دل به غارت تماشا می کند
آن مه لیلی لقا صادق ترا
همچو مجنون زار و رسوا میکند

بگلشن بلبل شیدا چرا زینسان فغان دارد / مگر با خار گل راز محبت درمیان دارد
به میخواران بده مژده برغم محتسب امشب / ایاغ ارغوانی می بکف پیر مغان دارد
بزودی ماه کنعان را رسان در مصر ای مالک / زلیخا روز و شب دیده براه کاروان دارد
تو ای سرو روان یاد دو دار از گوشه چشم / چرا کاین چشمه میدانم مدام آب روان دارد
عجب نبود دیار دسر به ملک خسرو پرویز / کسی کو چون تو شکر لب بت شیرین زبان دارد
ز نیت شورها علوی نزاید مادر سفلی / به گیتی چون تو فرزندی و گر زاید گمان دارد
ز جور خار نتواند بیابد بار وصل گل / چه حاصل بلبل شیدا به گلشن آشیان دارد
برهمن وار میسودم به بالینش سر به جان و دل / چه سر زد کان بت سرکش سرکش ز من گران دارد
نیازم در که پیر مغان را گر ره شوکت / هزاران همچو جم چاکر سر اندر آستان دارد
بگلچین جانب گلشن نباشیتی دهد رخصت / بدل صد خار غم بلبل ز دست باغبان دارد
سپندی آتش افشانم ز رخ گرداندی مه / که امشب دیده حسرت به بزمم آسمان دارد
جونی

جولی کر روز و شب نالم عجب نبود ز خوی او / گمان در دل نگار من ز حرف بدگمان دارد
مرا از تیر یک غمزه فکنده از پا جفا بنگر / هنوز آن ترک بی پروا بکف تیر و کمان دارد
رموز عشقبازی را ز صادق پرس ای بلبل
که از هر خط حسن گل هزاران داستان دارد

تا که مغان جوهر شراب کشیدند / آتش سوزنده را بر آب کشیدند
باده کشان را دهید مژده که در باغ / دختر رز را ز رخ نقاب کشیدند
حسن تو آن روز طبل زد که دو ابروت / خنجر بر فرق آفتاب کشیدند
تا که گرفتی پیاله از کف اغیار / زآتش رشک از دلم کباب کشیدند
دامن وصلت ز دست از چه بدادم / دیده بخت مرا به خواب کشیدند
بهر نوای گل ز آشیانه قدسم / بلبل روحم بر این خراب کشیدند
مرگ نوت کو بعندلیب مبارک / غنچه لبند گل ز گل گلاب کشیدند
تا که در میفروش باز نمودند / رخصت ساغر به شیخ و شاب کشیدند
منبعچگانم بیک دو جام ز وحدت / زین تن جسمانیم حجاب کشیدند
گشت دلم خون ز اشتیاق که ترکان / بر کف سیمین خود خضاب کشیدند
باده بکش صادقا که مطرب و ساقی
جام نمودند پر رباب کشیدند

گفتم لبش بدرد مداوا شود نه شد / بهر تبسمی برخم وا شود نه شد

درخنده همچو غنچه شب و روز با رقیب   با من دمی ز مهر شکرخا شود نه شد

کوکو زنان چو فاخته گشتم بدور باغ   شاید که سرو من چمن آرا شود نه شد

در صحن باغ شور فکندم چو عندلیب   آن غنچه دهان برحم درا شود نه شد

صنعان صفت صلیب فکندم بگردنم   گفتم که یارم آن بت ترسا شود نه شد

گشتم تمام دو جهان را بدین امید   یکبار مهربان چو تو پیدا شود نه شد

صادق بوصل یار رسم بلکه با رقیب

پنداشتم بعجز مدارا شود نه شد

قدح بدست مهم پر شراب می آید   سهیل بین که بکف آفتاب می آید

مگر که عکس رخش در پیاله جلوه نمود   ز جام می همه بوی گلاب می آید

خضاب بسته چو کف الخضیب بر دو کفش   چو آفتاب برون با نقاب می آید

بگفتم ای دل دیوانه رحم کن بر من   نظر بدوز پری بی حجاب می آید

دلم ز آتش عشقش مدام می سوزد   نفس بر آرم بوی کباب می آید

خیال روی تو ای ماه روی مهر مثال   برون ز دیده اگر رفت خواب می آید

همیشه منع ز می مینمود صادق خود

ز سوی میکده مست و خراب می آید

دو چشم کافرش مست آشنایی نمیداند   کند بجرم عاشق را دگر کاری نمیداند

دلم در دام صیاد جفاکاری گرفتارست   بجز از جور و بیداد و ستمکاری نمیداند

نگرفت

نگرفتست که می و زرم محبت من بهر خوی   که ترک چشم او هرگز وفاداری نمیداند

بشهر خوبرویان رسم دلداری نمی باشد   دیا خود یار من آیین دلداری نمیداند

دلم خون کرده مهرش رد بیت کز خویش   غم بر غم فزاید یک غمخواری نمیداند

دل هر کس بباید زان سراغی کش نمی یابد   مگو کان طره طرارش عیاری نمیداند

دل دیوانه را گفتم مخور غم از دل آزاری   که طفل است آن پریرو و شیوه یاری نمیداند

بیک تیر نگه ای دل فتادی نخجیر بودی   کمان دار دست ترک مست خونخواری نمیداند

بکوی میفروشان دوش دیدیم مست صادق را

که تا دیر فرمیرد لاف میخواری نمیداند

ز دل از غم مراصد شعله دود آلود میخیزد   چو بینم مدعی از محفلت خوشنود میخیزد

نشینم گر شبی بی مدعی خوشنود در بزمت   مراصد بار غم از جان غم فرسود میخیزد

نمیدانم چه عطری بود در زلف ایاز آخر   هنوزم بوی مشک از تربت محمود میخیزد

بود از آتش دل این همه پیچیدن آهم   بلی چون چوب تر در آتش افتد دود میخیزد

وفا بگذر برای خاطر اغیار یار من   مرا بیند چو می آیم ز محفل زود میخیزد

بیا در محفل عشاق ای زاهد تماشا کن   فغان چنگ و سوز ساز و رود و عود میخیزد

عیان از ساغر می آتش موسی کند شعله   ببین کز ناله نی نغمه داود میخیزد

خلیل آسا به خلعت گر برد بی هرکس از آتش   هزاران لاله و گل ز آتش نمرود میخیزد

دل عشاق چون مجمر پر از آتش بود از مهر   بخور عنبر و مشک و عبیر و عود میخیزد

غزلی مکن در بزم عشق یار ای صادق

موحد می نشیند جان من مردود میخیزد

چو ساقی جام و مطرب در کف خود چنگ میگیرد   کند در باغ گل رقص عندلیب آهنگ میگیرد

چو ساقی در گلستان ساغر گلرنگ میگیرد   کند مطرب چو بلبل شور و زود آهنگ میگیرد

نقاب از رخ بکش ای مهر مه وش باغبان بیند   ز عکس عارضت گلها به گلشن رنگ میگیرد

چه خوش دیوانگی لذت برم از عاشقی کان طفل   دوان آید ز دنبالم مراد سنگ میگیرد

بنازم شعله مهر و وفای شمع رویی را   بر پروانه اش آتش ز صد فرسنگ میگیرد

در آن محفل که آن مهوش شود ساقی دهد ساغر   نه اسم عار آرد کس نه نام ننگ میگیرد

چه جادو گیست چشمانت مرا هر جا که می بیند   دو صد افرنگ عیار و دو صد نیرنگ میگیرد

بیک تیر نگه سازد مسخر چشم تو ملکی   که سلطانش بدشواری و زور و جنگ میگیرد

مگر منع تماشای چو صادق زان رخ نیکو

که فرد احسن جنت را سیاه رنگ میگیرد

دلم به دیدنت ای گل چو آرزو دارد   هر چمن که رود از تو جستجو دارد

بخاک بوسی دشمن رضا شدم ای دوست   رقیب پیش تو دیدم که آبرو دارد

ببرد آب رخ گل ز دیده بلبل   ببین که این گل رعنا چه آبرو دارد

نه سرو پیش قد تو قیام تواند   نه گل به نزد عذار تو رنگ و بو دارد

مخور فریب که زاهد لب از تکلم بست   چو غنچه صد ورق حیله تو بتو دارد

ربوده

ربوده هوش من از سر به شوخی ساقی   ندانم این چه می تند در سبو دارد

شوم فدای وفای بت جفاکاری   بدست خنجر و دستی به پی رفو دارد

چه مهربانست امروز ساقیم صادق

بدست جام و بدست دگر سبو دارد

رخ گشاده چون گذر یار من از گلزار کرد   غنچه و گل را بچشم عندلیبان خوار کرد

یار را یکشب به بزم دیده تا چشم فلک   از جفا مرغ سحر را زود تر بیدار کرد

بود نزدیک اینکه زاهد بر فریب آرد دلم   داد ساقی ساغرم بر کف مرا هشیار کرد

دوش مدهوشش بدوش از میکده بردیم ما   کی تواند محتسب این کار را انکار کرد

خواستم بر آستانش سر نهم در بسته شد   من ندانم غیر کرد این کار را یا یار کرد

همچو صنعان کرد ما را عاشق ترسا دیگر   آنکه زلف تابدارت ای صنم زنار کرد

گشت سرگردان بکوی وصل تو گردیدکم   آنکه اندر راه عشقت ترس ننگ و عار کرد

در گلستان عذارت داد نطق طوطیم   آن لب شیرین تو هر کس که شکر بار کرد

ریخت مروارید اشک از دیده من چون صدف   هر که آن درج دهن را لعل گوهر بار کرد

بود نزدیک اینکه ترک صحبت ساقی کنم   زاهد بیهوده گو از بس بمن اصرار کرد

بر سر کویش ز بیداد رقیبان ره نیافت

صادق بیچاره سعی خویش را بسیار کرد

پیاله تا بکف آن ترک می پرست آمد   گرفت ساغر مه مهر را شکست آمد

زچشم ساقی سرمست جوی خون آید حذر کنید که خنجر بدست مست آمد
دو زلف یار بهم همچو مار می پیچید مشو فریفته آسان اگر بدست آمد
بردن ز کوی تو هرگز نمی شدم بتیغ قضا دو چشم من و هر دو دست بسته آمد
چگونه دست کشد خود ز دامن ساقی کسیکه مست می عشق از الست آمد
ببین چگونه کند سرکشی ز می صادق
بکوی باده فروشان دمی نشست آمد

ز مژگان تیر آن ترک کمان ابرو بکف دارد نظر صیاد چشمش بهر صید از هر طرف دارد
بملک دلبری دایم ز بهر غارت دلها نظر کن فوج مژگانش ز هر سو بسته صف دارد
نه بیند ذات واجب هیچ ممکن در همه حالت اگر در لوح پیشانی نشان از من عرف دارد
ز کنج صومعه بیرون نمی آید ز نادانی تمام عمر خود زاهد چرا زینسان تلف دارد
ببارد ابر نیسان تا قیامت گر بود این دیگر کجا چون تو گهر بحر فلک اندر صدف دارد
کسی کو نفس خود نشناسد او احمق جاهل گو اگر چون مهر تابان جای در بیت الشرف دارد
نخواهد خورد غم از هول حشر و آتش دوزخ کسی کامید بر لا تقنطوا بر لا تخف دارد
ثنا خوان تو می بینم تمام خلق عالم را که بلبل با ترانه مطرب اندر چنگ و دف دارد
ز روز حشر دائم نیست خوفی در دل صادق
که امید شفاعت بر شهنشاه نجف دارد

در مهر و خیالش دل من سازد و سوزد که خنده و که گریه بر آغازد و سوزد

از بهر خراش دل من تیر نگه را بر جانب اغیار بر اندازد و سوزد
صیاد جفاکار پس از کندن بالم مرغ دل زارم ز کف اندازد و سوزد
در بوته نهد نقد دلم دست معیّر بغش بعیار آید و بگدازد و سوزد
تا برق رخش در فلک حسن درخشد بر خرمن عمرم شرر اندازد و سوزد
در بزم وفا تا که دلم شمع رخت دید پروانه صفت بال بر افرازد و سوزد
که بر سر رحم آئی و گه خشم نمائی دل را که نه ناز تو بنوازد و سوزد
عمریست که در نرد وفا صادق بیکس
ماتست ز کف مهره دل بازد و سوزد

در چمن بلبل نوائی میزند خوش نوای دلربائی میزند
ساقی سرمست جام می بدست می پرستان را صلائی میزند
مطرب امشب می برد هوشم ز سر چنگ و نای جان فزائی میزند
رود و عود و چنگ و نی اندر عراق آن حجازی خوش نوائی میزند
که چو چنگم می نوازد از وفا که چو دف بر من قفائی میزند
گشت خود را کوهکن شیرین کجاست بیستون هر دم صدائی میزند
ناله ام از زخم تیر غیر نیست تیغ بر من آشنائی میزند
تیشه غم بر سرم چون کوهکن دلبر شیرین ادائی میزند
همچو تار ساز از شوق فراق هر رگ جانم نوائی میزند

عقل بندم در محبت می دهد عشق بر من مرحبائی میزند
زاهد اندر بحر عجب افتاده است سخت بیجا دست و پائی میزند
در محبت این عجب نبود ز شاه گردم از عشق گدائی میزند
ساقیا اول به صادق جام ده
ز آنکه لاف از پارسائی میزند

تا برهمن به روی بت من نظاره کرد بت را شکست و رشته زنار پاره کرد
ای ماه روی در شب هجرت سپهروار چشم ترم سپهر رخم پرستاره کرد
آنکس که کرد سینه تو همچو پرنیان در حیرتم چرا دل سخت تو خاره کرد
گفتم به می فروش بگو سر عشق چیست خندید و سوی جام به ابرو اشاره کرد
ساقی بیار جام و صراحی که محتسب امشب ز بزم از سر غفلت کناره کرد
گردون صفت ستاره فشانند ز اشتیاق هر کس نظر به صورت آن ماه پاره کرد
باشد اگر مسیح طبیبم چه سود از آن بر درد عشق کس نتوانست چاره کرد
دزدید عشق و جام بزد ترک زهد کرد زاهد مگر به مصحف حسن استخاره کرد
در حیرتم که محتسب خم شکن چه شد از می فروش میکده را دی اجاره کرد
تا در جهان ز حلقه بگوشان او شوم پیر مغان بگوشم من این گوشواره کرد
صادق به بزم وصل تو یکشب بسر نمود
هر کس شنید گفت که عمر دوباره کرد

تا بکار دون چو صاحب جاه و افسری شود افزونش افسار کایش طوق خری شود
از طواف کعبه کی گردد مسلمان بت پرست خاره را هر چند بتراشی سینه بری شود
آنکه لب را بر بلی نگشاده در روز الست گر بود فرزند نوح آخر که کافر می شود
قطعه الماس را صد پاره سازی گر ز خشم سوده گردد زیر او صد ره فزون تر می شود
آنکه در ذاتش خلل باشد چو شیطان از غرور سر ز فرمان باز پیچد خصم داوری شود
دانکه در فطرت دنائت را بجو ساز دشعار سود کی بخشد چو قارون گر توانگری شود
بولهب را صحبت احمد نیاید کارگر هر چه سازی ابتر آخر بار ابتری شود
صادق از بند تو آن بوجهل و بت‌گر چند
که به تیغ آید بمیدان که به خنجر می شود

چون فاخته بباغ کنم گر وطن چه سود آن سرو انجمن نبود در چمن چه سود
خسرو کشید از لب شیرین شراب وصل بسپرد جان براه وفا کوهکن چه سود
گر سامری است دل ز کفش می بری به ناز در پیش چشم ساحر تو مکر و فن چه سود
آن زلف مشکبار نباشد مرا بکف باشد هزار نافه مشک ختن چه سود
من تشنه کام وصل تو سیراب مدعی کو آب خضر هست دهانش بمن چه سود
یعقوب را بدل همه دیدار یوسف است از خون کشی ز کذب دو صد پیرهن چه سود
گفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن بر حور گر رهبری اهرمن چه سود
در وصف آن دو لعل شکربیز شهد نوش

صادق نه تو شاعر شیرین‌سخن چه بود

۱ یار من از رخ اگر نقاب بگیرد — تیره شود ماه و آفتاب بگیرد
۳ گر بگشاید دو زلف مشک‌فشان را — راه ختا را به مشک ناب بگیرد
۴ ساغر می را نهاد اگر به لب خود — بوی گلاب از لبش شراب بگیرد
۵ بی تو دو چشمم مدام غرقه در آب است — مردمکم را چگونه خواب بگیرد
۶ چشمش اگر گردشی نیاز نماید — گردش افلاک انقلاب بگیرد
۷ مهوش من اگر سوار بگردد — ماه نو آید بکف رکاب بگیرد
۲ چونکه به لب ساغر شراب بگیرد — ماه تقابل بر آفتاب بگیرد
۸ پیش جمال تو جلوه‌گر نتوان شد — حور اگر بر کفش خضاب بگیرد
ده چه شود بلکه جام نوش کند یار — چنگ نوازد بکف رباب بگیرد
این همه بیداد میکشان نه نماید — محتسب از کار خود حساب بگیرد
تاب به رخ ده دو زلف مشک‌فشان را — سنبل بستان ز رشک تاب بگیرد

سرچه کشد از کمند زلف تو صادق
آهوی چشم تو شیر غاب بگیرد

بیا ز خانه گذر کن به خاکساری چند — امید وصل تو دارند امیدواری چند
مرا ز سرو چه حاصل بجایه برچینیم — ز سرو قامت تو سیب آبداری چند
بیا که داد رقیب ایزدش سزا بدهد — بنزد یار مرا بود اعتباری چند

ز تیر غمزه آن چشم جادوانه ببین — فتاده غرقه بخون هر طرف شکاری چند
ز دست یار گریبان خویش چاک مکن — گرفته دامنم از مهر دوستداری چند
ز عندلیب در این بوستان نشانی نیست — بغیر زشت پری در میان خاری چند
گلی که بوی وفا بشنوم از او نشکفت — چو عندلیب شدم در چمن بهاری چند
شراب مهر بتان عمرها کشیدم من — نبود نشئه در آن می بجز خماری چند
ز گلشن سر کویت شوند تا کی دور — چو لاله خون جگر خورده داغداری چند
دوای درد دل ناامید شد آخر — اگرچه داشت از این می سرم خماری چند

وصال گر طلبی رو ببر بسر صادق
در آستانه میخانه روزگاری چند

این دلبران که رحمت جان نور دیده اند — چون نور در دو دیده من آرمیده اند
تا امهات اربعه آبای سبعه هست — چون تو بسر به حسن و لطافت ندیده اند
تا دیده اند ناز خرام تو در چمن — شمشاد و سرو ناز و صنوبر خمیده اند
این آهوان سبزخط مشکبوی شوخ — اندر کنار چشمه حیوان چریده اند
از تاب باده خوی وران روی گوییا — در روی ماه صورت پروین کشیده اند
دو لب تو آن خط ریحان نظاره کن — چون سبزه ایست کز لب حیوان دمیده اند
این کودکان شوخ ز پستان دایه کو — بر جای شیر شکر مصری مکیده اند
آن دانه‌های خال بر آن روی لاله‌گون — از مشک ژاله‌هاست که بر گل چکیده اند

مردم بهم دهند بشارت ز روی عید — گویا هلال ابروی آن ماه دیده اند
کالای حسن بر سر هم بسکه چیده — خوبان بساط دلبری خویش چیده اند
تو گر نه عهد مهر و مودت شکسته — دلدادگان ز چه گریبان دریده اند
غلمان بنزد عارض تو سر شکسته اند — حوران به پیش زلف تو گیسو بریده اند

صادق بیا بمیکده بگذر ز جام عشق
این میکشان شراب حقیقت کشیده اند

خوبان مگر که آن لب و دندان بدیده اند — کز رشک پسته دست بدندان گزیده اند
خاک ترا ز جور و جفا گر سرشته اند — جان مرا به آب وفا پرورده اند
زان گلعذار غنچه‌لب شوخ‌چشم بین — بس خارها به پای دل من خلیده اند
این دلبران شوخ چو وحشی غزال چین — از دیده ام رمیده و بدل آرمیده اند
این گلرخان ز بهر چه از چشم عاشقان — چون آهوان دام بدین رمیده اند
لیلی‌وشان ز عشق جمال تو عاشقان — مجنون‌صفت به دشت و بیابان دویده اند
گر کرده اند مایل جور و جفا ترا — ما را برای مهر و وفا آفریده اند
یکدم ز مهر بر رخ ایشان نگاه کن — این عاشقان زار که هجران کشیده اند
یاد حیات و چشمه کوثر نمی‌کنند — آنانکه شهد آن لب شیرین چشیده اند
عشاق را به مهر زلیخا مکن خیال — در مصر عشق صد مه کنعان خریده اند
این طوطیان سبزقبا شکرین مقال — گویی ز شاخ سدره و طوبی پریده اند

از تیر یک نگاه تو در صیدگاه حسن — عشاق صید بسمل در خون طپیده اند
ورد زبان و قوت دل عاشقان شده — روز ازل دو کلمه از آن لب شنیده اند
این میکشان نه بیجهت افتاده پای خم — تحقیق شد بمنزل مقصد رسیده اند
شاهان عالم اند و امیران ملک عشق — این عارفان که گوشه خلوت گزیده اند
این نه رواق و نقش بساط زمین چرا — در زیر پا و فوق سرت گسترده اند
روز جزا بغیر ندامت چه می‌برند — آنانکه بر ولای علی نگرویده اند

یعنی چو ذره روی نما سوی نور حق
صادق ترا به مهر علی آفریده اند

آنچه بر من دو چشم یار کند — نتوان چشم روزگار کند
گل روی تو پیش دیده من — همه گلهای باغ خار کند
در تکلم لب شکربارت — معجز عیسی آشکار کند
جعد آن زلف مشکبار برخ — طعنه بر نافه تتار کند
تیر مژگانت ای غزال نگاه — از دل شیر نر گذار کند
سیل شمار زاید آتش عشق — بر دل کوهسار کار کند
بارخت همسری چه سان سازد — حور گر زندگی خود نگار کند
گر مخیر کنند با حورت — وصل تو عاقل اختیار کند
ابروت تا بکف کمان گیرد — مژه‌ات تیر استوار کند

قوس آن پیل را ز پا فکند — تیر این شیر را شکار کند
گر کشد ماه من نقاب از رخ — مهر را خوار و شرمسار کند ۲
عشقبازی به آن صنم صادق
نکند در جهان چه کار کند

مگر در دیده اش نوری ندارد — که زاهد میل منظوری ندارد
نباید لاف زد در عشق شیرین — کسی چون کوهکن شوری ندارد
به رضوان گو مناز این قدر بر خود — که فردوست چنین حوری ندارد
مرا از در مران تا کس نگوید — سلیمان لطف با موری ندارد
به روی عالم این معمار گردون — بجز میخانه معموری ندارد
کسی کز جام عشقت بیخود افتاد — خبر از نفخهٔ صوری ندارد
خوشم با دختر رز کز حریفان — به خاطر میل مستوری ندارد
نشاید لاف زد از خوبرویی — کسی را کز تو منشوری ندارد
ز تیر آن کمان ابرو ندیدم — بدل کس زخم ناسوری ندارد
از آن چون مستی چشمان بدیدم — چشیدم خمر انگوری ندارد
اگر صد خون نماید از نگاهی — ز ترکان بچگه دوری ندارد
نظربازی کند با هر که صادق
به جانت جز تو منظوری ندارد

لاله عارض سرو من چون غنچه دلتنگ از چه شد — نرگس مستش بمن در مکر و نیرنگ از چه شد
از چه ره شد خاطرش رنجیده از من کان صنم — در سر مهر و وفا بود از پی جنگ از چه شد
گر نه حال من بر آن بت یا صنم سازند عرض — نی چرا آمد بناله در فغان چنگ از چه شد
گر نبودی عشق شیرین را اثر چون موم نرم — تیشهٔ فرهاد را در بیستون سنگ از چه شد
صدره اعبارت ز آن کو راند آخر شرم کن — عارت از نامت نیاید از دلت ننگ از چه شد
جان من وا دار تحرد سعی کن بهای فکر — نام مانی ماند باقی نقش ارژنگ از چه شد
گر نه رنگ مهر رویش کرده در گلشن اثر — لاله را دل داغ گل در باغ بیرنگ از چه شد
شاه حسنت هر طرف میراند لشکر از دو زلف — شد پریشان از چه لشکر فرسنگ از چه شد
ماه رویت از غبار خط به خیابان شکسف — ترک حسنت در سپاه لشکر زنگ از چه شد
در بیابان طلب سرگشته تا کی سعی کن — وسعت ار گردید کوته پای تو لنگ از چه شد
کار هر کس نیست در از قلعهٔ خیبر کند — نیستی حیدر ترا بر جنگ آهنگ از چه شد
گر نه از شهد لبش شد کام چو روزالست
در میان شاعران صادق سر آهنگ از چه شد

چو آفتاب من از رخ نقاب میگیرد — برخ نقاب ز شرم آفتاب میگیرد
بر این جمال مقابل نمی تواند ز آن — پری به پرده نشیند حجاب میگیرد
چو عکس روی تو افتد بر آب از لب آن — لبش چو تب زده حال از حباب میگیرد
زند دو چشم تو بر آهوی ختن طعنه — خطا دو زلف تو بر مشک ناب میگیرد

چو ماه من به نهد پای بر هلال رکاب — بپاش مهر نهد رخ رکاب میگیرد
به تیر غمزه صد اسفندیار می فکند — بچین زلف صد افراسیاب میگیرد
اسیل باده شود آفتاب جام بلور — مهم بدست چو جام شراب میگیرد
سیاه زلف پریشان شود به هر جانب — چو نرگس مست ترا خیل خواب میگیرد
چو عکس روی تو افتد به شمع از دو دش — به بزم هر که به بینی گلاب میگیرد
خوشا شبی که نشینی چو آفتاب به بزم — ایاغ ساقی و مطرب رباب میگیرد
لب و دهان تو باشد چه چشمهٔ شیرین — که قند خسرو از آن خضر آب میگیرد
سزد بصادق اگر باده نوش نام نهی
همیشه جام می بو تراب میگیرد

حور دیوانه شود گر به جمالت نگرد — گر پری روی تو بیند ز رخش رنگ برد
پدر دهر طرباک بود در همه عمر — چو تو فرزند نپرورده جز از غم نخورد
شور پرویز بود در سر شیرین همه دم — کو به فرهاد چرا بیهده جان می سپرد
همه خوبان جهان بندهٔ فرمان تو اند — کیست آن کس که بجز حکم تو فرمان ببرد
حوریان در عجب افتند گر این عطر کجاست — گر صبا نکهت زلف تو بفردوس برد
پای از کوی تو بیرون ننهد جان به جهان — عاشق روی تو صد تیغ بسر گر بخورد
شاهد دهر به هر لحظه در آغوش کسی است — مرد آنست که بیهوده فریبش نخورد
غم مخور باده بخور عمر غنیمت بشمار — که قضا مدت ایام حیاتت شمرد

سنبل دان رنج و غم محتسب و زاهد شهر — هیچ روز است بدو یک جهان میگذرد
عاشقان را همه دم چاشنی جان بخشد — آن نسیمی که ز گلزار وصالت گذرد
مرغ دل خوی گرفته است بدام غم تو — کبوتری سرش از گوشهٔ بامت نپرد
بر تو مشتاق ترا ز هر نظری میگردد
صادق سوخته دل هر چه برویت نگرد

هر که یکبار بر آن عارض زیبا نگرد — نتواند بجز آن رو به دگر جا نگرد
همچو صنعان به نهد گردن جان زیر صلیب — هر که بر صورت آن دلبر ترسا نگرد
بت خود را شکند پاره کند زنارش — گر برهمن بر خت زلف چلیپا نگرد
همچنان می نگرم بر لبت از بیم رقیب — مگس سوخته پر جانب حلوا نگرد
هر که خواهد ز رخت آتش موسی بیند — هر که خواهد ز لبت معجز عیسی نگرد
گر ز محمل بکشی پرده تو در دشت جنون — چشم مجنون به کجا جانب لیلی نگرد
یاد شیرین ننماید به همه عمر دگر — چشم پرویز گر آن لعل شکرخا نگرد
ساقی ار ترک کند ساحری خویش یقین — اگر او غنچهٔ آن نرگس شهلا نگرد
نکند یاد دگر سرو چمن هیچ کسی — گر بدین سرو قد انجمن آرا نگرد
همچو بلبل نکند یاد رخ غنچه لبان — هر که بر حال من واله و شیدا نگرد
ساقیا صادق مسکین نرود از در تو
ملک اسکندر اگر حشمت دارا نگرد

قامت است این صنوبر و شمشاد
ترک جادوست چشم یا جلاد

سر لبران جهان بگردیدم
من ندیدم به هیچ شهر و بلاد

چون تو شکرلبی نه در کشمیر
چو تو نوشین لبی نه در نوشاد

ایکه آبای سبعه چون تو پسر
در همه عمر امهات نزاد

دل به شیرین ندادی اردیدی
لب شکرفشان تو فرهاد

ساقیا جام باده در کف تست
گر خرابم کنی دگر آباد

پیر میخانه‌ام به روز الست
حلقهٔ بندگی بگوشش نهاد

که چونی نالم از فراق رخت
که چو دف میکشم ز دل فریاد

هیچ رحمی نمی‌کنی بر من
هر چه از سینه میکشم فریاد

نشود ای پری مقابل تو
حور گویم ز چهره پرده گشاد

یار شیرین نبود جز خسرو
کشت خود را عبث چرا فرهاد

میخرامی و در چمن سازی
هر قدم صد هزار سرو آزاد

من ندارم جز از تو داد رسی
از تو جانان کنم به پیش که داد

غمزه و عشوه دگر شمه و ناز
اینهمه دلبریت یاد که داد

دلبرا از وفای عهد ترا
هیچ حرفی نداد یاد استاد

باختم دین و دل بیک دیدن
تا که چشمم بعارضت افتاد

ناصحم منع میکند ز عشق
که مده جان خویشتن بر باد

گفتم از جان رود نسازم ترک
عشق آن ماه‌روی حورنژاد

سر و جان میرود بباد چه غم
عشقبازی است هرچه باد اباد

برزنم میفروش از ره مهر
در میخانه را دوباره گشاد

صادق از درد تو نمی‌نالد
گر کشندش به خنجر فولاد

این تو می‌آئی یا حور جنان می‌آید
یا پری پرده بر افکنده عیان می‌آید

این چه کوئیست چو فردوس که هر دم به مشام
همه از خاک رهش نکهت جان می‌آید

قامت تست چمان در چمن حسن بناز
یا گرفته حرکت سرو روان می‌آید

دل به شیرین دهنان بیهده چون من ندهید
هر دم از تربت فرهاد فغان می‌آید

سوی مجنون بنگر محمل لیلی بر نیست
ناقه در دشت جنون نعره زنان می‌آید

سر عشاق زکین بسته به فتراک جفا
این چه ترکیست که با تیر و کمان می‌آید

زخم شمشیر ترا جان چو سپر میگیرد
تیر مژگان ترا سینه نشان می‌آید

کویت ای حور یقین روضهٔ فردوس بود
پیر اینجا چو رود باز جوان می‌آید

گذر از نافهٔ زلف تو نموده است صبا
عنبرآمیز رود مشک‌فشان می‌آید

غمزهٔ چشمش اگر خون دلم میریزد
بوی جان از لب آن غنچه دهان می‌آید

بلبل و فاخته وش شور نماید سر من
آن همه سروقد غنچه دهان می‌آید

صادق از محتسب شهر چه اندیشه دگر

ساغر باده بکف پیر مغان می‌آید

گر سر من ز جور تو در سر آستان رود
عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان رود

غنچه میکند دوا درد غمش ز ساغری
هر که مریض عشق شد از عقب مغان رود

زاهد اگر بصومعه رفت روم به میکده
بلبل زار و دل شده جانب گلستان رود

گر تو ز قهر رانیم خاک لب رفت بینم
مهر تو از دلم چسان ای مه مهربان رود

عمر به آستان کنم خدمت پاسبان تو
تا که دهد شبی بمن نوبت آستان رود

عمر به چاکری کمر پیش تو تنگ بسته‌ام
بلکه به ذکر نام من در صف چاکران رود

هر که رخ تو ای پسر دید بدیده یک نظر
گر بکشندی دگر از پی دین و آن رود

گر تو بمعتبری رسی ز زر عیار هر کسی
خوب بود که بر محک زر پی امتحان رود

مطرب و عود و چنگ و نی ساقی و شیشه جامی
بزم تو هر که دید کی رو بسوی جنان رود

گر همه من ز عاشقان کشته دل تو بدگمان
تیغ بکش ز امتحان تا ز دلت گمان رود

از سر شوق هر کسی میرود از پی کسی
صادق باده‌کش ز دل از پی مهوشان رود

غنچه لب گشاد و گل شد ناز و عشوه میفروشد
بلبل شوریده سر در صحن گلشن می‌خروشد

آدمی باید به بستان در چنین موسم بساقی
گل ببوید نغمه سنجد جام گیرد باده نوشد

در دل دیوانهٔ من جز دگر کس نزیبد
حور گر عارض گشاید ور پری صورت بپوشد

هر که رفتار تو بیند سرو را خاطر نیارد
هر که گفتار تو بیند دیده از خورشید پوشد

هر کرا باشد غم تو از پی شادی نگردد
هر کرا درد تو باشد از پی درمان نکوشد

روز و شب عمرت بسر شد برکش ای دل یک سرودی
می نگردد پخته هرگز مدتی تا خم نجوشد

تا در این میخانه نوشم باده از دست ساقی
مشتری ستم ز دل جامی بجان گر میفروشد

بر سر کوی محبت میبرد راه از ارادت
هر که بیند میفروشان در حقیقت می بنوشد

یار شیرین دید صادق چون لب شکرفشانت
همچو طوطی نغمه‌ساز هر دم از شور تو جوشد

گل پیش عارضت به چمن خوار می‌شود
سنبل ز تاب زلف تو افگار می‌شود

چون غنچه هر که دید شکرخندهٔ ترا
بلبل صفت به عشق گرفتار می‌شود

هر کس که خورد بادهٔ وحدت بمیکده
از خواب جهل خیزد و بیدار می‌شود

نازم بجام باده‌ات ای پیر میفروش
مست شراب عشق تو هشیار می‌شود

زلف پریشان بردن دل ای صنم برخ
گاهی صلیب و گاه چو زنار می‌شود

زاهد مرا که منع کند از شراب عشق
یک جرعه گر کشید گرفتار می‌شود

یکبار روی ساقی گلرو بمیکده
گر دید محتسب دلش از کار می‌شود

ادراک هست عارض خوب تو در نظر
فارغ ز باغ و گلشن و گلزار می‌شود

باید که جان به شعلهٔ حسنش کند نثار
در طور عشق هر که طلبکار می‌شود

اندیشه خود ز بعد رفت نمی‌کند
صادق هر آنکه طالب دیدار می‌شود

اورا که مهر روی تو اندر نظر بود / نازش نظر چگونه بسوی دگر بود
آنرا که شور عشق تو در سر فتاده است / دل در ره تو بازد تا جان بسر بود
گفتی که جان بپای من افشان بروز وصل / صد بار جان فشانم اگر مختصر بود
شیرین اگر هزار به تلخی دهد جواب / در کام کوهکن همه شهد و شکر بود
این گوش و دیده بهر حقیقت شنیدن است / ورنه دواب صاحب سمع و بصر بود
بر نوک تیر غمزهٔ تو جان نشانه شود / در پیش تیغ ابروی تو سر سپر بود
لب تشنهٔ وصال ترا در تمام عمر / گر سیل بگذرد ز سرش تشنه‌تر بود
جانم بباد داد ز دست دو دیده داد / پروانه را عدوی دل و جان دو پر بود
از گردش دو چشم و ز مژگان شوخ تو / خوف و خطر بجان قضا و قدر بود
باشد اگر ز سنگ یقین رحم می‌کند / در دل ترا ز سوز غمم گر خبر بود
ناصح مرا ز مهر پری منع می‌کند / دیوانه را نصیحت تو بی اثر بود
پندم مده ز عشق که دل بر زبانش است / دامن فزون که شعلهٔ او بیشتر بود
جادوگرست و رحم نسازد بهیچکس / جانم ز تیر غمزهٔ تو در حذر بود
شد روز وصل و هم شب هجران بسر رود / نیک و بد جهان همه اندر گذر بود

صادق مبر ز هجر لب از و صبور باش
از خار گل بر آید و از نی شکر بود

روا ز چه پری ز من دیوانه نهان کرد / شاید که مرا دید چو بیگانه گمان کرد

آن کس که لب لعل ترا آفت دل ساخت / چشم سیه مست ترا دشمن جان کرد
صیاد خط از پی صید دل عشاق / مژگانت خدنگ و خم ابروت کمان کرد
یک بوسه گرفتم ز لب لعل تو گویا / از شوق دل پیر مرا تازه جوان کرد
ناصح همه پندم بصبوری دهی اما / هر کس که رخش دید کجا صبر توان کرد
دلدادهٔ یاری شده‌ام کز ستم او / نتوان بکسی ناله و فریاد و فغان کرد
عالم همه دیوانه شد آن یار پری رو / تا صورت خود را ز پس پرده عیان کرد
بگرفت کمان تا بکف آن ترک بمیدان / بر تیر غمش سینه‌ام از مهر نشان کرد
از جور رقیب این همه خواری کشیدم / دلتنگ مرا جور تو ای غنچه دهان کرد
حسن تو به شرح قلم وصف نیاید / عشق من بیدل نه توان شرح و بیان کرد

صادق نکند شکوه به یار از محبت
اندوخت ز سودای تو گر سود و زیان کرد

بخت سیاه من مرا اگر عمرها خوارم نمود / لاکن چو سرمه عاقبت در دیده‌ها یارم نمود
چون آینه رخ یار از مهر و مه بردی قرار / آمد برون خط گشت تار در دیده انگارم نمود
آن زلف مشکینش نگر کاشفتی از باد سحر / از عارضش خط زد چو سر خون در دل زارم نمود
آن عارض گلرنگ یار بودی بچشم لاله زار / روی گلش بگرفت خار فارغ ز اغیارم نمود
زاهد نمود افسونگری از عشق تا گردم بری / ساقی بدستم ساغری در داد و هشیارم نمود
هر چند کردم جستجو آید بچشم آن ماه رو / آخر چو یوسف عشق او بنده ببازارم نمود

هر چند چشمش ترکتاز میکرد کردم احتراز / چشم سیه مستش زناز آخر گرفتارم نمود
در میکده کردم چو جا نشناختم سر را ز پا / در جام ساقی از وفا چون باده بسیارم نمود
از بسکه من با یا بان بردم بسر در آستان / آن دلبر نامهربان یکباره انکارم نمود
نمود لبش مکر و فنم آن شب لبان بهمنم / سبحه ز دست و گردنم بگرفت و زنارم نمود

آن دلبر شیرین دهن وا کرد لب یا در کهن
چون طوطی از نیشکر شکن صادق شکر خوارم نمود

چو ترک چشم تو از راه کین نگاه کند / بیک نگاه همه روز ما سیاه کند
بروز حشر چه غم میخورد ز فرط گنه / کسی که پیر مغان را بخود پناه کند
ز بیم شحنه نترسد هر آنکه از دل و جان / همیشه خدمت درگاه پادشاه کند
براند از در خود خواجه از مروت نیست / هزار مرتبه گر بنده گناه کند
گشاده دست تطاول دو زلف از هر سو / شاه حسن بگو ضبط این سپاه کند
اثر ز نالهٔ من بر دلش تواند شد / میان صخره اگر ریشه مور راه کند
کسی که مهر عذار تو در نظر دارد / چگونه چشم دگر و ابروی ماه کند
کسیکه مهر تو ای ماه رو بمی ورزد / مثال شب تیره ایام خود تباه کند
کسی ندیده ز سرخوشان بادهٔ عشق / ز صحن میکده رو سوی خانقاه کند
شراب وحدت اگر قسمتی برد زاهد / طریق صومعه را یک شب اشتباه کند

بروز معرکه حشر ای ولی خدا
بجز تو کیست بجود صادق عذر خواه کند

ز ابر مهر تو کشت دلی که آب نخورد / ز دست جور بباغ جنان شراب نخورد
نکرد پرورشش خاک و باد و آتش و آب / ز جوی حسن تو تا آفتاب آب نخورد
هوای عشق تو در بحر حسن گشت بسر / ببزم وصل ولی آب چون حباب نخورد
ز بحر آب حیات لب تو سوخت دلم / چنانکه آب در آتش کسی کباب نخورد
ز نافهٔ سر زلف تو دم نزد به تتار / هزار خون جگر نافه مشک ناب نخورد
ننه قدم بامید وفا به کشور زهد / که آب هیچکس از وادی سراب نخورد
دمیکه دیدهٔ من خواند بر رخ تو دگر / مدام مردمکم آب خورد خواب نخورد
نشد به لاله رخ سنبل دو زلفت دید / بباخت رنگ گل از رخ بنفشه تاب نخورد
بساز ملک وفای دلم خراب از جور / خراج هیچ شه از کشور خراب نخورد
به آب خضر کند روز حشر آن کس فخر / که تشنه جان بره عشق داد و آب نخورد
ز سر جام نشد آنکه از حقیقت عشق / بپای خم نه نشست آنکه این شراب نخورد

بکیش باده کشان صادق مخوان او را
که جام بادهٔ حب ابوتراب نخورد

زلف را در چهره چوگان میکند / گوی دل هر سوی غلطان میکند
زلف خود بر چهره افشان میکند / خلق را خاطر پریشان میکند
این دل زار من از چوگان زلف / هر طرف چون گوی غلطان میکند
شور میارد دلم چون کوهکن / لعل شیرین شکرافشان میکند

ناز لیلای تو ای لیلی مرا … همچو مجنون در بیابان میکند
خضر اگر بیند لب شیرین تو … یادی از آب حیوان میکند
عیسی ار رنجور گردد ای صنم … لعل شیرین تو درمان میکند
غمزهٔ چشم تو ای آهو نگاه … شیر نر را رخنه در جان میکند
ناله‌ام را بر دلت نبود اثر … رخنه اندر سنگ و سندان میکند
آن بت ترسا مرا دانم یقین … عاقبت چون شیخ صنعان میکند
قامتت ای سرو در گلزار حسن … طعنه بر سرو گلستان میکند
هر که جان بسپارد اندر عشق تو … درد هجران بر خود آسان میکند
لاله و گل را کند دل خون بباغ … غنچهٔ لب را چو خندان میکند
تاب بر سنبل دهد اندر چمن … کاکل خود را چو افشان میکند
پرده از رخ گر نمائی تو پری … حور خود را از تو پنهان میکند

بهر رخسار تو ای یوسف جمال
صادقت را پیر کنعان میکند

سرو از قد تو دید ز گلشن برون شود … غنچه دلش ز رشک لبت لخت خون شود
کاهد تنم ز عشق جمال تو روز و شب … چون ماه نو جمال تو هردم فزون شود
مجنون بدشت از غم روی تو جان دهد … فرهاد گشته در کمر بیستون شود
صد عاقلش برند براو رنگ در جهان … بهلول ارچه سالک مسلک جنون شود

هر کس که دید عارض آن شوخ دلربا … بی صبر و بیقرار ز دل بی سکون شود
سازد زر و مهر خداوند بخشش … گر بندهٔ براه اطاعت زبون شود
هر کس پیاده بر در میخانه برده است … از آفت زمانه در امان مصون شود
آباد هست میکدهٔ عشق غم مخور … معمورهٔ جهان همه گر سرنگون شود
دنیا عجوزه‌ایست برخ همچو نو عروس … نامرد مرد مایل این پرفسون شود
هردم که یاد روی گلت میکنم ز دل … از خون دیده عارض من لاله گون شود

صادق گذشت عمر نکردیم بندگی
در روز حشر عاقبت کار چون شود

غنچهٔ لعل تو تا بر سر گفتار آمد … بلبل نطق بگلزار سخن خوار آمد
قامتت در چمن حسن برفتار آمد … همچو قمری دل من دید گرفتار آمد
همه پیر و جوان مست شدند از پی دید … تا هلال خم ابروت بدیدار آمد
شمن بتکده شد زاهد محراب نشین … تا به زنار دو زلف آن بت فرخار آمد
چشم بادامی تو گشت بجان روح افزا … لب عنابی تو شربت دیدار آمد
آنکه بگذاشت سر زلف تو پیچیده گردید … وانکه بگرفت می از دست تو هشیار آمد
همچو فرهاد ز دیدار تو شادان گشتند … لب شیرینت چو دیدند شکربار آمد
هفت آبا همه شادانه که از مادر چار … چو تو فرزند در آفاق بدیدار آمد
دل عشاق ترا تا که شد از چاه ذقن … نکهت زلف تو زان روی نگونسار آمد

پیش آینهٔ رخسار تو آینهٔ چرخ … تیره‌تر ز اختر من منکسف و تار آمد
ای صنم زلف چلیپائی تو بر گردن جان … که صلیبم ز دوتا گاه چو زنار آمد
جعد مشکین تو ای ترک خطائی دشمن … رشک مشک ختن و نافهٔ تاتار آمد
عارفان را رخ زیبای تو مرآت دل … عاشقان را سر گیسوی تو زنار آمد
شکر مصری و بنگاله و چین کاسد شد … صادقا طوطی طبعت چو به گفتار آمد
گوهر نظم ترا صیرفی چرخ چو دید … در کفش عقد ثریا بی اعتبار آمد
انوری را در شعر تو شد آویزهٔ گوش … سعدی از لطف کلام تو به زنهار آمد
شهد اشعار تو شد چاشنی کام هر آنکه … چون مگس شور طنین ساخت طلبکار آمد
صدف بحر دگر بره ندید از گوهر … صدف سینهٔ تو لیک گهربار آمد
در فلک گرد ملک زمزمه از اشعارت … هر دو مه مشتری و زهره خریدار آمد

گر خطائی بود اندر سخنم عفو نما
صادق از گفتهٔ بیهوده گنه‌کار آمد

چو زلفت نافه در چین نباشد … چو لعل تو شکر شیرین نباشد
جمال حور و صحن باغ جنت … مثال عارضت رنگین نباشد
ز تاب می بود بر خوی رویت … گره در روی مه پروین نباشد
بجز کفر دو زلف و دین رویت … به عالم هیچ کفر و دین نباشد
نگین صد سال گر گردون بگردد … چه غم گر چشم تو با کین نباشد

بنازم باغ حسنت را که گاهی … در آن آسیب از گلچین نباشد
کسی کو مهر رخسارت نه ورزد … به عالم مثل او مسکین نباشد
مرا جز عشق روی ماه رویان … به عالم رسمی و آئین نباشد
مگس صد سال گر پرواز سازد … چو کبک اوج پرشاهین نباشد
ببین آینهٔ رخسار خوبان … ترا گر دیدهٔ حق بین نباشد
شدم داخل به کوی میفروشان … بگو با محتسب غمگین نباشد
گرفتم دختر رز را در آغوش … بدادم دل که بی کابین نباشد

چو قند طوطی طبع تو صادق
شکر هرانه شیرین نباشد

بمرگ کیست که در چمن سیه پوشند … ز بهر چیست لبانت چو غنچه خاموشند
نه خندهٔ نه تکلم نه غمزهٔ نه نگاه … مگر ز خاطر تو عاشقان فراموشند
چه خسروی که بملک ملاحتت همه جا … شهان حسن غلام‌اند حلقه بر گوشند
چو باده در قدح عاشقان چه دلگرمی … گهی خموش ز عشق تو گاه در جوشند
بیا بمیکده بنگر سبوی باده کشان … که جام عشق بکف جمله خرقه بر دوشند
خوشا بحال دل میکشان ساغر عشق … که مست از می وحدت مدام مدهوشند
بعاشقان پری خوی می برم حسرت … بچشم خلق چو دیوانگان سرخوش اند

بیا به میکدهٔ عشق صادقا بنگر

که میکشان بملائک بعرش همدوش اند

تو دوستی چه پاک گرم خلق دشمن اند   گر با منی تو اعدا بچشم فروتن اند

هستند درره تو بلند اختران عشق   آنانکه ز آفتاب رخت چشم روشن اند

این سرو را چو بلبل و قمری نظر کنند   دل را ز مهر سرو و گل باغ برکنند

عشاق بین نهاده بعهد سوز و اشتیاق   سر را بپای دست تمنا به امن اند

در عشق شمع نیست چو پروانه در جهان   بسیار مرغ صاحب بال اند و بر زنند

از تیر یک نگاه دو صید اشکبوس را   این کودکان چو رستم دستان برافکنند

رحمی به خوشه چین نه نمایید از چه رو   این ماه طلعتان که خداوند خرمن اند

زاهد تو عشق من همه زاید شود عیان   از ردی کار برده چو فردا برافکنند

شیرین لبان چو لعل شکر ریز وا کنند   بر زخم دل ز خنده نمک می پراکنند

این ماه طلعتان پری روی حور وش   درگاه جلوه رونق خورشید بشکنند

صادق مساز بیهده با دلبران نبرد
تو پنجه سیم و اینها دل آهن اند

خیل خورشید رخان جمع در آفاق آید   حسن زیبای تو چون مهر فلک طاق آید

همچو پروانه نباید کند از جان پروا   چشم هر کس که به حسن رخ تو مشتاق آید

از سر شوق نهد تیغ جفا بر گردن   هر که را دیده بر آن ساعد و آن ساق آید

بسته ام دل همه عمر بآن عهدشکن   بلکه روزی بدلش یاد ز میثاق آید

جام می

جام می گیر ز جان معتکف میکده باش   تا دل محتسب از رشک باحراق آید

سرت ار شور کند از پی می صبر بکن   فصل نوروز شود گل ده و چاق آید

نافه زلف چو کند یاد دلش گردد خون   گل چو آن غنچه لب ببیند اوراق آید

بنجر از تاب وصال تو نشاید دل تسکین   سوزدم آنچه که بر این دل حراق آید

همه شب ناله چو نی میکشم از سینه که یار   تو که روزی ز پی پرسش عشاق آید

دیدن عارضت اندر بر دشمن ای دوست   انچنین وصل ز هر کم نظر شاق آید

ز لعلت ای لب شکر لب من اندر کام   تو دگر زهر دهی لذت تریاق آید

صادق تندی ترکان بود از حسن ولی
ترک آنست که خوش روی خوش اخلاق آید

آهوی چشم تو چون حمله به نخچیر کند   شیر را تیر نگاه تو ز جان سیر کند

آهوی چشم تو نخچیر دل شیر کند   پیل را سلسله زلف تو زنجیر کند

جادوی چشم تو چون میل به تسخیر کند   حور را گیرد و از زلف تو زنجیر کند

ترک چشمت چو شود دست ز ابرو و مژه   که کشد خنجر و که دست به شمشیر کند

گر پری لاف ز حسنت نزند دیوانه است   حور گر بر تو قصور آرد تقصیر کند

زلف مشکین ترا بادی بردن دل   که کند باز بر رخ گاه گره گیر کند

سالها بود دلم تشنه دیدار تو بود   رخصتی ده برخت تا نظری سیر کند

عشوه ات وعده وصلی ز وفا داده بما   غمزه در کشتن من گو که دمی دیر کند

بخود دهشت کنی از نگهی خلق جهان   باده چون چشم تو کی اینهمه تأثیر کند

مادر دهر نیارد چو تو شیرین پسری   عمرها گردش اگر این پدر پیر کند

محتسب بر در زاهد به کمین صبح قریب   ساقی از ساغر می هر چه تقصیر کند

زاهد از عشق تو ظاهر نه نماید به نهان   عاشق است ولی حیله و تزویر کند

دل ویرانه ما را به ایاغی ساقی   دارم امید که در میکده تعمیر کند

خشک چون قالب بی روح ز حیرت گردد   گر مصور رخ زیبای تو تصویر کند

یکشبی بلکه بوصل تو رساند خود را
روز و شب صادق دلسوخته تدبیر کند

ماه ار سخن بگوید و سرو ار جهان شود   باور مکن چو قد و رخت دلستان شود

مرغ دلی که گشت گرفتار دام تو   سیمرغ قاف گردد و عرش آشیان شود

پروانه را چه شور ندانم بود بسر   تا دید روی شمع ز دل جان فشان شود

خنجر تو از میان بکش از بهر امتحان   تا دور خود ز کوی تو هر بدگمان شود

نالم چو نی ز درد فراقش بدین امید   شاید ز شور ناله من مهربان شود

ساقی بیار جام مخور هول رستخیز   پیر مغان پناه به ساغرکشان شود

برکش نقاب از رخت ای رشک آفتاب   عالم ز عکس عارض تو گلستان شود

در ناف نافه مشک ختا خون شود ز رشک   چون زلف مشکبار تو عنبرفشان شود

در صیدگاه ناز برای شکار دل   مژگانت تیر گردد و ابرو کمان شود

دیده

اشکم ز دیده ریزد خیزد ز جانم آه   عشقت نه آتشی است که در دل نهان شود

زاهد رود بصومعه واعظ به خانقاه
صادق بسوی درگه پیر مغان شود

حور من گشته عیان یا ملکی می آید   در دلم نیست شکی زین دو یکی می آید

این پری روی ملک خوی ببین یار منست   دل دیوانه اگر بر تو شکی می آید

شور شیرین ز سر کوه کن آرد بیرون   شوخ شکر لبکی خوش نمکی می آید

عشق هر قلب کند حسن تو در عشق عیان   از پی تجربه کامل محکی می آید

شیوه کبک برفتار کجا گیرد یاد   زاغ گر جلوه نماید تبلی می آید

عوض جام سر محتسب است شکنم   پیر میخانه اگر بر کمکی می آید

شاه حسن است باو حصن دل جود بسیار   زلف سرکش سپهش در زیرکی می آید

مژده روشنی چشم به عشاق دهد   که به چشم همه کس مردمکی می آید

گر تو یار منی از خصم مرا باکی نیست   بر سر کین و جدل گر فلکی می آید

صادق یار بکف جام گرفته است به بزم
صوت چنگ و دف و نای و نی می آید

هر دلبر جهول که ز خود لاف نماید   بیند چو رخ خوب تو انصاف نماید

چون آینه گر صاف نمائی دل خود را   هر چیز که در وی نگری صاف نماید

بی غش نقد وفا فخر کن آندم   کان در محکی تجربه صراف نماید

بی عیب بود گر نکنش کس نکند عیب   گر فخر به خود مرد سخن باف نماید

گرد همه عمر کند اوج شه هر مرغ   سیمرغ صفت جا به سر قاف نماید
صد سال خورد گر گل و سنبل به بر آهو   گردد ختنی نافه از ناف نماید
هر کس نه کند بندگی پیر مغان را   بیهوده همی عمر خود اتلاف نماید
یکبار بوصل تو رسد گر همه بودست   در کوی تو کس عمر خود اسراف نماید

صادق سخنی گوی که هر کس که بهبیند
انصاف بخوبی کند اوصاف نماید

سرو قدت چو ناز کنان جلوه گر شود   شمشاد و سرو در نظرم بی اثر شود
که عشوه گاه ناز کند چشم مست تو   جادوست هر زمان به فسون دگر شود
از کوی عشق پای ارادت نمی کشم   گر عمر من به مهر غدارت بسر شود
جان و تنم بسوزی و خاکم دهی بباد   باور مکن که مهر تو از دل بدر شود
پروانه ماند آتش سوزان شمع دید   از بهر سوز میل دلش بیشتر شود
عاشق ز تیغ تیز نگردد ز کوی دوست   بهر نثار از دل و از جان سپر شود
ساغر ز کف نمی نهد اندر تمام عمر   زاهد اگر ز باده بهشش نیم تر شود
آیینه عذار تو ابرو هلال من   روز آفتاب گردد و شبها قمر شود
دانم یقین ز خیل بتان ستم شعار   حاشا کسی ممثل تو بیدادگر شود
یعقوب را دو دیده به شد روشن از قمیص   سوز محبت است کجا بی اثر شود
شیرین به بیت عهد بود به کوه کن   پرویز را بگوی به فکر دگر شود

صادق چو وصف

صادق چو وصف روی تو شیرین لب کند
کلکش بکف لذیذتر از نیشکر شود

کسی از آن لب شیرین اگر شوریده سر باشد   نه از لیلی خبر گیرد نه در فکر شکر باشد
نظر بر روی من داری دلت جای دگر باشد   ازین دلجویی ای دلبر مرا خون در جگر باشد
بود سرو چمن بنده ز جان بر سرو آزادت   بر سرو ثمر دارت چه لاف بی ثمر باشد
اگر حور آید از جنت کشد پرده پری از رخ   نه پندارم ازین عارض جمالی خوبتر باشد
قدر از تیر مژگانت لب زد الامان هر دم   قضا از گردش چشمت همیشه در حذر باشد
برون میر قلم از نوبت بیداد تو ای ظالم   اگر دل بستمی چو تو صنم جای دگر باشد
اگر داری سر قتلم سر انگشت در کفم خاطر   ز دل صد جان بر افشانم به پایت مختصر باشد
برای امتحان برکش نقاب ای شمع از عارض   چو پروانه مرا بنگر در آتش صد هنر باشد
ز سوز آتش هجرت چنان اندر تب و تابم   کسی کو دیده روی تو ز عالم باخبر باشد
همی پیر فلک باید جوان گردد ز شوق ادرا   ز بطن مادر گیتی چو تو شیرین پسر باشد

ز هجر غنچه لعل لب شیرینت ای دلبر
جواهر آوری صادق همیشه دیده تر باشد

نه ماهی همچو سیمای تو باشد   نه سرو سهی همچو بالای تو باشد
پری از پرده حور آید ز جنت   کجا در حسن همتای تو باشد
شنیدم هیچ جادو سی به عالم   چو چشم مست یغمای تو باشد

هزاران شکر و شیرین چو خسرو   غلام حسن زیبای تو باشد
نباشد مهر و مه را جای جلوه   در آن محفل که خود جای تو باشد
مرا زنار در گردن چو ترسا   سر زلف سمن سای تو باشد
دلم همچون مگس در آرزوی   لب شیرین حلوای تو باشد
بهر جا وصف رخسار تو گویند   بهر سو شور و غوغای تو باشد
دلم هر دم طپید از شور عشقت   سرم هر دم به سودای تو باشد
بفرق فرقدان پا میگذارد   سری کز شوق در پای تو باشد

چه باشد ساقیا یک شب به محفل
که صادق باده پیمای تو باشد

ترک چشمت چو بگردد به سر ناز آید   ز سر گردش خود ترک قضا باز آید
همچو چشمت نکند بیخود و مست نرگس   ساحر بابل اگر باده شیراز آید
فتنه کردند میان من و دلدار نشد   یکدمی بلکه بمن مونس و دمساز آید
بزند برق قضا بر تن اغیار حسود   تیر جانسوز قدر بر دل غماز آید
بر در میکده عشق بجز پیر مغان   کیست باور دگران همدم و همراز آید
سرو و شمشاد گل و غنچه شود خوار بباغ   به گلگشت گر آن سرو سر افراز آید
بر در میکده مهر تو ای باده فروش   آخرش خیر بود هر که در آغاز آید
همچو پروانه هنر سنج بباشد در سوز   اینهمه مرغ که در دهر به پرواز آید

هر که به کوی من گرد به پیش تو صنم   دارم امید ز بالش بدم کار آید
سکینه ترک فلک ترک ستیز از زره خوف   چشم مست تو اگر عربده پرداز آید

طوطیان بار نگردند شکر ریز سخن
صادق بلبل طبعت چو به آواز آید

عاشقانیکه در این دیر و حرم منتظر اند   از پی دیدن آن طرفه صنم منتظر اند
ای مسیحا نفس از لطف لب ری چه شود   خستگان غم عشقت که بدم منتظر اند
رسم عاشق کشی آموخته ترکان ختا   آهوی چشم ترا در دم رم منتظر اند
پرده بردار که عشاق تو بینند به چشم   راست خم گشتن آن زلف بهم منتظر اند
چند سربسته بود راز کشا غنچه لب   عاشقان تو بیک لا و نعم منتظر اند
پرده برکش که برخ رو نظاره کنند   آن کسانیکه به گلزار ارم منتظر اند
سر ره جان بکف استاده همه بهر نثار   یک اشارت کند آن ابروی خم منتظر اند
غایبی تا بکی ای شاه حجازی بدرآی   بهر بوس قدمت ترک و عجم منتظر اند
ذوالفقار دو سرای شاه بکف جلوه نمای   دشمنان تو سر راه عدم منتظر اند

صادق طبع تو خوش طوطی شکر شکنیست
بلبلان ز پی آن تازه نغم منتظر اند

عاشقان را تو ملوم مردم بی باو سرند   عشقبازان دگر و حسن پرستان دگرند
لب شیرین به تبسم بگشا شرم کنند   این مگس طبع کسان کز پی شهد و شکرند

هرکرا وصف میخانه نظر میا زری
همگی صاف دل و عارف و صاحب نظرند

دیده بر حشمت جمشید و فریدون نکنند
این گدایان در میکده که تاجورند

عارفانی که به میخانه گزیدند مقام
خالی از شبهه بدان صاحب دل پرهنرانند

این همه دردکشان در نظر پیر مغان
صاف نوش اند و وفاکوش و بسی معتبرند

کو بهر سوی وحدت حق می جویند
نه چو زنهای زمان در پی سیم اندوزرند

آنکسان کز پی مهر چو تو مشکر گشتند
بالله از جام محبت به جهان بیخبرند

عارفان جمله ز دل در بر تیغ تو سپرند
عاشقان جمله ز جان پیش خدنگت سپرند

تیر مژگان تو ای شوخ کمان ابروی من
خصم از دل به قضا دشمن جان قدرند

سرو من جلوه کنان میروی آخر نظری
بکشا کز پی تو این همه با چشم ترند

شد فراموش چو یوسف همه را مهر پدر
آنکسانیکه به شور چو تو شیرین پسرند

تشنه وصل تو از آب نگردد سیراب
گر بدریا فکنی باز ز جان تشنه ترند

در بر جوهری پیر خرد بجبه دم
صادقا عقد کلامت همه لعل و گهرند

صادقی نیست عجب بر دل آن شوخ چرا
اینهمه آه و فغان ناله تو بی اثرند

عاشقانیکه به عشقت به جهان مفتخرند
سرکش از خانه براهت همگی منتظرند

شور فرهاد در قصه مجنون هی شد
حسن بر صورت تو عشق بمن متحضرند

سر ببازند نبازند دل از جور و جفا
در همه ملک جهان اهل وفا مشتهرند

صد چو قارون

صد چو قارون ببرش خاک بریزند ز فقر
میکشان را تو ملو دست تهی مفتقرند

جان من باد فدای درت ای باده فروش
که گدایان تو بر بادشهان مفتخرند

چه ملک منظری ای مهر رخ زهره جبین
پیش رخسار تو حوران جهان منقصرند

عاشقان در بر اغیار ز بیرحمی تو
خسته و زار و گرفتار بلا منزجرند

ای بسا خانه مردم که بسازند خراب
فتنه هائی که ز چشم سیهت منتشرند

لوحش الله که غزلهای تو صادق چو گهر
در همه ملک جهان مشتهر و منتشرند

در عشقبازیم بدولت گر شکی بود
شد از امتحان که راز دو دل یا یکی شود

پوشی ز چشم آن گل رو تا چو عندلیب
شورم به سر ز عشق رخت اندکی شود

یاد زمان کودکی خود کند از آن
پیر دلم رفیق بهر کودکی شود

زاهد اگر به میکده یک جام می کشد
بس زد هزار مسئله حل زیرکی شود

شوریدم از آن سر کوی تو گرد باز
بر دیده ام رقیب اگر ناوکی شود

هر جاهل عوام که در کنج مدرسه
بیتی بخواند عالم یا مدرکی شود

هر رهنورد بی سر و پا در طریق عشق
آمد بدیه سالک هر مسلکی شود

روشن ز حسن یار نه هر دیده شود
لایق به تاج عشق نه هر تارکی شود

این جور خار و حسن گل و عشق عندلیب
بسیار گو ز سر نه رود اندکی شود

فرهاد را محبت شیرین به شور گشت
خرسیت عشق نشئه او مهلکی شود

گر روشنی جدا شود از جرم آفتاب
صادق ز مهر روی تو هم منفکی شود

در روز آفتاب رخت شب قمر شود
خواهم که بدر گردد و زین بیشتر شود

سیمرغ را به شمع چو پروانه میل نیست
نه هر که پر گشاید صاحب هنر شود

هر دم بیک طریق نویدم دهی بوصل
ترسم در این امید همه عمر سر شود

چون تو پسر نیارد اگر مادر زمان
هر شب هزار بار بوصل پدر شود

یعقوب وار فراق همی گفت در جهان
دیگر کجا به حسن چو یوسف پسر شود

این طفل بین که دل برد از شیرخوارگی
خندد دگر بر فتنه چه بیدادگر شود

ز چشم مست و ز مژه ابرو کمان من
رنگ قضا بگردد و رغم قدر شود

آشفته زلف در رخت آشفت روز من
خواهم چو بخت تیره ام آشفته تر شود

هر کس که یافت روز در بر سیفر وش
از سلک نیک ز جهان دربدر شود

هر دیده را که روی تو گردید جلوه گر
بیضا ز کف نماید و صاحب نظر شود

یک جام هر که از کف ساقی نمود نوش
در پیش سیفر وش بسی معتبر شود

هر شام تیره را سحری روشن از پی است
شام فراق تیره من کی سحر شود

هر کس که مشک زلف ترا آرزو کند
خنده ای چو نافه باید خونین جگر شود

صادق چو وصف قند لبت کند رقم
گردد مداد شهد قلم نیشکر شود

نگارم زلف

نگارم زلف مشکین را به عارض چون برافشاند
خطا بر مشک تر گیرد خط بر عنبرافشاند

به پروانه دل شمع از غمی سوزد پس این از چیست
ز دیده اشک میریزد و بر سر خاکستر افشاند

حیات آندم نصیب من شود کز خشم آن دلبر
بلورین پنجه اش در خون من با خنجر افشاند

ز شعله شمع می رقصد چو بیند شوق پروانه
در آن ساعت که بر گرد سرش از جان پر افشاند

یقین دوزخ شود چون آتش نمرود افسرده
به محشر آستین بهر شفاعت حیدر افشاند

صبا از نافه زلفت سحرگویی گذر کرده است
ز جیبش مشک می ریزد ز دامن عنبر افشاند

بنازم درگهی را کز شرف خاقان عصر آنجا
به خاک آستانش از سر خود افسر افشاند

برد چون شعله لوحش از زمین تا آسمان یکدم
چو پنجه حیدر صفدر بباب خیبر افشاند

رخت هر کس که می بیند ز دل خواهد بپای تو
اگر صد جان فدا کرده است جان دیگر افشاند

به بیند برهمن گر دو ز زنار و زبت بیزار
حمایل زلف مشکین چون بگردن دلبر افشاند

گلاب و عطر را دیگر نماند رنگ و بو در دل
ز تاب می عرق از رخ چو آن گل پیکر افشاند

کند گر سرو قد من بگلشن جلوه از خجلت
نماید سرو بی برگی صنوبر بر بر افشاند

نگردد چون دل و دست سخنور گشاده در جود
بجوشد و از زدریاها و کوکبها زر افشاند

زمینان محبت گشته ثابت برودش گویا
صدف سان طبع تو صادق همیشه گوهر افشاند

از قامت تو شورش محشر گله دارد
وز عارض تو مهر منور گله دارد

از کفر دو زلفین تو وز نور عذارت
در بردن دل مسلم و کافر گله دارد

از کاکل مشکین و ز گیسوی تو دایم … خون گشته دل نافه و عنبر گله دارد
از لعل لب و از دُر دندان تو ای شوخ … یاقوت دلش خون شده گوهر گله دارد
از غنچهٔ خندان لبت ای لب شیرین … شهد و شکر و قند مکرر گله دارد
شب تو لبر مادر ایام نیاورد … دیدم ز شب وصلت شوهر گله دارد
از بسکه دهی مژدهٔ قتلم نه کشی باز … از خون دل من لب خنجر گله دارد
ز رشک دهانت صنما گاه تبسم … آب حیوان چشمهٔ کوثر گله دارد
تا جان بره شمع دهد از ره تعجیل … پروانه ز جنبیدن شهپر گله دارد
زاهد چو برد سنگ بجام می ساقی … مسجد بفغان آمد و منبر گله دارد

وصف رخ تو انچه بباید نتواند
صادق ز خود از خامه و دفتر گله دارد

خط بر آمد رفت حسنت ماه رویت تار ماند … گل خزان شد رفت بلبل در گلستان خار ماند
سرو قدت دید باد و گل شد از رفتار ماند … ماه رویت دید شد محو تو از گفتار ماند
تا بریشان ساختی آن زلف مشکین بر عذار … عنبر از دریا نیامد مشک در تاتار ماند
تا بدیدم زلفکان تابدار رخ چون برهمن … سبحه بگسست از کفم در گردنم زنار ماند
تا نظر کردم رخ آن دلبر شیرین دهان … هوشم از سر دل ز دستم رفت یار از کار ماند
عارضت شد جلوه گر تا دیده چشمم جان بسوخت … همچو موسی در دل من حسرت دیدار ماند
جذبهٔ عشق زلیخا را نازم بنده وار … ماه کنعان را بمصر آورد در بازار ماند

گوشهٔ چشمی تو کشادی بر ویم از وفا … ای بسا شبها که چشمم تا سحر بیدار ماند
میکشان را منع از می کرد دیدم محتسب … مست و لب تا سحر در خانهٔ خمار ماند
خط بر آمد از رخ آن شوخ خالی گشت بزم … رفته اند اغیار اکنون یار بی محوار ماند
دیده صد اعجاز در هر محفل از پیر مغان … باز زاهد از قصور در سر انکار ماند
چند روزی لب در پیر مغان عزت گزید … میکشان گردند ترک جام می ناچار ماند

چون صدف در بحر دنیا لب کشادی در بهشت
رفت صادق گر از او گفتار گوهر بار ماند

اگر شبی بکنار من ز مهر یار آید … تمام کام دل من ز روزگار آید
چو تاب زلف تو بینم ز دل قرار رود … چو چشم مست تو بینم بسر خمار آید
اگر خرام کنی در چمن تو از سر ناز … ز شرم قامت تو سرو شرمسار آید
نقاب از رخ زیبا اگر بر اندازی … به پیش ماه رخت آفتاب تار آید
چو زلف مشک فشان تو عطرسا به شود … هزار نافهٔ سربسته از تتار آید
چو دید روی ترا گل ز شرم غنچه شود … چو غنچه دید لبت از شکفتن عار آید
بهر گلی که نظر میکنم به پیش رخت … قسم بجان تو در دیده ام چو خار آید
کناره از تو بگیرم اگر بباغ بهشت … هزار حور چرا بی تو در کنار آید
اگر ز پرده در آید پری بپوشم چشم … به محفلی که تو باشی پری چه کار آید
به نزد زلف تو سنبل بود پریشان دل … به پیش عارض تو لاله داغدار آید

پیاله پیش لب آور به بزم باده کشان … قرین لعل تو یاقوت آبدار آید
قدم بنه بسر من بوقت جان دادن … چو دید چشم رخت دل ز انتظار آید
مرا بسوی تو باشد دو چشم در محفل … اگر هزار بت شوخ گلعذار آید

کند بپای تو صادق نثار در هر بار
اگر ز تن برود جان هزار بار آید

دلیت خیال بود ندانم که خواب بود … در ماه جام باده چو آفتاب بود
با چنگ و نای از سر شب تا به صبحدم … از جام وصل مست من او از شراب بود
گل گل عرق ز روی گل روی تابناک … بر میچکید محفل ما پر گلاب بود
از شوق تا بسحر که ز شور می … او را بخواب دیده مرا پر ز آب بود
ز بسکه میفروش بپای فشاندی … مطرب فتاده بیخود ساقی خراب بود
بودی تو دوش با دل دیوانه ای پری … یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود
مطرب برقص زلف پریشان بر تو سر … خورشید بی کلاه مهی بی نقاب بود
بودی تو دوش در نظر من لطف باغ … یا حور جام در کف و با دف رباب بود
بیدار بین که شب همه تا صبح بی قرار … او را بلب شراب و مرا دل کباب بود
در شام هجر آن صنم شوخ ماه رخ … آهم چو برق دیده ز آرام سحاب بود
گردم گذر ز صومعه و خانقاه دوش … آن یک خراب و ویران این یک سراب بود
رفتم بسوی میکده هر سو نظر کنان … جام شراب و بربط و چنگ و رباب بود

روز الست در دم تا نوا بلای عشق
صادق ز دل غلام در بوتراب بود

عشقبازی نه ز هر بوالهوسی بر خیزد … سوز پروانه نه از هر مگسی بر خیزد
صبر در کشتنم ای ترک ستم پیشه مکن … هان مبادا که کسی ملتمسی بر خیزد
هر که بیند لب شیرین تو بر دارد شور … تا شکر بیت ز هر بوالهوسی بر خیزد
حذر از ناوک آن ترک کمان ابرو کن … این نه زخمی است چو افتاد کسی بر خیزد
ناقه را هر طرف از شوق براند لیلی … بلکه مجنون بصدای جرسی بر خیزد
بلبل زار گرفتار به صیاد شده است … نالهٔ سوخته از قفسی بر خیزد
ای مسیحا نفس آخر نفسم همدم تو … تا همه کام دلم از نفسی بر خیزد
خنده بر مهر مکن از دل پر دشمن و دوست … هر کسی را به هوایش هوسی بر خیزد
رو بمیدان جلوه گر عرصه لا نقف کیست … فارسی تیغ بکف با فرسی بر خیزد
گل نباشد بچمن رو نکند بلبل زار … نکهت گل نه ز هر خار و خسی بر خیزد
بار منت بکشم گر بکشد خصم مرا … جز تو ام کیست کسی دادرسی بر خیزد
خوش همی خواهی اگر جانب میخانه بیا … این نه بر مسجد دل آزرده کسی بر خیزد
یادم آید ز گرفتاری مرغ دل خود … نالهٔ بلبل اگر از قفسی بر خیزد
داد خواه از همه سو در صف محشر به فغان … کشته از تیغ غمت خلق بسی بر خیزد
مطلب از طی طریقت آن بمنزلگه وصل … سالک از پیش رود باز بسی بر خیزد

صادق آهسته برو بر سر آن کوشه‌ها
ترسم از خواب کسی یا عیسی برخیزد

تو بخواهی اگر اشکم ز دو چشم تر نریزد — لبت بگو که شورم همه دم بسر نریزد
نشد آن نگار شیرین ز ره جفا به تلخی — نمکی به زخم جانم ز لب شکر نریزد
تو مدام در کمین همه خلق خصم جانم — ز چه روی خاک هجران فلکم بسر نریزد
تو بدست جام گلگون بر رقیب یار و همدم — ز چه خون دل دمادم ز دو چشم تر نریزد
قد سرو تو به جلوه رطب لبت رسیده — چو بدید نخل بستان ز چه برگ و بر نریزد
چه خطا بدید از من همه حیرتم که ساقی — به پیاله اشکم می ز چه بیشتر نریزد
همه عمر بسته دارد ز جفا بدام صیاد — چه کند که مرغ دل را همه بال و پر نریزد
می عشق گر بخواهی در میکده‌اش برو تو — که کسی به جام مینش می بی اثر نریزد
تو صبا بگوش ساقی برسان خراب گشتم — می دلبری لب غیر دگر اینقدر نریزد
اگرچه سرو نازم که مدام برگ و بارش — ز دم قضا نه خشکد ز سموم قدر نریزد
چو دو زلف مشکبارت نگرد ز راه غیرت — ز دو چشم نافه را خون ز چه از جگر نریزد
رطب لبت رسیده نگرد اگر قد نارت — چه کند که نخل بارش همه خشک و تر نریزد
چو نمود ابر غیرت همه بر درش بیاین
ز چه روی طبع صادق چو صدف گهر نریزد

بر و نیز وار شورم از آن لب بر بود — شیرین من لبان تو رنگ شکر بود

از گردش دو چشم تو ترسم مرا چه باک — دشمن قضا بگردد و خصمم قدر بود
ما را اسیر به تیغ تو هیچ احتیاج نیست — عیار نابکار به فکر سپر بود
در زیدمی به حسن رخش عشق ای صنم — دانستمی مثال تو یار دگر بود
ای یوسف عزیز به کنعان نمای روی — چشم پدر همیشه به سوی پسر بود
شکر ز رشک لعل تو گردیده تلخ کام — نافه ز رشک زلف تو خونین جگر بود
گفتم بناله کم کنم این درد اشتیاق — دیدم ز ناله سوز دلم بیشتر بود
تاب فراق یار کشم بر امید وصل — از خار گل بروید وز نی شکر بود
گر غایبی ز نظاره دوری ز دیده‌ام — در دل مدام روی تو مد نظر بود
دل را دو دیده راهنما شد بتیغ حسن — پروانه را دلیل در آتش دو پر بود
صادق به حسن دلبر خود در طریق عشق
گر صد هزار جان بدهد مختصر بود

نوشته بود بما یارم از وفا کاغذ — پر از کرشمه و ناز و ستم جفا کاغذ
صبور باش اگر صادقی در عاشقیت — که بهر مدعیان است مدعا کاغذ
شدم ز کاغذ بی دربی تو من بدنام — مباد آنکه فرستی دگر بما کاغذ
ز دیده خون دلم گشت موج زن ز شوق — چو بحر جوش زدم ساختم جدا کاغذ
سواد دیده من همچو صبح روشن گشت — چو شد ز مشرق کوی تو رونما کاغذ
چو زر عیار دلم بر محک نمود عیان — مس وجود مرا گشت کیمیا کاغذ

به صبر هجر طبیبم اشاره ساخته بود — مفرحی شد و بر درد غم دوا کاغذ
بمژده جان طلبد بایدم نمود نثار — ز قاصدیکه رساند او بما کاغذ
خوشا به حال تو صادق کجا شنیده کسی
که پادشاه فرستد بسوی گدا کاغذ

ایکه حکمت بود بخلق نفاذ — نیست کس ملجأم بجز از تو ملاذ
جز ز کوی تو ام پناهی نیست — من غریبم در این دیار بیکس شذاذ
گر تو لی ز در گه حسن نسیم — من فقیرم به عاشقی آخاذ
گر غشی در عیار من دری — چون عبیر تو صاف کن به خذاذ
شربتی از لبت چشیدم دوش — آب حیوان کجا و او به لذاذ
یاری مهر خصم جان اغیار — زین سر کو بیا پدم اغداد
هر چه اندیشه میکنم در دل — جز از این کوی نیست هیچ معاذ
می بباید کشید جور رقیب — دل ز دلدار کی توان انقاذ
به جفا راندنم ز در صادق
بود از یار با وفا این شاذ

سرو آن باشد که آرد گل به بار — گل بود آن کآورد سنبل به بار
عطر می خیزد از آن سنبل به بار — سنگ می ریزد از آن کاکل به بار
سرو بالای تو آرد گل به بار — چشم مست تو بریزد مل به بار

گل رخ من آورد سنبل بهار — سرو بستانی نیارد گل به بار
بی گل رویت بود چون خار اگر — باغبان آرد به محفل گل به بار
آنقدر گریم من اندر گلستان — تاک گردد سبز و آرد مل به بار
مشتری گر خواهد از گلچین عشق — آرد از داغ دل خود گل به بار
از پی سودای دل آورده است — شکر و مشک و گل آن شنگل به بار
گل نموده منع از راه جفا — تا نیاید در چمن بلبل بهار
بهر سودای دلم زان خالها — آرد عطار رخت فلفل بهار
صادقا ساز و نظر کن بر گلم
بلبل آرد در چمن غلغل بهار

ای بت ترسا صنم بی نظیر — مهر تو در دل بودم ناگزیر
رغم قدت در تن شمشاد و سرو — رشک رخت در دل مهر منیر
نیست بجز ورد لبت بر زبان — نیست بجز مهر رخت در ضمیر
چو تو پسر ناورد اندر وجود — مادر گیتی پدر چرخ پیر
جان به سلامت نبرد صید اگر — جادوی چشم تو کند دستگیر
خون دلم نوشش نماید چو شیر — آهوی من گشته شده شیرگیر
قیدی عمر است نگردد رها — آنکه بود در خم زلفت اسیر
قوس شکست از خم ابروی تو — زد مژه‌ات بر جگرم تیر تیر

ماه ز رشک رخ تو چون هلال   زهره از آن جبهه رخش چون زریر
طرهٔ آن زلف مرا بسته دست   پای در این کوی مرا کرده گیر
بت چه پرستم که به بت خانه‌ها   چون تو ندیدم صنم دلپذیر
پا نه نهم از سر این کو برون   گر بکشی تیغ زنی یا به تیر
مشک پریشان شده یا گیسوت   عود نمودند به مجمر عبیر
ای لب شیرین من آمیخته   لعل شکر نوش تو با شهد و شیر

صادق از این کوی کشد پای خود
گر بود از شهد مگس را گزیر

این است که برکشیده شمشیر   آهو روشی ز در صد شیر
ماه است اگر زره چه حاجب   مهر است اگر چرا زند تیر
صد سال اگر رخ تو بیند   لب تشنهٔ عشق کی شود سیر
وصل تو نمی شود میسر   هر چند برم بکار تدبیر
ای غمزه مدد کن دل بازو   در کشتنم آن کرشمه تاخیر
گر زلف مسلسل تو بیند   خود حور بود فتد به زنجیر
دانم که مرا کشی به بیداد   گر زود بود و گر کشد دیر
در دام تو دلبران تاتار   در قید تو گلرخان کشمیر
دل کرده سپر به پیش جان را   گر تیغ زنی دگر زنی تیر

جون دست

جون دست بدامنت زد این   در کوی تو کرده پای دل گیر
در راه محبت تو کردم   جز مهر و وفا بگو چه تقصیر
نقاش ازل به لوح ایجاد   مانند رخت نه بست تصویر
من با تو تو با رقیب همدم   گویا که چنین برفته تقدیر
از خوردن خون عاشقانت   آن جادوی مست کی شود سیر

صادق سر زلف یار از دست
مگذار اگر کنند تکفیر

من بقربان طرهٔ آن یار   صد دل آویخته است از هر تار
یوسف از جان شود خریدارش   گر خرامد بجانب بازار
ساقیا سوختم برای خدا   شیشه و جام و نقل و باده بیار
تا فلوس شراب را نه خورد   به نمیگردد آخر این بیمار
دوش در رهن باده بنهادم   خرقه سجاده سبحه و دستار
چند باشم بدست هجر اسیر   پرده از روی کار خود بردار
زاهدا عجب و سمعه و رزی چند   واعظا چند بند بیهده کار
فخر بر خرقه و عمامه مکن   زینت خر بود جل و افسار
ای که گوئی مرو پی این کار   ای که گو سلی فرق دم از وحدت
لشکر عشق بر سرم جمع است   منم این فوج را سپهسالار

رهزن سالکان عشق مشو   پای بر پیش رهگذار مدار
نکشم دست از انالحق من   همچو منصورم ار کشند به دار
همه عالم ملامتم سازند   راز دل را اگر کنم اظهار
شرح هجران اگر دهم تا حشر   نرسد تا به آخر این طومار
ناله از دل برآر و هر دم گو   کو شب وصل و وعدهٔ دیدار
پند زاهد کجا نمایم گوش   مگر هستم ز جام عشق خمار
بار افکند شوخ ترسائی   همچو صنعان بگردنم زنار
جگرم من دلم گرفتار است   به بتی شوخ چشم و لاله عذار
ناصحا ترک می نمی‌سازم   درد سر میدهی چرا بسیار
مست وحدت نبود گر موسی   کی تجلی به او شدی اظهار
کامیاب دو کون گشت دمی   شد محمد چو بر براق سوار
ساقیا جام باده را پر کن   از مدار فلک دریغ مدار
میل آتش نمی‌نمود خلیل   نشدی هیچگه خلاص از نار
شاه گر زنمی شدی یوسف   گر نمیشد غلام در بازار
نوح صابر نه بود گر به بلا   ز یم غم نمی‌شدی به کنار
مگه رند قدح کش ام زاهد   ز من و شغل من تو دست بدار
سینه داغ ام ز وشت تختهٔ جرخ   ساقیا راح لاله رنگ بیار

همچو فرهاد

همچو فرهاد و قیس میگردم   گاه در دشت و گاه در کهسار
چند ناصح نصیحتم از می   مگه از می کشی ندارم عار
ساقیا من اسیر چشمانت   همچو چشمت ایاغ باده بیار
نغمهٔ موسیقی بخوان مطرب   تا بنالم لبان موسیقار
همچو طنبور تا بکی بزنم   ناخن غم به سینه چون فرمار
مطربا زود نغمه‌های حجاز   راست برکش دگر برشته تار
از نشابور آمدم به عراق   در صفاهان و فارس دارم کار
ترک و تاجک بزرگ و کوچک دهر   همه بر عشق من کنند اقرار
لشنوم چند لن ترانی ها   همچو موسی من از پی دیدار
ز کره برسم کجا روم چه کنم   منزل من بعید و شب همه تار
سک نفسم نشسته بر در دل   گفته تا ملک نجانه گذار
یارب ازم ز جرم خود تو به   گر چه بشکسته ام هزاران بار
کذب و عجب و ریا و کبر و غرور   بهر خود کرده ام همیشه شعار
چشم امید را چه سان پوشم   از خدای غفور روز شمار
غیر ذات خودش وجود همه   مشت خاکی است در برابر یار
عشق گویم و لی ندارم عشق   یار گویم ولی نه بینم یار
وصل از یار خواستن ز خطاست   یار را بر رضای خود بگذار

گر بخواند بروز جان پدرش در براند مشو از او بیزار
آنکه یار است فی الحقیقت دوست تو کی میرسد کنی گفتار
گر به آتش بسوزدت خوش باش ور به جنت بخواندت پا دار
نرسیده است کس به این مطلب من چه گویم یک از هزار هزار
اصل ما هست چون رشته صفا ای صبا از صفا نیاز گذار
کو که جز شوق دیدنت نه بود در سر عاشق وفا کردار
روز و شب بی تو دارم ای دلبر دل پر از ناله خون دل به کنار
سرو ناز مرا بگو ز وفا کای وفاکیش و دلبر و دلدار
بوصالت قسم که هرگز نیست در دلم جز وفات دیگر کار

صادقا در جهان نمی سازم
پیروی جز به حیدر کرار

[illegible]

سنبل زلف تو برخ ای نگار تاب دلم برد چو شد تابدار
سیب گلستان بود ار خوش ولی نیست چو سیب زنخت آبدار
نیست چو تو سرو قد ای لاله رخ در ختن و چین و فرنگ و تتار
مرغ دلم در سر زلفت ببین چون سر زلف تو بود بی قرار
تیر غمزه برکش و او را بکش باز بکش بر سر زلفت بدار
زخم دلم را نبود چاره زان سر زلف تو شده زخمدار

[illegible]

عارض تو رشک بتان فرنگ طره مشکین تو مشک تتار
غمزه تو برده ز جانم شکیب عشوه ات از دست گرفت اختیار
شیوه ناموس گل از دست داد بلبل بیچاره چه سازد به خار
غنچه ز رشک دهنت تنگدل لاله ز رشک رخ تو داغدار
خنده کنان میرود آن غنچه لب در صفت من ز پیش اشکبار
دست من و دامن آن ترک مست فرق من و خاک ره پای یار
گلشن روی تو بود عطر خیز سنبل زلف تو بود مشکبار

عاشق صادق ز که پنهان دگر
راز درون تو شده آشکار

ای لبت چون غنچه خندان و دندان تو در درج یاقوتیست در روی لعل و مروارید تر
در کف جادوی مستت خنجر و تیر و کمان در خم چوگان زلفت روی گوی گوی خور
مات اندر شش در جانبازی ای جان تا به چند برد دل در نرد عشق از دست از جان بیشتر
عشق ازلی جذبه در پیش دکف دارد مهار محمل لیلی کشد تا بر سر مجنون بیشتر
آب کوثر در بر شهد دهانت ناگوار چشمه حیوان به پیش لعل شیرین تو مر
خنده ها شد ای لب بیدادگر در هجر تو سینه ام با سوز آتش دیده ام از آب پر
ماه را در پیش آن عارض کسی ناخوانده نور سرو را در نزد آن قامت کسی ناگفته حر
مشک و عنبر کی تواند لاف از زلفت زند آن بود از خون فاسد این بود خشکیده عر

مهر با روی پر مهرت چون نماید خیره گی زهره در پیش جبینت کی تواند لاف غر
با براهیم وجد عشق تنها دم عبث طره مشکین تو در ملک جان گردید تر
غنچه از دست دهانت در گلستان تنگدل لاله با روی نکوت در چمن باشد احمر
مهر تو اندر سرم از بد و حال افکنده شور عشقت از روز ازل اندر دل من کرده قر
نرگس از رشک دو چشمت صورتش گشته زریر موی از زغم میانت می شود خرد ضمر
از می وحدت شرابی خواهم از پیر مغان کل ما فیه بقائی نافع لی لا یضر
طار روحی ایها الاحباب من فرط الجفا ضاق صدری ایها الاحباب من طول النذر
آنکه از می میکند منعم نه آن اهل دل است الشیاطین من الانس یولون الدبر

صادقا در نظم سنجی شرم بادت از وفا
قطره را هرگز مقابل کس نمیداند به گر

فغان که سوخت دل زار من ز فرقت یار کجاست وصل کند چاره دل افکار
زبسکه در شب هجر تو گریه ها کردم کنار من شده از اشک دیده ام گلزار
گهی چو رعد فغان کرده ام ز غم دوری گهی بگریه بیافتم لب ان ابر بهار
قرار رفت ز دستم بدل نماند شکیب ز دوری تو ای شوخ چشم لاله عذار
گهی چو قیس روم سوی دشت از جورت گهی چو کوهکن از عشق تو روت در کهسار
ز هجر میکشدم یاد زلف مشکینت ز خویش می بردم ذوق نرگس خمار

مدام دیدن روی تو آرزو دارد

[illegible]

زروی مهر نظر کن به حال صادق زار

افکند دلبرم چو به رخ زلف تابدار بنیاد بهر دام تو صد رشته بر عذار
صیادوار ریخت بر او دانه های خال از بهر آنکه صید دلم را کند شکار
ببرید صبر و طاقتم آهو نگاه من من سوختم ز جلوه آن چشم پرخمار
دریا شده است دامن من از فراق تو اشکم چو سیل میرود از روی هر کنار
در راه عشق میرود آخر سرم بباد ای کاش می فکندم سر را بپای یار
می نالم از جفای تو چون نی فغان کنان میگریم از فراق تو چون ابر نوبهار
ساقی بیار باده بخوان مطربا غزل شد موسم بهار و چمن گشت لاله زار
تا کی ز وعظ واعظ و زاهد شوم ملول ای میفروش بهر خدا جام می بیار

بلبل ز اشتیاق بگردد به دور گل
صادق برای غنچه جان میکند نثار

ای پری رو حور رضوانی مگر ای ملک وش صورت جانی مگر
خفته بر روی گل ای مار زلف گنج حسنش را نگهبانی مگر
زنده ماند هر که یک ره بوسدت لعل جانان آب حیوانی مگر
می شکافی سینه ام را هر زمان تیر مژگان نوک پیکانی مگر
مهرویان پیش رویت بسته صف ماه رویا شاه خوبانی مگر
این همه آشفتگی ای زلف چیست همچو من خاطر پریشانی مگر

شد تمام روی عالم مشک بیز   زلف جانان عنبرافشانی مگر
هر زمان در بزم غیری بینمت   بیوفائی سست پیمانی مگر

روز و شب در کوی ترسائی مقیم
صادقا تو شیخ صنعانی مگر

در کوی خویش غنچه لبا خواریم مکن   رحم آر ای صنم به گرفتاریم مکن
تا کی ز جور چنگ نجوم فرو بری   چون چنگ در فغان و چو نی زاریم مکن
گاهی به گریه گه به فغان گه به سوز دل   ای خفته خبر نگیب و بیداریم مکن
پروانه وار سوخته جانم به پای شمع   در کوی عشق اینهمه پاداریم مکن
دل داده ام به چشم سیه مست جادوئی   مخمور جام عشقم و هوشیاریم مکن
پی گم ز رقیب در آن کوی می روم   بی قربتم ببین و نباچاریم مکن
گاهی جفای خصم دگی درد فراق   ای دلربا به سوز دل افگاریم مکن
بستی کمر به خونم و بستم به مهر دل   ای بیوفا به عهد و وفاداریم مکن

شبهای هجر در غم آن شوخ ماه رخ
صادق ز ابر دیده گهرباریم مکن

از سر هر شاخ خار گل بدمد هر بهار   ای دل واله ببین قدرت پروردگار
زاهد خود بین کش چشم حقیقت ببین   از رخ زیبای گل صنعت حق آشکار
گر به حقیقت رسی ژاله نباشد به گل   دیده انجم کند بر رخ گل دُر نثار

مصلحت یابین

مصلحت یابین خار به دامان گل   عین حقیقت بود آنچه کند کردگار
در دل گل پرورد نرگس و هم نسترن   چشمه آب روان سر کشد از کوهسار
بلبل و گل در چمن بجوید غنچه و حسن   فاخته در شاخ سرو واله و بی اختیار
میکشد از شاخ رز شیشه پر آب خضر   لعل بدخشان شود دانه میان انار
دیده بینا کجاست تا نگرد در چمن   قدرت او آشکار گشته درین لاله زار
وقت جوانی گذشت موسم پیری رسید   ای دل غافل بیا اشک ندامت ببار

چون به علی ولی جاکر یکرنگ شد
صادق از آنجا کند در همه جا افتخار

قامت سرو چمن آیت پروردگار   از ورق برگ گل فهم کند هوشیار
رعد کشد هر زمان ناله چون عاشقان   ابر کند دمبدم گریه بی اختیار
ساقی و مغ مغبچه مست درین میکده   دست توکل به جام چشم نوشش به یار
شبنم گل در چمن خون دل بلبل است   بر رخ او می چکد در سر شاخ آشکار
۱۲ گنبد افلاک را با همه گردیان   در سر چار عنصرت داده تجدد قرار
اشک ندامت برخ ریزم بلبل صفت   از کف دل شد برون دامن آن گلعذار
۱۹۲ خضر به ظلمات ره میبرد از بهر چه   آب تجلی چکد از رخ گلگون یار
از غم یار خود لاله صفت گشته ام   داغ جدائی به دل خون دل اندر کنار
روی چو مهر منیر ابروی او چون هلال   چشم چو ترک خطا زلف چو مشک تتار

پای ارادت بکش از سر کوی بتان
سوی خدا صادقا دست تمنا برآر

بگره ای ماه لقا پند مرا گوش بگیر   از جفا گرچه نخواهی تو شدن پندپذیر
چون خطت سر بزند جمله بگیرند کنار   بر کوی تو نماند نه کسی غیر حقیر
هر کسی کش نکند با تو بجز ریش و سبیل   هر طرف می‌نگری می‌شوی از غم دلگیر
از غبار خط ریحانی مشکین وش تو   میشود آینه صورت تو زنگ پذیر
آن کسانیکه همه نام تو کردندی ورد   ذکر تو هیچ نیارند دگر در تقریر
بوالهوسها همه از بند غم آزاد شوند   چون گل روی ترا خط بکشد در زنجیر
به رقیبان منشین دوست ز دشمن بشناس   که هنوز از لب چون شکر تو ریزد شیر
تو فاکوش مکن جور و ستم بر عشاق   پند پیران بشنو تا نه تو هم گردی پیر
جز تو من یار ندارم که روم از در تو   گر کشی تیغ جفا ور بزنی ناوک و تیر
ای بت هوش ربای صنم از روز الست   مرغ دل گشت در آن زلف گره گیر اسیر
سیر کی من شوم از دیدن روی چو مهت   ای که جنت نبود هیچ ز حوران خوش سیر
عابد و واعظ و زاهد شده عاشق به رخت   حسن خوب تو شد ای ماه لقا عالمگیر
چون تو شوخی صنمی دلبر زیبا نه بود   به خطا و ختن و چین و فرنگ و کشمیر
خم ابروی تو دل برده ز دست مه نو   چشم مستت ز فسون کرده پری را تسخیر
خال هندوی لبت هوش ربا کافرکیش   زلف چین چین برخت حلقه دام تکفیر

[illegible]

روی تو به ز گل و قامت تو خوب ز سرو   من چسان وصف ترا شرح دهم بر تحریر
در نظر قامت تو خوبتر از سرو چمن   در تجلی رخ تو به بود از مهر منیر
غم مرا میکشد از قول رقیبان دغل   خاطرت رنجه شد ای شوخ ز من بی تقصیر

صادق از کوی تو بیرون نتواند رفتن
خاک این مرحله آری که بود دامنگیر

میکشد ابروت به جان شمشیر   میزند چشم مستت از مژه تیر
ای که از روی عجز استاده   چون گدا بر در تو شاه و وزیر
فاش من باده میخورم زاهد   چون تو هرگز نمی‌کنم تزویر
دل عشاق را ز جا ددی   چشم مست تو میکند تسخیر
من بدام بلا شدم تا زد   خط مشکین به عارضت زنجیر
ابروت شد ز غمزه پیکر نوز   چشمت از غمزه گشت عالمگیر
گر ز پا بر فتادم از دستت   نوجوانی تو باز دستم گیر
گفتمش مردم از غم دوری   گفت خواهی بمان و خواهی بمیر

دل مسکین صادق بیکس
همچنی با کمند زلف اسیر

چه کردم ای بت طناز شوخ گلپیکر   چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر
به حرف مدعیان ترک مهر بنمودی   به حرف غیر دلت رنجه گشت بار دگر

زجات برده چه سان حرف مدعی ای مه
که نیست در دل نواز وفا و مهر اثر

سوز هجر کند تاب آنکه میدارد
تنی ز آهن و فولاد و قلب خود ز حجر

شدم چو خار به پیش نوای گل رعنا
شدم چو ابر به چشم تو ای مه انور

کسی مباد چو من نزد گلرخان بی قرب
کسی مباد چو من تلخ کام هجر دگر

گهی چو موی در آتش ز هجر می پیچم
گهی چو زلف تو گردم ز غم پریشان تر

گهی کشم ز جفای تو آه بی دربا
گهی نهم ز فراق رخت به زانو سر

گهی ز آتش دل شعله ور شوم چون شمع
گهی به آب شوم غرق من ز خون جگر

صلاح من بجز این نیست دل دهم بر صبر
علاج من بجز این نیست رو نهم به سفر

نظر نموده بر آن پند سعدی بیدل
نوشته است همین بیت خوب در دفتر

بهر دیار که بر چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

به لب رسید نفس صادق از سر کویت
بدیده ریخت بدل خون و خار غم به جگر

چو تو نبود به چین ترک و تاتار
نگار مه وشی شوخی وفادار

چه خوش باشد شبی ای ماه رو یار
تو مست خواب و من پیش تو بیدار

دلی گر دست من بردی به عشوه
وفادارا وفا کوش نگه دار

نمی باشد نشان از من بگویت
دمی باشی ز حال من خبردار

چه خوش کفری است برگردن فکندم
ز زنار سر زلف تو زنار

ز سر حد دوا بگذشته دردم
به نبضم ای طبیب انگشت مگذار

به پیش میفروشان بهر جامی
نهادم دی به رهن باده دستار

اگر صد جور بینم حاش لله
که دست از دامنت دارم میندار

نظر یکبار از رویت ندارم
بجورم گر کشی ای شوخ صد بار

بگویت پی برند اغیار ترسم
نیارم زد ز غم دل بر تو اظهار

مرا گویند هستم عاشق تو
نه کار صادق است ای شوخ این کار

بقصد قتل من آن ترک زد میان خنجر
خوش آن زمان که کشد بهر امتحان خنجر

بقصد جانم اگر خنجری به سینه زنی
چه به که با دل من گشته همزبان خنجر

دل شکسته خود را سپر کنم ز شوق
اگر ز روی غضب برکشی به جان خنجر

کشاده دیده حسرت به عارضت بسمل
من اوفتاده تو در دست خونچکان خنجر

مرا بران تو مزن تیغ خویش بر غیر
مرا بکش تو مکش بهر دیگران خنجر

مدام غنچه دل تازه و شکفته بود
چو مرغ روح کند در تن آشیان خنجر

مکش ز سینه ام ای شوخ نوک خنجر خود
بیاد کاری تو باشدم نشان خنجر

لب زرد از دم آتش دل مرا سیراب
بوستان دلم هست باغبان خنجر

ستم نگر که به خاطر گذاری اغیار
کشد بفرق من آن شوخ بدگمان خنجر

خوشا دمی که به بینیم بدست او رنگین
ز خون دل شده چون شاخ ارغوان خنجر

حیات خضر بیابم چو در بهانه بزم
دوان بسوی من آید کشد عیان خنجر

وصال گر طلبی تن به مرگ ده صادق
گرفته است بکف یار جانستان خنجر

نیست در حسن کسی با رخ خوب تو نظیر
بادشاهی و ترا ملک ملاحت تسخیر

چشم آهووش او صید دل شیر کند
که هنوز از لب همچو شکرش ریزد شیر

عاقلان رشک به دیوانگیم می ورزند
تا سر زلف تو در گردن من شد زنجیر

ترک چشمت زپی کشتن من بر ساعت
که کمان بندد و که تیر کشد که شمشیر

تا تو در کشور جان خیمه بر افراخته
نگذشته است خیال کسم از ملک ضمیر

نکند سیر گلستان گذر از خاطر او
عندلیبی که به کنج قفست گشته اسیر

عاشق از معرکه حسن نمی تابد رخ
اگر از ابر بیابد لبرش ناوک و تیر

این محال است بما کس نبرد ظن عبث
من کنم ترک می عشق و تو را بند بر دیر

دل بد است آر تو تا دست به عالم داری
تو جوانی بشنو پند من دلشده پیر

سربلندی طلبی گر به جهان پست شو
باید ارت اگر همت بوس دست بگیر

دل کجا میشود از فکر و خیالت خالی
دیده از دیدن روی تو کجا گردد سیر

عمر سر رفت نشد با تو شبی سر ببرد
چه کند صادق بیچاره چه سازد تدبیر

چه شود آنکه شود فاش غم با تو سکر
چلیم اینکه کنی سوز دل سوخته باور

چه لب ز رم که لب زی به دل خون شده رحمی
چه نمایم که نمائی رخت ای ماه منظر

نفلک ناله رسانم که رساند بتو کلرو
به صبا راز بگویم که بگوید بتو دلبر

تو چندار ز جور تو کنم ترک محبت
گر رود جان و دل و سر نرود شور تو از سر

چه بکردم که بگردی ز من دلشده دوری
چه گرفتم که گرفتی ز من ای یار تو دیگر

جان بیارم که بیاری لب بر رحم دلت را
خون کشایم ز دل خود که کشائی به رخم در

بفرخ بنهادم که نهادی بدلم داغ
از سر کوی تو رفتم که کنون رفتیم از بر

خاستی خاست ز جان با لب و فغان بفلکها
ننشین با تو نشینم من و دل هر دو برابر

چه به بستم که ببستی کمر خویش به جورم
چه نمودم که نمودی بمن ای یار جفاسر

عاشق صادقی صادق تو اگر دره عشقش
غم مخور خضر ره عشق بگردد تو رهبر

ای دلبر یوسف ی عیار
تا چند جفاد تاکی آزار

چون زلف تو دید زاهد شهر
سبحه بگسست دلبست زنار

گفتم که مبر دل از کف من
گفتا که دلت ز دست مگذار

واعظ که ز باده منع ما کرد
دیدم که فتاده مست سرشار

تا با که شود نصیب وصلت
یک یوسف و عالمی خریدار

بگشا لب خویش تا به بندد
پیش تو مسیح لب ز گفتار

موسی ز وجود بی خبر شد
نور رخ تو چو شد پدیدار

دیوانه صفت بشورم از دل — تا دیده ام آن رخ پری وار
کس چون من مبتلا مبادا — در دیدهٔ گلرخان شود خوار
من بت ندیده ام چو چشمت — دزدیده دل هزار هشیار
او کرده مرا ز وصل خود دور — من ناله کنم ز جور اغیار
یکبار بکش رها کن ز هجر — جز وصل مرا نمیدهی بار
بهتر بود از شب فراقت — در آتشم ار کنی نگونسار
مثل تو نگاری ندیده ام — عاشق کش و ظالم و جفاکار
هرگز نشود رها ز دستت — صیدی که تو ساختی گرفتار

صادق ز تو دیده بر ندارد
گو میخش اگر بدید مسمار

عالم همه گر شود پر از حور — ما را نبود جز از تو منظور
تا دیده ام آن رخ پری وار — دیوانه صفت برآورم شور
نوشینه شهدت ار نمانت — دل ریش مشو ز نیش زنبور
آن غنچه لب به خنده واکن — بلبل به چمن برافکند از شور
گر صومعه شد خراب غم نیست — میخانه مدام باد معمور
افتادهٔ عشق برنخیزد — در روز جزا ز نفخهٔ صور
من مستم از آن دو مست چشم — مردم همه مست آب انگور

[illegible]

[illegible] ١

آن روی چو آفتاب رخشان — وان زلف سیه چو شام دیجور
از نور رخ تو گشت روشن — موسی که بدید آتش طور
خورشید گرفت نور عالم — از روی تو کسب میکند نور ١

صد بار بگفتمت که صادق
راز دل خود مدار مستور

گفتم از حرف نیش رفت از دلدار دور — کاش میشد دیدهٔ اغیار بد افکار کور
این دل مجروح را از طعنه مخراش ای رقیب — بدتر از کژدم زند اندر تن بیمار مور
بر فریدون ای صبا شرط وفا را عرض کن — سلم راضی شد بر کسب ایرج از گفتار تور
غنچه از باد صبا لب بر تبسم واکند — در چمن از شوق سازد بلبل بیدار شور
در کف ساقی تماشا ساز کامشب از ایاغ — هر زمان تابد به سوز آن نخ گلنار نور
بگذر از مینای می طالع شود دایم سهیل — هر شب از موج قدح هر دم کند اظهار هور
میشوم به بویم از سیب زنخدان ترا — گرچه کرده عمرها هجر تو دارا زار زور

صادقا تا کی نهالی جان ندارم از جفا
زیر خاک این تن شود آخر لطف با هور

گذر ز کوی تو سازد صبا به شام و سحر — بود دماغ دلم مشک سا به شام و سحر
مریض عشق ترا جز وصال نیست علاج — اگر مسیح نماید دوا به شام و سحر
سوی قدس نخوانند گر برون ننهم — ز آستانهٔ میخانه پا به شام و سحر

ز هجر روی و لب همچو غنچه و گل تو — چو بلبلیم به سوز و نوا به شام و سحر
دهد بکوی تو شاید رهم ز رحم کنم — بپاسبان تو صد التجا به شام و سحر
رخ تو چون به چشم چه سود جلوه کند — هزار مهر و مه اندر سما به شام و سحر
بیا که خاک کف پای نازنینت را — به چشم خویش کنم توتیا به شام و سحر
ز خاک کوه کن آید همیشه بر گوشم — فغان و ناله و حسرتا به شام و سحر
قریب صحبت لیلی وشان چو من نخورید — رسد ز تربت مجنون صدا به شام و سحر

چو عندلیب کند ناله صادقت ای گل
که شد ز گلشن کویت جدا به شام و سحر

١ عارضت چهره خشان و دو زلفت دیجور — وین عجب بین که بهم جمع شده ظلمت و نور
٣ ملک از حسن تو چند نکند یاد بهشت — خازن از روی تو چند شود از حور نفور
٤ هر که با مهر تو مرده است بود زنده مدام — هر که بی عشق تو زنده است بود مرده بگور
٥ هر کرا میل بر آن صورت زیبا نکشد — حیوانیست که او را نبود عقل و شعور
٦ از دل من نکند غیر خیال تو گذر — در نظر نیست مرا جز ز جمالت منظور
٧ گر نه جان دادن فرهاد به تلخی بخواست — لب شیرین ز چه با نیش کند آمیخته شور
٨ صبر گر بر ستم تو نه کنم من چه کنم — پنجه بر پنجهٔ شهباز نیارد عصفور
٩ پرده بردار ز رخ گویی که تا بیند خلق — از لب معجز عیسی ز رخت شعلهٔ طور
٢ محو حسن تو ندارد خبر از جلوهٔ حور — مست عشق تو نسازد اثرش نفخهٔ صور

[illegible]

نکند مایل رویت بسوی غیر نظر — نرود عاشق حسنت زپی حور و قصور
چاکرانیم ز جان هر چه نمائی فرمان — بندگانیم ترا یکدل و حاضر به حضور
گر همه حور و قصورم بنمایند به چشم — نشوم یک قدمی من ز سر کوی تو دور
زاهد ار دید عذار تو نورزد چه عجب — نور خورشید کجا کسب کند دیدهٔ کور

در سر کوی وفا تیر ببارد چو تگرگ
صادقا سر بنهید پا نکشد مرد غیور

[illegible] ١

روی تو بهشت یا که گلزار — زلفت به چهره مشک تاتار ١
مستست بدست خنجر تیز — زنهار ز چشم یار زنهار
تا جام بدست هست غم نیست — گر سبحه گسیخت رفت دستار
مقبول بود صیام او را — گز شهد لبت نماید افطار
دیوانه صفت به خویش خندم — تا دیده ام آن رخ پری وار
حسن تو و عشق من فسانه — گردیده میان شهر و بازار
تا دید برهمن آن صنم را — بگذشت ز بت برید زنار
سازم به رقیب چاپلوسی — ناچاره کنم بدرد ناچار
گر حور رخ تو بیند ای شوخ — سازد به قصور خویش اقرار
من ماه ندیده ام کله پوش — من سرو ندیده ام ثمر دار
تا روی گل تو دید گردید — در دیدهٔ عندلیب گل خار

نازم به دو چشم ترک مستت   بربود دل هزار هشیار
دیگر چه کنی علاج دردم   اکنون که گذشت کارم از کار
سرو و مه کو میت ندیدم   گفتار ز مه ز سرو رفتار
بیقدر شد ز زلف و رویت   بوی خوش باغ و عطر عطار

صادق سزد ار کند ثریا
بر نظم تو عقد خویش ایثار

ای روی تو رشک باغ و گلزار   وی موی تو رغم مشک تاتار
آسوده شدم ز جور دغلان   در عشق تو تا شدم گرفتار
دی واعظ شهر دیدمش مست   افتاده نه خرقه و نه دستار
امروز کند هزار لعنت   بر باده کشان مست و میخوار
نازم بخدا که خوش مثل زد   اسفار بهار در سر افسار
ساقی به وجام گیر دستم   کافتاده ز پای رفتم از کار
مستست دو دیده ات بیک تیر   ترکیست دو ابروت کماندار
چون دال خمیده قامت من   از حسرت آن قد الف وار
تر دامنیش همیشه کارست   از زاهد خشک مغز زنهار
فرهاد نداشت شور شیرین   میدید گر این لب شکربار
تا زلف و رخ تو برهمن دید   بر گردن بت فکند زنار

چون تو پسری ندید دوران   از بخت پدر ز مادر چار
روی تو بدید هر که گفتا   ز چشم بدت خدا نگهدار
ز خجلت چو من مگرد وسنی   بگرد سنه و ناله میکشد زار
شب تا به سحر ز هجرت ای مه   چشم من مستمند بیدار

در بحر سخن به نظم صادق
طبعت چو صدف بود گهربار

تا شده زلف تو به رخ سکبار   کس نه کند میل به مشک تتار
ماه ندیدم به کمر بسته تیغ   سرو ندیدم که بگردد سوار
غنچه ز رشک لب تو پر ز خون   لاله ز رغم رخ تو داغدار
زان لب شیرین شکرین خنده ات   برد ز دل طاقت و صبر و قرار
پای بگلشن بنه ای سرو ناز   سرو نجنبد ز لب جویبار
محتسب از باده دهد توبه ام   ناصح دیوانه نیاید بکار
میدهدم بیم ز بند و ز قید   بر شتر مست چه باک از مهار
ای که بگو سوی بی خوبان مرو   در کف من هست مگر اختیار
گو نبرد دل ز کفم گر بیا   گاه بدستش نبود اختیار
پاک شو ای دل به ادب تیک کش   تا نگزد مار سر زلف یار
تا شده منظور نظر روی او   صبر ز من هیچ توقع مدار

چون شتر مستم و بار غمش   میکشم و رقص کنم زیر بار
از تو نبرم دل خود هیچگه   گر فلک از کینه برآرد دمار
عاشق لیلای عذار تو ام   کشته چو مجنون به همه آشکار
طعنه زاهد مشنو باده نوش   کس نکند گفته او اعتبار

یار دل دشمن جانم مشو
جز تو به صادق نبود هیچ یار

ذره صفت کرده مرا بیقرار   جلوه آن عارض خورشید وار
چند کنم ناله و فریاد یار   یار بود آن که بود در کنار
گاه نه گوید که تو داری چه درد   گاه نه پرسد که تو داری چه کار
غمزه چشمش همه زاهد فریب   غمزه ابرو همه عاشق شکار
لذت دنیا بود این هر دو نیست   جور فلک عهد بتان استوار
گر بجفا سوزی و سازی وفا   جز تو نباشم بکس امیدوار
غنچه لعلت چو تبسم نمود   در نظرم غنچه و گل گشت خار
جان نبود قابل قربانیت   دست رسم نیست جز این در نثار
سرو ز رفتار قدت منفعل   ماه ز گفتار لبت شرمسار
ماه ندیدم که بود شهد ریز   سرو ندیدم که شود مشکبار
پای اگر ماه بدارد ز زلف   سرو اگر سر و برآرد دمار

از گفتهای دلبر شیرین سخن   زهر بود چون شکر خوشگوار

عاشق صادق بجز از مهر او
در دو جهانش نبود هیچ کار

موسم دی شد بسر باز بر آمد بهار   گلشن و صحرا و کوه گشته همه لاله زار
غنچه تبسم نمود از اثر باد صبح   طره سنبل برخ گشت از آن تابدار
بلبل شیدا الله نغمه گری در چمن   کبک دری می زند قهقهه در کوهسار
مطرب مجلس بخوان ساقی محفل بده   یک غزلی آبدار یک قدحی خوشگوار
فصل همایون بگو دمبدم از چشم و لب   غنچه مینا بود خنده زن و اشکبار
از می و صوت غزل باز برند زدود   مطربم از دل شکیب ساقیم از کف قرار
تا تو دل باختم از دل و جان سوختم   چون بکنار تو ام از همه عالم کنار
جم صفت آن دلربا جام بکف در بسر   من بکفم نقد جان پیش رخش بنده وار
باد سحر آورد مشک ختن سوی باغ   ابر بهاری کند لولوی غلطان نثار
ساقی گلرو بده ساغر عشقم بکف   مست می غفلتم تا که شوم هوشیار
تا که رخش جلوه گر گشت مرا در نظر   از سر من رفت هوش پای دلم شد فگار

دل بکف مهوشان گاه نمیدادمی
بود اگر صادقا در کف من اختیار

ای که ندارم دگر جز تو خداوندگار   غیر تو بر هیچکس نیستم امیدوار

بنده کجا از خرد ذات ترا پی برد   هر چه شود رازدان هر چه بود هوشیار

بندهٔ عاجز کجا خدمت آن آستان   از دل و جان گر کند کو نبود شرمسار

مهر تو افزون ز حد نعمت تو بی عدد   نیست کسی را خبر زان عدد بیشمار

منت بیحد از کرم کار شده مستحکم   جنبشم و کیشم بندگی آرم بکار

حمل نمودی به من بار امانت ز شوق   مست شدم چون شتر رقص کنم زیر بار

بنده گر عصیان کند نیست امیدش جز این   گر ز ره مهر و کرم عفو کند کردگار

خلقت دل گر نبود کی ز عدو غم خورد   آتش نمرود دادن هر چه بود شعله‌دار

نفس پلید هر زمان جیفهٔ دنیا از آن   سوی سرابم کشان می‌بردم آشکار

عقل زند بی گهان هست عجوز جهان   حیله‌گر پرفسون مردکش نابکار

زمرهٔ دجال دون گشته ز بر بو بردن   ظلم و ستم پر شده در همه شهر و دیار

مهدی غایب کجاست تا که برآید برون   خرقهٔ احمد به دوش در کف او ذوالفقار

عمر ز پنجاه و سه رفت بسر صادقا

هیچ دگر زنده گر تو غنیمت شمار

موسم گل شد دگر کبک دری و هزار   شور به گلشن فکند قهقهه در کوهسار

فرش زمرد فکند در چمن ابر بهار   شاهد گل کرد باز عارض زیبا نگار

حقهٔ خضرا ابر کرده درختان بکف   از گل و از یاسمین جام می زرنگار

نرگس شهلا گشاد دیده بجادوگری   ساغر گلگون بکف مست ولی هوشیار

سنبل بوران

سنبل بوران بر رخ زلف پریشان نمود   گشت دلش خون ز رشک نافهٔ مشک تتار

غنچه ز باد صبا خنده بیکدم نمود   بر لب او بوسه زد بلبل شیدا دو بار

تهمت یوسف نهاد از غم بلبل ز رشک   پیرهن گل درید دست زلیخای خار

فاخته از روی شوق نغمهٔ کوکو کشد   رقص کبک با کند سرو لب جویبار

طرهٔ سنبل برخ زآمد و گشت شمال   گاه پریشان بود گاه شود تابدار

میکدهٔ عشق را پیر مغان کرد باز   ساقی گلرو بیا ساغر گلگون بیار

طوطی هندی شده نغمه‌گر از پهلوی   شکر مصری چکد از نی هر شاخسار

ماه من اندر چمن خنده زنان رخ گشاد   غنچه خجل گشت و خوار لاله دلش داغدار

بوی بنفشه بباغ گردم اثر در دماغ   دل ز کفم می‌برد چون خط مشکین یار

صادق دل باخته بر در تست از شوق تو

چند نماید شکیب چند کشد انتظار

ساقی بیا آمد بر کف پیاله گیر   از گل شراب برکش ساغر ز لاله گیر

مطرب چو عندلیب سرودی بکش بباغ   چون دف خروش ساز چو نی راه ناله گیر

گل بی‌وفاست دل به کف خار میدهد   ای عندلیب در چمن از گل قباله گیر

شاید به عشوه سر ز همه شاهدان باغ   آن ملک حسن گل همه بر خود حواله گیر

سجاده را بپای خم افکن به میکده   تسبیح بسپار و ز کف ساقی پیاله گیر

جام شراب نوش کن از دست مهوشی   از تاب باده از رخ گلرنگ ژاله گیر

زین جام عشق تشنه گر جرعه بکش   زین خوان حسن گرسنه گر نواله گیر

داخل بشو بمیکده احرام عشق بند   بهر طواف حسن ز ساقی رساله گیر

یک جام وحدت از کف پیر مغان بکش   چون ماه بدر در فلک حسن هاله گیر

صادق بیا بمیکده مستانه از شوق

زان ماه چارده می صاف دو ساله گیر

سرو چون قد تو کی سرکشد در گلزار   یا صنوبر به چمن چون تو نماید رفتار

سرو در دیدهٔ من بی قد تو هست خلاف   گل به پیش نظرم بی رخ تو باشد خار

شد درختان همه سرسبز و پر از ها بباغ   تا برآورد سر از جیب افق ابر بهار

دایه ابر چو بستان پر از شیر نمود   غنچه بگشود دو لب لاله به گلشن رخسار

مطربا نغمه بخوان چنگ بزن پای بکوب   ساقیا می بکف آن شیشه بنه جام بیار

لاله از عارض تو داغ بدل در گلشن   نرگس از دیدهٔ تو گشته به گلزار خمار

مشک را قدر نباشد به خطا و به ختن   باد اگر از سر زلفت گذرد سوی تتار

در سر شوق فکندند دگر بلبل و کبک   شور در صحن چمن قهقهه اندر کهسار

غنچهٔ لعل تو در وقت سخن [illegible]   آهوی چشم تو در گاه نگه شیر شکار

همچو تو دلبر طناز به گیتی کمیاب   همچو من عاشق سرگشته به عالم بسیار

گل روی تو ربوده ز سرم هوش و خرد   سنبل زلف تو برده ز دلم صبر و قرار

همچو بلبل که کند ناله بیاد رخ گل

چند سوزد

چند سوزد ز غم هجر رخت صادق زار

خواهم روم ز کوی تو بر کشور دگر   دارم بسر هوای رخ دلبر دگر

گفتی که سر بپای من افشان و گاه گلی   بهر نثار داشتمی صد سر دگر

یک خنجرم بسینه بزد دخت مسلم   در دل بمودم آرزوی خنجر دگر

از یک پیاله رخنه چو کردی بملک جان   ساقی خراب ساز به یک ساغر دگر

کافر پسر ز درد من آگاه تا شوی   خواهم برد ز دست دلت کافر دگر

یک خنجرم بسینه زد در دست یار من   در دل بماند آرزوی خنجر دگر

ساقی به یک پیاله ز پایم فکنده   خواهی شوم خراب بده ساغر دگر

بر آستانش از دل و جان سر نهادمی   می‌بود اگر ز پیر مغان رهبر دگر

از جان غلام حلقه بگوشم بمیفروش   نبود مرا پناه جز این در در دگر

چون روی یار جلوه کجا میکند چشم   آید اگر هزار نکو منظر دگر

تا ترک چشم مست تو کرد دیده غمزه باز   نبود نشان ز ساحر و جادوگر دگر

چون تو پسر ز صلب پدر کی شود پدید   گر مادر زمانه کند شوهر دگر

روز جزا برون چو خرامی ز جلوه‌ات   برپا شود به حشر ز نو محشر دگر

غواص چرخ غوص کند در بحور دهر   نارد بدست گر ز تو نیکو گوهر دگر

چشم کسی ندیده در آفاق مثل تو   حور فرشته خوی پری پیکر دگر

صادق بوصف آن پسر شوخ نوجوان

ز اشعار تازه ساز نو دفتر دگر

ساقیا ای رخت چو عارض حور — جام را پر کن از شراب طهور

تشنه لب مانده ام ز جام وصال — شربتی لطف کن باین رنجور

یک دو جامم بده ز ساغر عشق — مست کردم ز باده تا دم صور

زاهد از جام عشق منعم کرد — نور خورشید را چه فهمد کور

ساقیا جام وحدتم پر کن — هست تا در سرم ز عشق شور

باده کش گر نمی شدی موسی — ره کجا یافتی به جانب طور

این چه جام است همچو جام سپهر — می چکد قطره قطره پرتو نور

کی کجا رفت جام جم به کجاست — شنو این بحر و ز را مغرور

با خرد صادق از کف ساقی

جام وحدت بگیر تا لب گور

حرام است یاران می خوشگوار — حلال است باشد گر از دست یار

ضرور است ساقی بمن جام می — ضرورت بود خاص در لاله زار

ببرد از سرم هوش آهو وشی — ربود از دلم صبر یک گلعذار

تمنای دل میشود حاصلم — تراگر شبی گیرم اندر کنار

قدت را چو آراستی خاستی — قیامت شد از قامتت آشکار

لبالب شد از خون دل زاهدی — لبت بر لبم نه تو کامم برآر

یکی درد دارد بدل صادقت

یقین خواهدش گشت زار و نزار

از آن کو بپرسد این باد فیروز — مشامم عطرسا شد عنبر اندوز

به تیر غمزهٔ آن چشم دلدوز — سپر کردیم این جان غم اندوز

سحرگه روی زیبای تو دیدن — مبارک تر بود از روز نوروز

بهم راه او بود پیوند جانم — مگو زاهد از آن رو دیده بردوز

بود مرغ دل زارم گرفتار — بدام جادوی ترک بدآموز

مه روی ترا سازد تماشا — برون نامد چرا خورشید امروز

به بزم غیر سوزد ز غیرت — دلم را سوخت آن شمع شب افروز

ترا آن حسن زیبا کرد بر پا — مرا از پا فکند این عشق جانسوز

بیا ای دیده در بزم وصالش — چراغ دل ز آن عارض برافروز

بیا ای عندلیب اندر محبت

رموز عشق از صادق بیاموز

ساقیا ساغری به دور انداز — مطربا تار عود و ساز بساز

گوشه نغمه سابیار بدست — از نوا گیر راه بر شهناز

راست گو عاشق عراقی گفت — شوخ چشم اند دلبران حجاز

سرو سیمین همچو مه برون آمد — دوشش از خانه با کرشمه و ناز

گفتم ای دلربا کجاست دلم — برد دستش بسوی زلف دراز

گفتمش من نمی شدم رسوا — گر نمی بود غمزه ات غماز

گفت آه تو گر دوای عاشق — ورنه معشوق بود صاحب راز

صبر در عشق کرد لیلی سخت — قیس دیوانگی نمود آغاز

گفتمش سوختم ز فرقت تو — گفت خواهی بسوز خواه بساز

کار معشوق عشوه و ناز است — شغل عاشق همیشه سوز و گداز

گفتمش در برم بیا گفتا — زاغ با گل کجا شود همراز

صادقا نرد عشق میباز ای

سر مپیچ از طریق عشق بباز

دلبر عشوه ساز عربده باز — می نماید ز ناز عربده باز

لعبت تیز دست شعبده باز — از پس پرده کرد شعبده باز

ساقی آمد بسوی میکده باز — باز گردید باب میکده باز

شیخ آمد به سوی بتکده باز — باز گشته حلقه بتکده باز

زاهد خودپرست مفسده باز — نکشد دست خود ز مفسده باز

صادقا چشم یار مفسده باز

شیخ مست مدام مفسده باز

ساقیا فصل گل بود برخیز — بادهٔ لاله گون به ساغر ریز

زان لب شکرین مکن منعم — مگس از شهد چون کند پرهیز

صبر دل چو کوه کن زکفم — لب شیرین و چشم شور انگیز

مرغ دل کی رها شود کان زلف — دست امید بسته پای گریز

عشوهٔ آن دو چشم شعبده باز — آتش اشتیاق سازد تیز

بود گر قیامت آن قامت — چیست این فتنه شور رستاخیز

گشته زان کوی این نسیم وزان — عطرافشان گذشت و عنبر بیز

عقل با عشق پنجه ور نه شود — صعوه را کی توان به باز ستیز

راست گویم که عاشقان عراق — کشته باشند دلبران حجیز

با علی در جهان بجز حضرت — دست بر داشتم من از هر چیز

روز فردای حشر در کف دل — جز ولای تو نیست دست آویز

عاشق صادقی اگر صادق

بکسل از خویشتن بر او آویز

از کوی یار میرسد این باد مشک بیز — عنبرفشان تمام جهان گشته عطر خیز

اردی بهشت گشته بیا ای بهشت روی — ساغر بیار و باده بر آن دگل بریز

جوید از تو تکلم ای یار باوفا — عاشق گریز کی کند از زخم تیغ تیز

دل از تو برنداردم هر از تو تکلم — سازی مرا به خنجر بید اد ریز ریز

گردند خلق محو کشند از حجاب دست — با این جمال جلوه کنی گر به رستخیز

در مصر عشق مهر تو در دل نداشت گر   یوسف غلام بود کجا می‌شدی عزیز
بیهوده عقل حمله نبرد آورد به عشق   شیر از دم غزال کجا میکند گریز
تا خود کدام مرحله افتد پسند یار   من کرده رو به سوی عزی حاج برجهیز
حرف وفا ندیده دلشنیده ز بوی عشق   زاهد چگونه میدهد این نکته را تمیز
من ترک مهر شمع عذار تو کردمی   پروانه را ز سوز اگر بود احتریز

صادق ندارد اینه عالم صباح حشر
در دست دل بغیر ولای تو هیچ چیز

ز چهره باز گشد یار من چو برقع ناز   کنند ناز فروشان هزار عجز و نیاز
ندیده ام چو تو گل چهره در عراق و حجاز   بیا و ناز ترا نازم ای بت طناز
رقیب کی شدی آگه ز عشقبازی من   بغمزه نرگس مستت نمی شد ار غماز
قبول گشت بدرگاه حق یقین لابد   هر آنکه کرد به محراب ابروی تو نماز
نبرد کس ز خدنگ تو جان خود بیرون   ندیده ام به جهان چو تو ترک تیرانداز
چه سود ناله و فریاد و سوز و سازی دل   نمیکنند بتان رحم خواه سوز و بساز
درآ به خانه ما یک شبی ز راه وفا   بردی حور و پری در نمی‌کنند فراز
دلم گرفت ز غمازی فلک آخر   کجاست جام و صراحی باده نوشم دمساز
نمی شوند برابر به گلرخان صفا   اگرچه هست بسی گلعذار در شیراز
نخانه که تو آئی بناز بنشینی   اگر ملک بدر آید نمی‌کنم درباز

مرا که

مرا که هست بسر جوش صادقا دریم
بغیر جام و صراحی بکس نیم همراز

کافری زنار گیسو عنبر افشان کرد باز   شیخ صنعان وش مرا خاطر پریشان کرد باز
تا شوم انجم فشان از دیده هر شب چون سپهر   مهر من مه را بزیر ابر پنهان کرد باز
در گلستان همچو بلبل تا کنم شور و نوا   غنچه وش آن گل دگر چاک گریبان کرد باز
هر خاطر جولی اغیار بی مهر و وفا   ترک من بشکست عهد و ترک پیمان کرد باز
عندلیبان را چو قمری طوق بر گردن نهید   سرو قد گلرخی من عزم گلستان کرد باز
داد دی آن دلربا بر وعده وصلم امید   نامسلمان کافری او را پشیمان کرد باز
تا زنخدان را عیان کرد آن پریزادش صنم   صد هزاران یوسف اندر چاه زندان کرد باز

آن بت ترسا بیک تار گشه از ساحری
صادق دلداده را چون شیخ صنعان کرد باز

ساقیا یک دو جام دلم را نواز باز   مطرب بگیر راه عراق از حجاز باز
عشاق هیچ حرف مخالف نمی زنند   جز راست نیست شیوه مردان راز باز
سرو اینقدر بخویش چه نازد درین چمن   ای سرو خوش خرام تو قد برفراز باز
عالم ز بهر دوستیت دشمنم شدند   از من تو مکنی ز چه رو احتراز باز
با زیر و بم به صوت و نوای نگار من   از گوشه راست گو تو ببرت نماز باز
دل را بیاد وعده وصلت که داختم   در بوته فراق بسوز و گداز باز

محراب ابروان تو شد قبله گاه من   گشتی تو کعبه بهر تو کردم نماز باز
افتاده ام ز کوی تو دور ای حبیب من   ساز ذبهر چاره من چاره ساز باز
مرغ دلم برشته زلف تو شد اسیر   هر سو رود بسوی تو گردد چو باز باز

گفتم که دل به عشوه خوبان نمیدهم
بردی تو دل ز صادق مسکین به ناز باز

دلم از دست ای بت طناز   می بری که بعشوه گاه بناز
چو تو شیرین لبی ندیده یقین   چشم فرهاد کو نماید باز
گر ببیند چنین مهی محمود   نکند یاد هیچ روی ایاز
این چنین لعبتی ندیده یقین   در جهان چشم هیچ لعبت باز
من ندیدم ز هیچ طناز سی   این همه عشوه غمزه این همه ناز
سر عشقم کسی نمیدانست   غمزه ات گشت در میان غماز
بسکه در جان نشسته تیر غمت   خون چکد از پرم دم پرواز
محرمی کو که تا بگویم درد   همدمی کو که فاش سازم راز
من نگیرم بجز پیاله رفیق   من نه خواهم بغیر می دمساز

صادق از عشق روی یار شدی
شاعر بذله گو سخن پرداز

شد دوچار من دلداده بتی در تبریز   کافر عشوه گر و ماه لقا شور انگیز

مثل

مثل لیلی به جفا راه زن صد مجنون   همچو یوسف به جهان در نظر خلق عزیز
ای که گوئی که غمم ساز بگو من چه کنم   آتش عشق مرا حسن تو میسازد تیز
بگذر شیوه شیرین ز ره مهر و وفا   از پی دیدن فرهاد شدی پیشب دیز
باش ثابت قدم اندر ره عشق ای عاشق   سر بنه آنکه نهد پای درین ره به گریز
میروم گریه کنان تا به رسم از پی او   شهسوارم زند از جور به ابرش مهمیز
گفته و یاره من باز رقیبم حرفی   میکند با من دلسوخته آن شوخ ستیز
ور سر ناز به گفتار بیا خندان تو   سخنت قند بود لعل لبت شکر ریز
کوه کن کی گذر از خاطر شیرین کردی   گاه جو گر نشدی از لب شکر پرویز

صادق خسته دگر تاب ندارد به فراق
تیغ بیداد بکش خون وی از جور بریز

یارم کشیده تیغ پی امتحان هنوز   حاکم بسر که هست ز من بدگمان هنوز
از تیر یک نگاه مرا غرق خون نمود   ترکی که هست در کف دستش کمان هنوز
گل رفت بلبلان همه حیران طوف باغ   راهم نمیدهد به چمن باغبان هنوز
سرو مرا بسوی من آرید یک زمان   تا هست در تنم اثری از روان هنوز
نازم به عشقبازی شیرین ز کوه کن   گر بیستون بگوش من آید فغان هنوز
منکر ز قتل من چه شوی ای جفا شعار   تیغ تو هست از ره کین خونچکان هنوز
گلچین نمود غارت گلهای بوستان   بلبل نه کرده شرح محبت بیان هنوز

کل لبت عهد درچمن دلبرے بهار   بلبل نه لبته درسر شاخ آشیان هنوز
بے مهر کشته اند جهانی به مهر او   آن بیوفا نه کشته بمن مهربان هنوز

آن مهوش است قاتل صادق که از جفا
نکشاده است خنجر کین از میان هنوز ۱۳

در عشق خویش آن مه نامهربان هنوز   شمشیر برکشیده که کند امتحان هنوز ۲۰۸
پامال روزگار شدم در غمش ز رشک   سازد بمن ستیزه کری آسمان هنوز
برباد شد غبار تنم در ره غمش   هست آن ستم شعار بمن بدگمان هنوز
از بهر او تمام جهان خصم شد بمن   آن شوخ چشم هست بمن سرگران هنوز
کلها همه بباد خزان رفت در چمن   بلبل ز جور خار نماید فغان هنوز
ای بت زبسکه جور وجفا کرده بمن   سوزد ز زردی رخم دل کافران هنوز

جای غبار شعله ز خاکت شود بلند
صادق ز تشت سوز نهانی عیان هنوز

ساقیا امشب مرا از باده مخمورم هنوز   دوش از آن ساغر که دادی هست مخمورم هنوز
هست در دام علایق بسته بال همتم   شهپر شهباز جوید طبع عصفورم هنوز
سالها شد ساکن میخانه ام بی رحم رخ   دختر رز را لگد از دیده مستورم هنوز
میکند درمان دردم دلبر عیسی لبی   با وجود این ندانم از چه رنجورم هنوز
کرد بر موسی تجلی آتش عشقش اگر   مشتعل در دل نگر صد شعله طورم هنوز

کوهکن آسوده از یک تیشه بر سر خورد ومن   خوردم از شیرین لبی صد تیشه در شورم هنوز
در یمین واز شمال از جبر وتفویضم چه غم   من بامر بین الامرین تو مامورم هنوز
شکر لله هردو را کردید قسمت زنده ایم   خضر زاب زندگی من زاب انگورم هنوز
مسکه مدهوش از می وحدت شدم روز الست   میدهد زاهد فریب جنت وحورم هنوز
سینه ام از خنجر هجر تو گردد چاک چاک   در نظر باشد اگر غیر از تو منظورم هنوز
تا نماید یاد زلف مشکسای او دلم   به نه گردد تا به صور این زخم ناسورم هنوز
مدتی شد ترک من کردی نوای لیلی غدار   در ره عشقت چو مجنون نا پشیمورم هنوز
دارد اندر شیشه تن شکر لله برقرار   فلفل خال سیاهت طبع کافورم هنوز

روز وشب فکر وصالش میکنم وین عجب
صادقا از کوی آن مه سالها دورم هنوز

ساقیا زان شراب شهد آمیز   تلخ کام ز غم به ساغر ریز
لب شیرین تو اگر می دید   دل نمی داد بر شکر پرویز
هر که سرمست نار چشم تو شد   ننماید ز تیر غمزه گریز
سوی ایران مرا برد از هند   شوق دیدار دلبران تبریز
من ندیدم چو چشم جادویت   ترک سرمست وظالم خونریز
تا بکی خواب غفلت ای ساقی   فصل اردی بهشت شد برخیز
سر خم باز ساز شیشه بیار   باده لعل گون به ساغر ریز

باز کویت نمی کشد صادق
کر ببری سرش به خنجر تیز

ای چشم تو ترک فتنه انگیز   از فتنه چشم خود بپرهیز
ابروت به ملک خوبرویی   ترکیت بدست تیغ خونریز
چون حسن تو دیده دیده دل گفت   ای عشق بیا تو عقل برخیز
در چین وتتار من ندیدم   چون زلف سیاه تو دل آویز
یاد لب شکرین وشیرین   میدیدلبیت نه کردی پرویز
تیر مژه برکشیده چشمت   سیمیت بدست خنجر تیز
حلوا به نمک ندیده کر   حلوای لبش نگر نمک ریز
اندر کف دل ندارم ای شه   جز مهر وولای تو دگر چیز

در عشق بتان شوخ صادق
کر تاب جفا نیست بگریز

سرو آزاد بنده ات که ناز   مهر ومه چاکر تو در دم ساز
عاشقت شد چو بلبل شیدا   لب چو غنچه به خنده کردی باز
عارضت رشک دلبران ختا   قامتت رغم سرو ثمن طراز
نشوم کم عیار ز آتش هجر   زر خالص چه غم خورد ز گداز
صبح شد شرمسار مهر خجل   رخ کشادی چو سینه کردی باز

در تتار وچگل چو تو گلرو   کس ندیده است بلکه هم بطراز
عشق محمود بین که در شاهی   شد گرفتار بنده چو ایاز
ای که بر درگه تو از دل وجان   سروران می نهند روی نیاز

در ره حسن وعشق آن دلبر
صادقا شد سرشک من غماز

چه شوخ وشکر وشیرینی ای بت طناز   گهی به عشوه بری دل ز دست گاه به ناز
سر نیاز بپایت نهاد وشد بنده   چو سرو ناز خرام تو دید در که ناز
مگر شده است پشیمان ز قتل پروانه   مدام شمع لبسر می برد به سوز وگداز
اگر جمال تو محمود غزنوی می دید   نمی نمود دگر یاد مهر روی ایاز
ز وصف عارض تو دست بر نمی دارم   اگر زبان مرا می برند با دم گاز
نشد که بر سر من یکشب آئی وبینی   چه میکشم ز فراق تو در شبان دراز
به پیر میکده گفتم که چیست مایه عشق   بگفت ساغر مهر ووفا نهفتن راز
غلام صورت ماه تو عاشقان عراق   اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز
بیا به میکده بنگر که ساکنان درش   گدای عشق ولی می کنند بر شه ناز
بغیر مغبچه با کس نمی شوند رفیق   بجز پیاله نباشند با کسی دمساز
بغیر ابروی جانان نمی کنند سجود   بجز به قامت دلبر نمی برند نماز

مرا که دادرسی نیست در جهان صادق

بغیر پیر مغان پادشاه بنده نواز

بتوای بیوفائی نغمه باز | کاش من دل ندادمی ز آغاز
مونسی کو که درد دل گویم | محرمی کو که فاش سازم راز
همچو پروانه میکند هر دم | دور شمع رخت دلم پرواز
دلم اندر کفت به آن ماند | صعوهٔ ناتوان به پنجهٔ باز
بشنود گر مسیح این گفتار | بخشش لعلت برد بعجز نیاز
گر ببیند قد تو بلند ارد | سرو بستان بپات روی نیاز
گر ببیدی رخ ترا محمود | دل ندادی به خط و خال ایاز
راست گویم لب شکربارت | شور افکنده در عراق و حجاز
راز عشاق در نوا نه شدی | گر نه لعل نمی شدی غماز
به خرابات میروم کانجا | بی نوایان کنند بر شه ناز
همچو منصورم ار کشند بدار | بر انا الحق برآورم آواز
عمر عفت نمی کنم الفت | جز بمهرت بکس نیم دمساز
روز وصلت ز ساعتی کمتر | شب هجرت بود ز سال دراز
بر رخ نو عروس گلشن شد | باد مشاطه ابر غالیه ساز
آشنائی مکن به بیگانه | بر رخ دوست در بساز فراز
نکنم ترک وصف عارض تو | گر زبانم برند در دم گاز

وصل جانان

وصل جانان طلب کنی صادق
عمر کوتاه و آرزوی دراز

نمود پادشه گل به تخت سبزه جلوس | بخواه بادهٔ گلگون برنگ چشم خروس
علاج درد من دردمند نتوانند | اگر به خلق بیاید دوباره جالینوس
بیا به موسم گل می بهم کشیم بباغ | چو گل به عمر وفا نیست یکدمی افسوس
بکنج میکده سر میبرم بجام شراب | مرا چه کار به زهد و چه سود از سالوس
جهان چو گل همه برباد میرود ساقی | بگیر جام بکف از لب پیاله ببوس
بسرخ روی می خوش دلم بروز جزا | که چهره زرد نوم همچو عابدان عبوس
بیار جام که عالم بباد خواهد رفت | اگرچه دولت قارون و گنج دقیانوس
شکار گرگ اجل عاقبت شود ناچار | چه کیقباد چه خسرو چه زال و رستم و طوس
رموز عشق ندانند کشیشش بی گوشش | ز آن ز سینهٔ خود ناله می کشد ناقوس

بهوش نوش قدح صادقا خیالی کن
که جام جم به کجا رفت و تخت کیکاوس

دیده بستیم از رخ همه کس | برگشادیم بر جمال تو بس
طالع شوم بین به موسم گل | عندلیبان بباغ و من به قفس
هست لیلی به محمل ای مجنون | ورنه کی نالهٔ زند بهر جرس
من نه تنها ترا هوس بازم | هر که روی تو دید باخت هوس

دل ما چون مگس لبت چون شهد | زین تمنا دل نه گردد پس
بکسی گر نمیرود بهر دون | انگبینی برد نشسته مگس
باغ و بستان به بلبلان دادیم | ما نشستیم خوش به کنج قفس
هست لیلی وشی در این محمل | همچو مجنون فغان کشیده جرس
گر به هندم همیشه سازم یاد | شهر دار الصفا و رود ارس
باکه بردار انگبین ز پیش | باکه بر شهد هر دو بال مگس

شب بکویت رود ز رد بیم
صادق ز رشخنه و ز جفای عسس

صبح شد گوش کن ببانگ خروس | می خور و بر شب گذشته فسوس
همچو مرده فتاده تا به سحر | میکند بر تو عقل و دل افسوس
عمر بگذشت و انه شد حیثیت | سر به بستر نهاده درادموس
غفلت
گو که کی برفت و کی آمد | نوذر و کیقباد و کیکاوس
شد تهی دست زین جهان خراب | سام و دستان و گیو و رستم و طوس
غافلی گر تدارک ره کن | چوب رحلت زنند چون بر کوس
دل بدنیا مده تو گر مردی | کنده پیری است این به شکل عروس
هیچ روز راست عمر گذرد | اختر سعد در بود منحوس
تلخ کامی مکن ز دست اتی | گر بود روز و شب بعیش مجوس

زهر در

زهر در کامشان کنند اگر | عاشقان را ندیده اند عبوس
سوی عقبی بگو بدبخت چه چیز | برد از شاهی خودش فردوس

هر که دنیاپرست شد صادق
ننگ از او دور گشت و هم ناموس

ای بلبل افسرده دل یکدم برون شو از قفس | غنچه به گلشن گشت گل در سر نداری آن هوس
تو در قفس زار و حزین برخیز در گلشن ببین | گیرند کام خویشتن از شهد گل خار و مگس
لیلی به محمل بسته بار کو سر کشد بر مجنون زار | دشت جنون از هر کنار گشته پر از بانگ جرس
ز من به میر کاروان آهسته ران کو بگذران | افتاده است از همرهان یک بی نوائی باز پس
خواهی بران تیغم بسر لیکن مکن از نظر | در عشقت ای شیرین پسر چون من نباشد هیچ کس
بلبل شد از جور خزان بیرون ز صحن گلستان | در آشیان او نشان نبود بغیر از خار و خس
هر کس که بینی در جهان دارد سری بر گلرخان | ما از دل و جان در نهان عشق ترا ورزیم بس
در راه تو گر رفت سر سهل است و آسان مختصر | روی تو خواهم در نظر تا در تنم باشد نفس
در دام عشق افتاده ام تا من ز مادر زاده ام | هرچند افغان میکنم نبود کسی فریادرس

صادق تو در هندوستان کردی چو طوطی آشیان
شکرلبان خوی کجا و آن سبزهٔ رود ارس

هر مغبچه کرده بسحر این مغبچه نو عروس | سر می نهند بر درت از بهر پای بوس
ای کاکلت چو زلف عروسان رخت عروس | خواهم شبی که با تو بیایم کنار و بوس

زان سانکه چو چشم خروسم بنه لب　　زان پیش ساقیا که خروشی کشد خروس
چشم خروس تا که به خوابست ادب خموش　　شب زنده دار تا نه خوری صبحدم فسوس
رخسار زرخش به چشم از آن زلف خم بخم　　چون آفتاب در خم چوگان آبنوس
خورشید وار ای مه بی مهر یک شبی　　خواهم ترا کشید در آغوش بی لبوس
زاهد بیا بمیکده یک جام می بکش　　تا وا رهی ز کشمکش گبر و ز عبوس
مطرب بکش ترانه به آواز چنگ و نی　　ساقی بیار باده گلگون ببانگ کوس
از تیر یک نگاه تو ای ترک تیغ کمان　　افتاده ام ز پای چو از رستم اشکبوس
بردهست باد آتش ما ور ز روی خاک　　در آب سوخت عشق تن زار اندروس

صادق مریز اینقدر از دیده در فراق
یاقوت اشک بر سر رخسار سندروس

شیرین لبی تو مرد کلم بست چون مگس　　سازد همیشه شهد لبت این مگس بوس
دانند نیست قوت پرواز من بهال　　صیاد من کشد ببرید در قفس
مجنون بیاد عارض لیلی بخوابست　　فریاد ساز دست جنون آست ای جرس
تا دیده ات روی پری نور بیند　　دیوانه را اثر نکند پند هیچ کس
طوطی صفت به هند شکر ریز گشته ام　　بر یاد خوی دو چشم رودی ات اجون ارس
ای آشنا به مصحف حسنت قسم دهم　　باشم به عشق چند به بیگانه ملتمس
از در من شکسته دین و دست برمدار　　غیر از علی به هر دو جهان نیست دادرس

بلبل برای دیدن گل میرود بباغ　　گاهی نهاده است اگر سر دکاری به خار و خس
هرگز دم مسیح مرا احتیاج نیست　　گر همدمم ز مهر شود یار یک نفس
گلگشت بوستان نکند آرزو دلم　　ما را هوای میکده و می فروش بس
گردی دو سه ماهه سازم به چشم دل　　شادم همیشه غم بدلم نیست زین سبب

صادق نموده پیر مغان میکشم خطاب
دیگر چه بیم محتسب و شحنه و عسس

مرغ دل از شوق سازد بال و پرواز در قفس　　زانکه شد قسمت که او را داده جا در قفس
شد هوای باغ بیرون از سرم ای گلعذار　　در همان روزی که بنهادم ز دل پا در قفس
بلبل شیدا کند از حسن گل در باغ شور　　من کنم یک دفتری در شفقت انشا در قفس
هر زمان کان جور کش صیاد خنده بر رخم　　میکنم صد باغ رضوان را تماشا در قفس
میشوم چون فاخته دل باخته واله زشوق　　جلوه در چشمم کند آن سرو بالا در قفس
مرغ دل زنار می بندد بگردن چون شمن　　تا نظر سازد بمن آن شوخ ترسا در قفس
انجم اشک از سپهر دیده ریزد مرغ جان　　تا نگاهی میکند آن ماه سیما در قفس
طایران ای مرغ دل از شوق پروا کرده اند　　یک نگاهی کن توهم بر سوی صحرا در قفس
زلف سنبل روی گل بادام چشم آن صنم　　هرچه میخواهد دلم باشد مهیا در قفس
همچو طوطی میکند در شکرستان عشرتی　　می برم لذت از آن لعل شکرخا در قفس
آن بت شیرین چو آید در تکلم مرغ دل　　میخورد همچون مگس صدگونه حلوا در قفس

بود عاشق بر رخ آن گل ز جان مرغ دلت
صادقا حاصل شد تسکین تمنا در قفس

نظاره بر رخسار تو صد بار کند کس　　چون زلف تو آشفتگی اظهار کند کس
صد زخم ستم می خورد از تیشه استاد　　چون نی لب خود بالب تو یار کند کس
از سجده تنهای جهان عار نماید　　برگردن اگر زلف تو زنار کند کس
دیوانه شود چاک کند جامه جان را　　گر چشم بر آن روی پری وار کند کس
گر سنبل رخسار و گل روی تو بیند　　باور نکنم میل به گلزار کند کس
از جلوه رخسار تو بی شبهه بسوزد　　موسی صفت ار خواهش دیدار کند کس
گر مرده مسیحاست کنی زنده به خنده　　از معجز لعل تو چه گفتار کند کس
شوریده چو بلبل شود اندر چمن عشق　　بر حسن گلت دیده چو بیدار کند کس
سازی تو جفا بیشتر از بیشتر ای شوخ　　در پیش تو گر درد خود اظهار کند کس
انجا که صبا زلف ترا نافه گشاید　　یاد از چه دگر نافه تاتار کند کس
در میکده عشق نسازند قبولش　　جز پیروی مغبچه گر کار کند کس

صادق بدر پیر مغان بر که عزیز است
او را نبود غم اگرش خوار کند کس

در صحن باغ ساغر می با رباب کش　　ماه می آر در شفق آفتاب کش
ای ماهوش ز عارض مهوش نقاب کش　　وز رشک داغ بر جگر آفتاب کش

خواهی اگر به مرحله عشق پی بری　　زاهد بیا به مسلک جام شراب کش
زاهد اگر ز عجب و ریا شست و شو کنی　　اول بیا بمیکده دل را به آب کش
تنگ آمدم ز کشمکش دست افتراق　　ساقی بیار ساغر و مطرب رباب کش
ساغر بکش به چهره برافشان دو زلف را　　از چشم نافه خون دل مشکناب کش
بام زخانه سر زده آمد برون ز ناز　　ای آفتاب صورت خود در نقاب کش
دادم هزار بوسه من از عارضت طلب　　داری قبول ورنه ز اول حساب کش
سوزاست مهر شمع به پروانه گفتمت　　ای دل چو صعوه پای ز کوی عقاب کش
تا کام من ز وصل تو اغیار کامیاب　　ای جان بسوز ای دل زار التهاب کش

صادق بیا تو صوفی صاف اعتقاد شو
دل پاک سازی زلف تو تراب کش

ساقی بجان پیر مغان و به می فروش　　جامم بده بدست و سبویم بنه بدوش
زاهد ز باده چند مرا پند میدهی　　اکنون نه ز کار قضا دم فرو خموش
سر پیاله بر همه کس فاش کی شود　　گو چشم راز پوش و گوش سخن نیوش
بی جام باده کس به حقیقت نمیرسد　　دوشم رساند چرخ بگوش من این سروش
گر آب زندگی طلبی ای حریف رو　　چون خضر در طریق ارادت به جان بکوش
بیگانه زاهد وصل کجا ره دهد کسی　　ای مدعی مساز دهل وار پس خروش
صوفی مگو ز صافی می چیست حد تو　　آنجا که قاصر آمده صد بار عقل و هوش

در میکده زاهد ما پیر مغان
جامم بده بدست و سبویم بنه بدوش

مشتاق روی خوب تو بودم هزار دل   ای ساقی خجسته زمن روی خود مپوش

دی درمیان میکده با یک پیاله می
صادق ربود دل ز کفم ترک باده نوش

بتی گل پیکری سروی قبا پوش   چو مه بر خانه‌ام بنهاد پا دوش
برهمن گر چنین صورت به بیند   کند مهر بتان از دل فراموش
من این آتش که در دل دارم از هجر   نخواهد گرد جز وصل تو خاموش
شبی بر آه جان سوزم بده دل   دمی بر ناله زارم بنه گوش
در این گلشن به چشم و رخ گرفتی   ز گل صبر و ز نرگس طاقت و هوش
خوشا آندم حریفانم ز جام می   بر افتم مست و بردارند بر دوش
نسازم یاد جام جم به گیتی   اگر سازم ز دست ساغری نوش
ندیدی حاصلی از عقل زاهد   برو دیگر براه عاشقی کوش
چو چنگم میزنی هر لحظه در چنگ   مرا گوئی چو نی از ناله مخروش
حریفان مست از جام شراب اند   من از چشم قدح نوش تو مدهوش

گهی نالد چو نی از درد صادق
گهی چون خم ز مستی میزند جوش

گهی مستم ز غفلت گاه مدهوش   گهی در ناله‌ام من گاه خاموش
اگر با عقل گردد عشق پنهان   به آتش می توان از پنبه سرپوش

پنهانی جان

به غمهای جهان ای شوخ هرگز   غم عشقت نخواهد شد فراموش
ز دست بیوفا یاری همیشه   زند از دیده‌ی من خون دل جوش
ز وصل حور جنت بی نیازم   ترا گیرم شبی گر من در آغوش
بخون بیدلان چشمت به خنجر   به قتل عاشقان زلفت سیه پوش
بهر جا بگذری گیسو پریشان   چو صیادی که دام افکنده بر دوش
برون بخرام ای مه روز خانه   شود پیش رخ تو مهر روپوش
تو همزاده ای سرو قامت   بریز از غمزه خونم چون سیاوش

شد از زر و از لت از جان و از دل
ترا صادق غلام حلقه در گوش

جمالت را چو دیدم رفتم از هوش   من از لعل تو گشتم مست و مدهوش
بناخن سینه‌ات از هجر مخراش   دل و درای دل بیچاره مخروش
کمند گیسوانت چین بر چین   کمان ابروانت گوش تا گوش
بکف خنجر بقصد جان زارم   چو ترک جادوی سرمست می‌نوش
کسی کو سوز دارد درد فرقت   کند روز قیامت را فراموش
ندیدم ماه را با تیغ و خنجر   ندیدم سرو را پیکر زره پوش
غلام حلقه بر گوشم به طفلی   که دارد حلقه در دنباله گوش
مرا معذور دار امروز ساقی   که من مستم هنوز از باده دوش

سری کو را نباشد شوری از عشق   همین باری بود بیهوده بر دوش
کند گر کوکب بختم بلندی   شبی آن ماه را گیرم در آغوش

نموده بزم می ساقی قدح را
بیا صادق لبی کش زهد مفروش

جان فدای دو نار پستانش   سر برآورده از گریبانش
دل اسیر دو زلف پیچانش   جان فدای دو چشم فتانش
سرو آزاد بنده‌اش گردد   گر به بیند قد خرامانش
حور گر این لب و دهان بیند   لب غیرت گزد بدندانش
آفرین بر جبین رخی که شده   ماه و خورشید محو و حیرانش
دل زارم چو گوی می غلطد   خورده زخمی ز زلف چوگانش
صد هزاران چو یوسف مصری   خفته اندر چه زنخدانش
نافه را خون ز دل فرو ریزد   رشک گیسوی مشک افشانش
رهزن دین و فتنه دل شد   چشم جادوی نامسلمانش
میشود آفتاب شرمنده   از رخ همچو ماه تابانش
آنکه در بحر عشق رفت فرو   چه بترسد ز موج طوفانش
آنکه سر در ره وفای تو باخت   گو بترسان ز تیغ برانش
لب آن آب زندگیست که هست   خضر لب تشنه بیابانش

صادقا در بهار

صادقا در بهار آن گلرو
گشته بلبل گلستانش

کیست این سرو که از خلق ز هر سو نگرانش   جان و دل باخته چون فاخته بر سرو روانش
دگرانش نگران من به دعا از سر اخلاص   تا خدا حفظ نماید ز نگاه دگرانش
دل بر آن آتش عارض نفشانم چو سپندی   که کند چشم بد خلق مگر دور ز جانش
تا دل خلق به بندد و بکند سر گیسو   توسن حسن بهر سو بکند گرم عنانش
همچو پروانه در آتش رود ای شمع دل افروز   نخورد عاشق روی تو غم سود و زیانش
ای بت شوخ ستمگر بکه نالم ز جفایت   داستان غم تو نتوان کرد بیانش
یارب این سوز محبت بر پروانه کجا دید   شمع را دیده نسازد دگر اندیشه جانش
همچو مجنون به جهان شهره شدم گر مکنم عیب   سوز عشق است چه سازم نتوان کرد نهانش
به یقین خازن جنت بکه جلوه ندارد   ای ملک روی پری وش چو تو حوری به جنانش

طوطی طبع تو صادق چو شکر نوش نمود
شکر و قند بریزد بگه نغمه زبانش

همه دادند بمن پند چه بیگانه چه خویش   که مده دل بکف آن صنم کافر کیش
عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم   یار اگر تیغ کشد داد سر خویش آرد پیش
لذت سوختن عشق ز پروانه بپرس   که چه جان داد بسر شمع نهد بالش خویش
تیر بیداد بتان بر تن من راحت جان   خنجر جور حسینان بدلم مرهم ریش

ازلعل خوش بود ای دوست چه شهد و شکرش   قند لبت به بود ای یار چه نوش است و چه نیش
بر دلت ناله عشاق اثر می سازد   مور بر سنگ اگر رخنه توانست به نیش
قسمت نوش لبت گشت نصیب ز همه کم   هر که را نیش غمت خورد بود از همه بیش
طمع مهر و وفا کو که لب ناز د زلبت   هر که از تیغ جفای تو بزد در سر خویش
کی اب دارم و دل نام تو گردی از جهل   درک میکرد اگر ناله ناقوس کشیش
نعمت وصل تو در هر دو جهان نبود شد   هر که در عشق تو عاقل بود و دور اندیش
اغنیا صدقه نه بخشند مگر بر مسکین   خسروان بذل نشانند مگر بر درویش
آتشی بر دل عشاق زد آن ماه ز ناز   چشمش افتاد چو در آینه بر صورت خویش

عقل با عشق کجا پنجه نماید به مصاف
صادقا شیر کجا رم کند از حمله میش

زلف مشکین عنبر افشانش   که دهد تاب و که پریشانش
کو چو فرهاد جان به تلخی ده   هر که شیرین لب است جانانش
من سپر بر گرفته ام از جان   تا به سازم هدف به پیکانش
عاشق پاکباز صادق را   کو بکشتن دگر مترسانش
نور خورشید از رخش رخشان   صبح پیداست از گریبانش
کو کمان گیر طاق ابرویش   کو فرو ریز تیر مژگانش
دل هر کس که دید برد ز کف   چشم جادوی مست فتانش

خضر

خضر گر این لب و دهن بیند   نکند یاد آب حیوانش
سر عشاق کوی میدان شد   تا که دید زلف چوگانش
مشک را خون نمود دل از رشک   نافه زلف عنبر افشانش
نکند گوش بر فغان کسی   آفرین بر دل چو سندانش
صد هزاران چو یوسف مصری   خفته اند در چه زنخدانش
درد بیمار چشم مست ترا   نیست غیر از لب تو درمانش
قصه عشق من حکایت یار   داستانیست نیست پایانش

عاشق صادق از ارادت دوست
بر نگردد اگر رود جانش

هر کرا هست چون تو سلطانش   همه باشند بنده فرمانش
میزند طعنه بر قضا و قدر   گردش چشم مست فتانش
گشت یوسف به ملک مصر عزیز   ای صبا مژده بر به کنعانش
تا پریشان نمود زلف به رخ   مشک را کرد دل پریشانش
تا که گردید زلف او چوگان   هر سری گشت گوی میدانش
گر مسیحا طبیب درد من است   نتواند نمود درمانش
لب به بندد ز ناله بلبل زار   غنچه تا لب نه شکفت خندانش
جان فدای کمان ابروئی   شیر لرزد ز تیر مژگانش

گر ببیند خرام او گردد   سرو آزاد بنده فرمانش
جان بقربان باغبانت باد   چون تو سروی بود به بستانش
سینه چاک است صبح مهر خجل   از رخ خوب و از گریبانش
سرو شد منفعل به سروم دید   سیب سیمین و نار پستانش
صادق از دست غم بنالد اگر   آنکه راحت سوز پنهانش

کس ندیده است یار صادق را
از خدنگ جفا گریزانش

تا که شد در دلم ز عشق تو بنیاد آتش   کند از آتش دل ناله و فریاد آتش
از حقیقت اثری داشت بیکسر جا   بیستون را نزده تیشه فرهاد آتش
منع پروانه من از شمع نمودم نشنید   سوخت یکبار تنش داد هم او داد آتش
آتش عشق فتد بر دل فولادی تو   خود بخود آب شود دیده چو فولاد آتش
سر خوشست و بدم در بزم رقیبان ز شراب   جگرم سوخته شد بر دلم افتاد آتش
آب شد این تن خاکی من از آتش آه   شعله بر خرمن گردون زند از باد آتش
جان عشاق تو در طور ازل سوخته شد   از تجلای رخت گشت چو ایجاد آتش
دیده از جور رقیبان تو سوزم شب و روز   ساخت در سوختن جان من امداد آتش
سوخت فارغ شدم از دست غم هجر آتش   کرد ملک دل ویران من آباد آتش
گر خلیلی به وفا پاک چه از نمرودت   می شود در نظرت جنت شداد آتش

شعله

شعله حسن تو پروانه صفت سوخت مرا   کرد از کشمکش جور تو آزاد آتش

همچو دیوانه در آتش بدم از عیب مکن
صادقا زد بدلم ترک پریزاد آتش

گرفته دیدم از ابرو بدست حسن شمشیرش   دلم ترسید برگشتم ندیدم یک نظر سیرش
نباید عاشق صادق ز کشتن خوف بر دارد   اگر بر سر کشی تیغش دگر جان نثار تیرش
شود پر مشک و پر عنبر جهان اندر جهان خواهم   صبا هر جا بکشاید ز هم زلف گره گیرش
شود شور لب شیرین فزون مهر رخ لیلی   اگر فرهاد و مجنون را کشی در بند زنجیرش
شود تصویر آن بیجان فتد چون قالب بی روح   اگر مانی قلم گیرد بکف از بهر تصویرش
دلی گر ساغر حشمت بر افتد برنمی خیزد   شراب ارغوانی کی بود اینگونه تاثیرش
ز ساغر راه من زاهد زدی آغوز دم رفتم   نمودم فکر کار خود رها گشتم ز تزویرش
چه یکدم نمی گردد رقیب خار زان گلرو   چو بلبل مانده ام حیران چه سازم فکر و تدبیرش
نازم گردش چشم سیاه مست جادویت   هزاران سامری باشد گنه از ناز تسخیرش
مگر قند میریزد بگاه خنده زان لبها   مگر شهد و شکر داده زبان دایه بشیرش
شود این مصحف عارض به موج احکامش   بچشم از سواد خط عیان گردید تفسیرش

کند ملک دلم غارت بهردم از جفا ترکی
من این ویرانه را صادق کنم تا چند تعمیرش

تشنه عشق را نگر دانش   گر فکندی فزون شود تابش

نه کند تشنهٔ فراق ترا　　غیر از آب وصال سیر لبش
مرغ دل پرشکستهٔ زلفش را　　خدمت خط سیهی تا لبش
خط سر آورد چون بنفشه بباغ　　از کنار لب جو غنا لبش
چشم جادوی او ز جام شراب　　گرم کردیده می برد خوابش
پر زه نالی نمی کند دل من　　گر نه زخمی خورد ز احبابش
هست طنبور بی صدا همه عمر　　نزنند ار بسینه مضرابش
سر بباید برد بسوی سجود　　ابروت شد بهر که محرابش
عشق او شیر را کمند کند　　همچو آهو کشد به قلابش
کیمیای وفا طلب کردیم　　از همه یافتیم نایابش
ز آتش عشق دل کباب شدم　　میرود از دو دیده خونابش

صادقا سینه‌ات برای گریست
ابر نیسان مگر دهد آبش

۱ گر فلک بیند شبی آن ماه رو را با منش　　میکند چاک گریبان صبح را تا دامنش
۳ تا کنند از روی دل آرای یارم کسب نور　　روز و شب خورشید و مه گردند بر پیرامنش
۴ کی تواند زد ز نور جبهه‌اش ماه دم　　هست پروین در فلک یک خوشه چین از خرمنش
۵ افکند صد رستم از پا شد به یک تیر نگاه　　غمزهٔ آهوی چشم جادوی شیر افکنش
۶ زلف مشکین را اگر هر لحظه از باد صبا　　گاه سایه بر رخش پیچید اندر گردنش

منم از دیوانگی

۷ منم از دیوانگی ساری بگو تا صبح چرا　　زد بری پیراهن جان چاک از پی دیدنش
۸ گل ز دم من جام در کف چون خرامد سوی باغ　　غنچه بندد لب ز خنده دید چون خندیدنش
۹ باغبان سرو مرا گر دید سرو باغ را　　ارّه بر پایش کشد یا تیشه اندر گردنش
۲ عندلیبان چمن دارند شوق دیدنش　　مرغ دل کاندر سر زلف تو باشد مسکنش
۱۰ کس نمی خواهم کند یکدم نظر بر روی دوست　　چشم من باشد اگر دل نیز دارد دشمنش
سرو سیمین مرا پیرایه پوشی باغبان　　لاله کن پیراهنش گر گل بود نازک تنش

صادقا با شوق سرو از خاطرت بیرون رود
سرو سیم اندام من بنگر دو زلف سوسنش

صبا بگوی سلامی به آن صنم ز منش　　پس از سلام ببر بوسه بر لب و دهنش
چه جرم رفت بگو ای نگار غنچه دهان　　که عندلیب خودت دور کردی از چمنش
چو شیر خون دلم ریخت آهوی چشمی　　که بوی شیر برآید هنوز از دهنش
هر آنکه سرو ندارد ثمر همی گوید　　کند نظاره دو لیمان ز چاک پیرهنش
مکش بطرّهٔ جانانه‌ات نه شانه　　هزار مرغ دلی پر زنند ز هر شکنش
هزار تلخی جان است در لب شیرین　　چه کرد کوه کن آخر ببین به خویشتنش
ز زلف و پیرهنش رشک می برم هردم　　که سایه آن بر رخش وین مدام بر بدنش
رخش ز باغ جنان به بود شکفته ببین　　بنفشه نرگس و گل لاله و سنبل و سمنش
کسیکه برده دلش سرو باغ فاخته وار　　به سرو دمن نگرد در میان انجمنش

کسیکه چشم به گلزار عارضت دارد　　چه حاجت است به نسرین باغ و نسترنش
دلم بدین دار الصفای خوی هردم　　چو فیل شور کند یاد خطهٔ چون وطنش
شهید ناز ترا روز حشر نشناسند　　ز آه و ناله جانسوز و لاله گون کفنش

بسی نمیگذرد عمر بگذرد صادق
امید هست که سازند یادگار سخنش

عجمی اصل و دلبرم نسبش　　هاشمی زاد و مسکن از عربش
ملک دنیا توان بداد و گرفت　　بوسه گر دهد از آن دو لبش
میرسد بر وصال او به یقین　　هر که از جان و دل کند طلبش
این چه شمع است کز هزار قدم　　پر پروانه سوخت از تبش
باید از جان بشست دست امید　　غمزه‌اش هر کرا کند غضبش
من قربان نخل قامت او　　که نه چیده است هیچکس رطبش
سرو جانم فدای آن روزی　　وی وصل آید از پیم شبش
گشت گمراه هر دو کون ز جهل　　هر که از دل نرفت از عقبش
کس نیارزد در جهان زر را　　آنچه بردی نمود بو لهبش
بود عم نبی ولی ز جفا　　قطع ارحام کرد بی سببش

صادقا ساغر محبت نوش
تا قیامت بدل بود طربش

دوش بستیم

دوش بستیم ز کرم می فروش　　ساغری داد و گفتا که بنوش
گفت اگر جوش نماید دلت　　فاش مکن سرّ و زبان کن خموش
این نه شرابی است که هوشت برد　　بلکه در آرد بسرت عقل و هوش
خواهی اگر نکهت می عشق را　　خشت لب همچو خم آسته بجوش
از در میخانه منه پا برون　　تا شنود گوش تو بانگ سروش
خرقهٔ جان را بفکن پای خم　　سبحهٔ دل را بیا یاغی فروش
ساکن میخانه شو از جان و دل　　دیدهٔ دل از همه عالم بپوش
پیر مغان گفت که گر سالکی　　گفتهٔ ساقی به حقیقت بنوش
ساغر وحدت اگرت آرزوست　　در ره عشق مغ و ساقی بکوش
پای مکش راز در پیر مغان　　جان بنه اندر کف ساغر فروش
هر چه تقاضیت نزند دست دهر　　همچو دف از درد دنیا در خروش
محتسبم دوش که ساغر شکست　　مست شدام و ز برندش بدوش
در سر هر کس که بود شور عشق　　تاج تفاخر بود از بهر دوش

بندگی پیر مغان صادقا
ساخته‌ام ساخته حلقه بگوش

روان از ناز شد قمری چو دیدان سرو آزادش　　ز جان شد بنده‌اش سرو گلستان رفت از یادش
بباغ ناز شد تا جلوه گر قد چو شمشادش　　چو قمری بنده شد هر که دید آن سرو آزادش

نمودی نور شکر تلخ می‌گفتی سخن شیرین | به پیش خسرو ار گفتی کسی احوال فرهادش
جهان شبهای هجرانت کند سر بار خرابی همه | ز حال دل چه می‌پرسی گواهی داد چون دادش
ننالد مرغ دل تا کی به کنج دامت ای صیاد | بکش باری خلاصش کن نخواهی کرد آزادش
هر آنکس دید رخسار ای دلبر مهوش | که تا صور قیامت هم نخواهی رفت از یادش
اگر هر این جان را کند صد جا نبود عیب | خوشا آن دیوانه باشد نظر با تو پری‌زادش
اگر ملک دلم داری بده ای خسرو خوبان | مکن ویران که نتوانی نمودن باز آبادش
فرح‌افزا ز میخانه ندیدم در جهان جائی | بنازم دست معماری که طرح افکند بنیادش
به مکتب خانهٔ عشقت نباید برد طفلی را | نباشد حسن خوب تو اگر در درس استادش
همه شبهای هجران سر برد سر جان به این امید | که روزی یاد از درد زی دل خود کنید شادش
دو صد ره خون بهای دل بگیرد وقت جان دادن | هر آن بسمل که میارد نظر بر روی جلادش
هر آنکس عارضت بیند نخواهد داد دل برکس | اگر صد ترک تاتارش دهی صد ماه نوشادش

ز آه آتشین صادق ز آب دیده غمناکی
هر آنچه از خاک میر دید در آخر برد بادش

مکن ای دوست حرف دشمنان گوش | مساز عهد مودت را فراموش
به پیمانه به پیمان ... پیمان ... | چو خم در جوش پنهان باش خاموش
شنیدم دوش ای مه با رقیبان | شدی هم بزم و همراز و هم آغوش
که از مستی نگشتی دست بر دست | که از مستی برقی دوش بر دوش

مرا این

مرا این آتش سوزان که عشق است | نگردد جز ز آب وصل خاموش
اگر باشد ز دستت زهر قاتل | لبان شهد شیرین می‌کنم نوش
اگر دیوانه خواهی گردد عاشق | پری‌سان آن رخ زیبا فرو پوش
مرا شد جامه غیرت به تن چاک | ترا دیدم به بزم مدعی دوش
چو چنگ افتادی اندر چنگ خوبان | قفا خور همچو دف ای دل تو بخروش
ندارد ترک چشم ار قصد جانم | چرا زلف تو گردیده سیه‌پوش

به میخانه به ساقی عهد بستی
لب برکش جام صادق زهد مفروش

رباید از کفم دل را دو چشم سرمه آلودش | نمک بر زخم جان ریزد لب لعل شکرسود رنگینش
دو چشمش بود قوت دل نگشتی غمزه گر غماز | رخ او بود شمع جان نبودی گر ز خط دودش
ز تو شیرین سخن هرگز نگردد هیچ معشوقی | نبود در حسن گر یوسف نبود در صوت داودش
ایاز من نماید رخ اگر در کشور خوبی | بگردد بندهٔ حسنش هزاران شاه محمودش
کجی سر می‌نهاد از جان کجا پا در ره عشق | بدل کردا شبی خوی خلیل از نار نمرودش
همیشه با رقیبانم مشغولت سر برای ظالم | نسازی خاطر ما را ز خود یکبار خوشنودش
بیا خار مغیلان را همه بوینده جان داند | هر آن دل را که میباشد حریم کعبه مقصودش
کند تا چند این مرغ دلم فریاد ای صیاد | بکش خواهی رهائی ده ز رنج دام زود دستش
برد هوش از سر هرکس ز یک ساغر به میخانه | به پیر ساقی چه سبحی دارد به مینای ز انگور دوشش

چو طنبور از طرب هر شب سر عشاق دارد شور | شنو مطرب چو بنوازد به چنگ و بربط و رود دوش

ز جان و دل بود صادق خریدار غم عشقت
متاع حسن می‌خواهد زبان با شه اگر بودش

دوشم بگوش داد ز غیب این سروش | می نوش اگر تو حلقه بگوشی به میفروش
خواهی ز جوش پخته شود طبع خام تو | ساکت نشین لب ز خم آهسته ساز جوش
ای زهره جبهه مشتری و ماه مهروش | از عاشقان روز سیه روی خود مپوش
خود را نما که تا به کجا بایدم رساند | بار امانتی که نهادی مرا به دوش
از سر جام خواهی اگر آگهت کنند | از دست میفروش بیا ساغری بنوش
مطرب چه ذکر میکند اندر سماع عشق | می نوش کن به داربه آواز چنگ گوش
ساقی چو می به ساغر و صدق کند زخم | بیخود مباش خوب ببین تیز دار گوش
خواهی که نه حجاب شود وا به چشم تو | عیب کسان مجوی و رخت فاش شد بپوش
زاهد هزار بار بگوید مده جواب | گر محتسب به سنگ سر ساغر شکند خموش
خواهی اگر تو خوش گذرد هیچ روز عمر | گر عاقلی و مرد طریقی سخن نیوش
یکدم به جمع میکده بنشین و گوش کن | بنگر چگونه نای کند ناله دف خروش

صادق به هر طریق توانی به بندگی
این یک دو روزه عمر چو فرصت بود بکوش

هر آن مرغی که نتوانی به دامی افکنی بارش | بگو صیاد را هر چه کردی بال و پر بارش

دل آرامی

دل آرامی که پروردم به عمری من به صد نازش | به بزم غیر چون بینم به کام باده دمسازش
شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرافرازش | نمودم بند کی بر ناز چشم عشوه پردازش
هزاران گر جفا سازد نگار نازنین شاید | دلی کو نازنین خواهد ز جان باید کشد نازش
عروس غنچه از باد سحر بگشا در خ گل شد | چه شد بلبل نمیخیزد ز طرف باغ آوازش
بود مرغ دلم اندر قفس تا کی نسازی یاد | اگر خواهی بکش ورنه بده از دام پروازش
ز سر جام زاهد را دل آگاهی نمی‌باشد | نز داد جام می بردی کجا گردد عیان رازش
بدل ظالم نمی‌بودی ترا گر یاری اغیار | نمودی در میان آن غمزه را هر چه غمازش
سرت گردم من ای ساقی بده ساغر به مطرب گو | نواز و چنگ و دف امشب سراید را هشیار بخش

به هر جا میرود هرکس وطن میگوید ای صادق
کنم من یاد خوی سعدی نماید یاد شیرازش

سرو من تا به چمن پرده کشید از رخ خویش | گشت گل آب ز غم سر و سر افکند به پیش
تا ترا همدم اغیار نه بیند چشمم | خوش بود گر بزنند بر جگرم عقرب نیش
تا که دیوانهٔ عشق تو پری‌وش شده ام | طفلها سنگ بکف جمع شده نزد از پس و پیش
یک نظر دیدم و دیوانه چو مجنون گشتم | این توئی تا به پری آمده بیرون از خویش
خوشتر از خنجر جورت نشود مرهم جان | بهتر از تیر جفایت نبود مرهم ریش
مایل حسن نساز دهد از دشمن و دوست | کافر عشق نداند خبر از مذهب و کیش
عاشقان سوخته جان در ازل از عشق تو اند | ز آتش شمع به پروانه نباشد تشویش

کامرانی چه بود لطف کنی بر ناکام بادشاهی چه بود بنده کنی بر درویش
اگهی یافتی از حال پریشان دلم شنیدی گر تو گرفتار به بدکیشی چو خویش
سلطان را چه خبر از دل بیچاره فقیر بادشه را چه اثر از غم درویش پریش
غم ما رفت که یاد من دلداده نکرد
صادقا گفت مرا طعنه بیگانه و خویش

گر سرو قدت بیند و با نازخرامش شرمنده شود بنده سر افکنده غلامش
برخاست چو آن سرو عیان گشت به محفل از هر طرفی شور قیامت ز قیامش
ای باد صبا گر گذری از سر کویش بر پاش بزن بوسه ز من گوی سلامش
گر یار شود ساقی و ساغر بکف آرد دیگر نکند یاد کسی از جم و جامش
تا نافهٔ زلف تو پریشان شده بر رخ دیگر به زبان نافهٔ چین نامده نامش
آلوده شده زاهد ازین در که سر زد می خورد اگر بوی محبت به مشامش
اندر دو جهان عاشق تو جز تو نجوید شیدائی تو را نیست بجز وصل تو کامش
مهر تو بود نیک اگر داشت تباهی عهد تو بود خوب اگر بود دوامش
طعنه زند از ناز به خورشید جهانتاب از گوشه برقع بنگر ماه تمامش
زاهد بسوی میخانه رو و باده بکش کم در مکتب این باده خورد باده حرامش
مرغ دلم دید گرفتار شد از جان آن دانهٔ خال سیه از حلقهٔ دامش
آتش زده شاید به دلش ترک ستم کیش

صادق

صادق همه سوز است و گداز است کلامش

آنکه را گلرخی بود یارش نبود احتیاج گلزارش
دیدن یار آرزو نکند هرکرا نیست تاب آزارش
همچو فرهاد تلخ کامم کرد شور شیرین لب شکربارش
دل دیوانه را ز کف دادم تا بدیدم رخ پری وارش
سرو آزاد بنده‌اش گردید تا که در باغ دید رفتارش
هر که در چشم یار گشت عزیز نتواند کسی کند خوارش
لب ز اعجاز خویشتن بندد گر به بیند مسیح گفتارش
هرکرا از وفا تو یار شوی سهل باشد جفای اغیارش
لعل و در خوار زان لب و دندان ماه و خورشید محو رخسارش
آنکه مخمور چشم تو باشد نبود با ایاغ می کارش
حور گر روی این پری بیند شود از جان و دل گرفتارش
صادقا زلف سرکش جانان
چون گرفتی ز دست مگذارش

سیه شد روز من دیدم چو چشم سرمه آلودش کبابم سوخت دل از خندهٔ لعل نمک سودش
از آن لب گر حدیثی گوش سازد ساکن عارف بگوشش خوش نمی آید یقین دان صوت داودش
همه رو جوشد بدجان آرا خلعت سرزد بلی چون شمع شد روشن نمایان میشود دودش

دلم از عشق او بود دو گشتم آه پیاپی زان چو خانه برگرفت آتش برون سر می کشد دودش
خلیل آسا اگر ورزد کسی در عاشقی خلت گلستان میشود آتش به پیش چشم نمرودش
رود نبود که بیجا لب کشی در راه عشق ای مه دلی گورا که توانی نمود از خویش خوشنودش
رود اندر پی این نوع چشمان پری پیکر دل دیوانه را بندش دهم سود دلی کودش
چه شد به داشت یارب حسن زیبای ایاز آخر غلام خویش را سازد غلام شاه محمودش
به شور آمد سر ما چون لب شیرین او دیدیم دل ما بود از عمری حزین کردیم خوشنودش
لب نی گوکه بردارد بکف جام می گلگون بمطرب گو که بنوازد رباب و بربط و رودش
رخ خوبان عالم را همی بیند نه بیند دل
همیدانم که صادق سالها شد با اصل مقصودش

تا یک نظر بر آن رخ از مهر افزون کردمش مهر بتان را من ز دل یکباره بیرون کردمش
سر سبز گشت و سر کشید شمشادوار از جا بخاست سروی که من بنشاندم در باغ موزون کردمش
دی محتسب ستم کرد ساغر شکستم پیش او گفتم شدم تا بزمی بیرنگ و دل خون کردمش
نافه ز رشک و بوی خود هر لحظه لافی می نمود کردم حدیث از زلف تو در رشک دل خون کردمش
در حضور دیده مردمم می خواست تا تو بغنود زلفان فرستادم سیه او را شبیخون کردمش
از حکمت میخانه هیچ زاهد نبود آگاه و من دیگر نخست اندیشه بر از افلاطون کردمش
شیرین ترا از شیرین لیلی شنیدم فرهاد وی در حسن لیلی دیدمش خود را چو مجنون کردمش
روز وداع آن صنم از گریه و آه و ناله من دل را بر آتش ساختم در دیده جیحون کردمش

صادق

ساقی زمینای شراب جام مرا سرشار کرد از رشک خون اندر دل مینای گردون کردمش
ساقی چو لبریزم بکش سنگ قناعت در جهان
زان خاک حسرت بر سر صد گنج قارون کردمش

برهمن دید بر رخ تا پریشان زلف زنارش بت و زنار خود بگذشت از جان شد گرفتارش
زلیخا را خبر سازید جان را در ترازو نه که مالک ماه کنعان را برد بر سوی بازارش
ز عشق صورت شیرین نگردی شور هر ساعت اگر خسرو نظر کردی لب لعل شکربارش
گرفتارست مرغ دل بدست طفل طراری گشته بال و پرش آخر نیارد بیگنه زارش
ز گلشن بلبل شیدا برون هرگز نمیگردد به پیش چشم گل خوار اگر صد ره دیده خارش
نخواهد به شدن دیگر اگر آید طبیب عیسی هر آن دل را که تیر غمزه تو کرده افگارش
دل من ای پری پیکر نمی رنجد ز جور تو بلی دیوانه خوش گردد چو طفلی ساز و آزارش
شود در باغ شرمنده نخواند خویش را بنده اگر سرو چمن بیند نگاه ناز رفتارش
ز نو بار دگر گلشن بخندد لب دیگر هرگز به بیند غنچه در خنده اگر لعل گهربارش
نه بینم گر رخ او را بسوزم اینقدر لیکن دلم میسوزد از حسرت که چون بینم با اغیارش
ز من پرسید صادق چه حال چیست درد تو
اگر حال دلم خواهی بپرس از چشم بیمارش

ساز و بزم باده چو آن گلبدن در رقص در گلستان ز شوق نماید هزار رقص
از عشق روی لاله رخ من به هر بهار لاله کند به دامنه کوهسار رقص

گیرد تمام روی زمین را نسیم مشک … سازد چو از نسیم سحر زلف یار رقص
حوران کنند رقص چو سازد در انجمن … کاکل کشاده لسته کمر آن نگار رقص
دامن کشان ز خاک شهیدان چو بگذرد … هر مرده ز شوق کند در مزار رقص
گر افکنی بگردن آهو کمند خویش … سازد ز شوق بند کمندت شکار رقص
از اشتیاق خال لب لعلت بگو … تا چند اشک من کند اندر کنار رقص
لرزد دلم ز آتش عشق تو ای جان … چون برگ بید سازد از ابر بهار رقص

صادق به عشق ساغر چشم نگار من
نرگس ز شوق سازد در سبزه زار رقص

ساقیا باده بیاور که بود موسم خاص … گشته بلبل به چمن نغمه سرا گل رقاص
خواند آهسته بگوشم شبی آن پیر مغان … مرده را زنده کند تربیت می به خواص
داخل میکده با سر زده ننهاده کسی … محرم راز شود هر که بورزد اخلاص
ای گل از خار جفا خاطر بلبل مخراش … شحنه باد خزان میرسد از بهر قصاص
کشته از تیر غمت قامت من مثل کمان … سبب از برق رخت دیده من همچو رصاص
دوش با پیر مغان شکوه ز غم کردم گفت … ساغر باده بکش تا دهدت از غصه خلاص
بوصالش نرسی تا که نسوزی ز فراق … صاف دلی غش نشود تا نه رود در به خلاص
جان ز تیر مژه سخت کمانت نبرد … رستم و سام و نریمان بود ار خود رقاص
صدف بحر دگر چو تو گهر بر ننهد … بود در هر لود در همه عمر ار غواص

ماه رویت به شب وصل نگردیده عیان … صبح با تیغ دو دم میرسد از بهر قصاص

صادقا بوته عشق آتش شوق رخ دوست
دل چو فولاد بود آب بگردد چو رصاص

ای قدت سرو و عارضت چون ماه … عاشق ماه تو چه عام و چه خاص
محرم اندر حریم میکده شد … هر که ورزد به میفروش اخلاص
من به می شاد و محتسب به ریا … شد یقینم تفاوت اشخاص
تا که بگشاده ای تو نافه زلف … مشک و عنبر لبی شده ارخاص
خون عاشق تو بعمدا ریز … هیچ کس نیست جوید از تو قصاص
آب گردد ز آتش هجرت … دل ز آهن بود و گر ز رصاص
شد ز تحریک باد نوروزی … همچو مطرب شاخ گل رقاص
ساقیا جام ده مکن سستی … ساقی دهر شد خوشست شماص
ساغری من بنوشم از وحدت … سبب تا برکف دلم افراص (بوده / فرصت)
رخ گر نمایدم تو امتحان سازی … عاشق صادقم مرا چه نقاص

م ز رخالص چه باک میدارد
نکد از نه صد ره اربه خلاص

به ملک حسن شهی چون تو کی بود فیاض … ولی چه سود که از من همی کنی اعراض
بیا به صلح من امشب که تا صباح ز شوق … بهم خوریم می آشتی مضی ما فاض

چو مهر روی تو کی سر کشد ز شرق حسن … چو سرو قد تو کی بر جهد بصحن ریاض
منه ببالش غفلت سر خرد بنگر … کنند رشته عمر تو روز و شب مقراض
دم الست که گفتم بلی من از سر شوق … مرا محبت ساقی بدل شده است فراض
خوشا دلی که بپاشد به فکر دوست عجین … خوشا کسی که بگردد ز دهر یار حراض
بغیر باده فروشم نه یاوری نه امید … بغیر پیر مغانم نه ملجا و نه اضاض (پناه گاه)
بدرد عشق نشود چاره جو ز نیک نظری … چو سیه دوش ندیدم طبیب من بتاض
اگر سگی بودت در عیار عاشقیم … چو زر به به خلاهم تو از پی اخماض (خالص کردن)
تو قدر زندگی دنبد کی دمی دانی … کند زمانه تنت را ز بر خاک رفضاض (شکسته و پراکنده)

خیال جوهر فصور بدل نمی آید
ز بس بمیکده صادق تو برده ای فیاض

عشق تو جوهر و وجودم عرض … حسن جوهر در عرض باشد فرض
بوسه خواستم ز یار بگفت … مفلسان را امید به کس قرض
گفتمش در عوض بوصف رخت … کرده ام جمع دفتری در قرض
عارفان چون به وادی وحدت … مرکب عقل را نمودند حرض
مرکب نفس را لجام زدند … پای بسته گرفته از روی مرض
چند گیرد جای در سپهر کسی … چند روزی که زنده در ارض
عاقبت میروی به دست تهی … گر بگیری جهان به طول و به عرض

صادق از چشمه وجود به هر
هیچ لب تشنه راندیدم غرض

گر بکشد بعارضت دست زمانه رنگ خط … رهبر عشق کی رود از پی هر خط غلط
زآتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل … خون جگر ز دیده ام گشته روان بن شط
همچو قمر که سرکشد در فلک ز میان ابر … سنبل زلف از دو سو روی گل تو در وسط
وه تو چه ماه منظری سرو قد لاله رخ … محضر خوبی ترا کرده تمام دستخط
گردش چشم جادوت قطب سپهر دلبری … دائره وجود را خال رخت بود نقط
ز سر کویت ای صنم پای نمی نهم برون … گر تو بگو انیم زهر ور تو برانی از سخط
بلبل بی نوا نگر برده سرش بزیر پر … خار ستم شعار را برق بلا کند سقط
شوهر روزگار اگر باز جوان شود دگر … مادر دهر ناورد چو تو بر بکف فقط
ز آتش دل ز آب چشم روز و شب از جفای تو … گاه در آتشم چو شمع گاه در آب همچو بط
عشق صبار میکشد چند به نمایدش طریق … بر سر قیس دل شده تا فتد مرد و غلط

این همه جوش بیانیم ز شوق روی تو
صادق تر زبان کجا گفته غزل بدین نمط

نمود بیضه خود را سپهر باز چو بط … گرفت یار لب ساغر و بکف بربط
تبارک الله از آن صبح تر دماغ شدم … شکفته غنچه لب دور گل نفشه خط
قدح بدست همه موج خیز چون دریا … ز شوق دیده من سیل ریز همچون شط

دگر بمدرسه زاهد گذر نمی کردی   بصحن میکده راهش فتادی ار به غلط
دو زلف مشک فشان در رخ تو چون سنبل   رخت چو لالهٔ حمرای بوستان به وسط
نجاست خال سیاهت در آن رخ گلفام   که لازم است ببالای خط نهاد نقط
مرا به عشوهٔ تو فرصت نگاه نداد   رقیب را بکند تیر غمزهٔ تو سقط
چو عندلیب به گلزار ای گل بی خار
غزل سرای جمال تو صادق است فقط

خال سیه در رخت هست بجا نی غلط   زود نفهمد کسی معنی خط بی نقط
چشمهٔ چشمم بود بی تو همیشه پر آب   مردمکم میزند غوطه در آن همچو بط
سرو چمان تو دید سرو چمن شد خجل   سنبل زلف از دو سو لاله رخ در وسط
ساقی گلرو بده جام می ارغوان   مطرب خوش خو بزن چنگ و نی و عود و بط
مهر چو روی تو دید از سر شرمندگی   گشت زجان چاکرت داد ترا دستخط
گرچه بدیدم بسی شوخ ملک وش ولی   حور رخ بی قصور حسن تو باشد فقط
بلبل بیچاره را خار بدل میزند   خار ستم کیش را برق نماید سقط
خسرو ملک سخن گشته صادق یقین
کوس سخن را کسی خبر تو نزد زین نمط

ندیده ام چو تو مه روی دلبر لفظ   خدا ز چشم بدانت کند همیشه حفظ
اگرچه لایق خدمت نیم ولی از مهر   چه میشود که قبولم کنی تو در الفاظ ملازمت

اگر مرا بنوازی

اگر مرا بنوازی برغم غیر مدام   کنم زجان و ز دل من به بند کی الفاظ
رقیب مرد ز حسرت ببزم دوش ای مه   ز روی مهر نمودی بسوی من چو لحاظ
ز عشق لیلی شیرین لبی چو مجنونم   گذشته کار من از پند واعظ و وعاظ
مرا چه به قبل بود پر شراب نبید   گذر ز محتسب شهر ساختم چو نطاظ
شود که تو به گلروی من دهد زاری   چو عندلیب به گل گر باو شوم ملفاظ
بدیده عارضت هست لوده به جلوه جنان   که شد بدیدهٔ عاشق ز غیب نواظ
تو دوست باش همه عالم بود دشمن   مرا چه باک رقیبان چه مهربان چه غلاظ
لکل قافیه صادق مباش بیت بسنج
اگرچه سخت بود گفتگو در این الفاظ

زاهد عیب جو ز من چیست ترا ستیز و نزاع   شغل تو سجده کار من هست بود نقش سماع
گوئی ز ملکات شد و حرکت زجان و دل   مهر رخش کشیده تا از ره دلبری شعاع
تا که بدیده دیده ام صورت دلبری تو   کرد زبان ناطقم وصف رخ تو اختراع
آتش دوری کند داغ دل مرا ز شوق   صورت خویش باز کن تا نکنم دمی وداع
کاش بدیدی یک نظر عارض دلربای تو   آنکه مرا در عشق تو کرد همیشه امتناع
گر ز وفا نخوانیم ور ز جفا برانیم   بندهٔ عاجزم مطیع هست ای دو جهانی مطاع
لیلی دلربا دلم برده چو قیس ز کفم   پند تو زاهد بمن هیچ ندارد انتفاع
دوستی از تو ای صنم باک نمی کنم دگر   از پی دشمنی کنند خلق جهانم اجتماع

طوطی طبع او مگر نوش کند شکر همی
طرفه لذیذ تازه ای پخته صادق اختراع

جام ساقی بکفش بزم می و مطرب به سماع   طرفه بزمیست نظر زعجب اوضاع
بندهٔ پیر مغان میکده ماوای منست   شاهی این هست خوش گوشهٔ بی جنگ و نزاع
دوش از طعنهٔ زاهد بخمارم ساقی   بادهٔ صبحدمم ده که کند رفع صداع
سرو را عشق قدت بندهٔ خود کرده بباغ   مهر را ماه رخت تیره نموده است شعاع
هر چه در کشور جان حکم نمائی جاریست   چاکر و بندهٔ مطیعیم و توئی شاه مطاع
میروم زین سر کو داغ بدل زخم بکف   بنگر از دل و جان تا نگرم وقت وداع
ساقیا فصل بهار است بکف گیر ایاغ   مطربا موسم گلگشت شده آهنگ سماع
سامری گشت کند ساحری ای شوخ برت   میکند چشم تو در سحر هزاران ابداع
تیغ ابرو به سرش بای نهند بیش به عشق
صادقا هم ز جانش نکند مرد شجاع

ای طلعت تو آینهٔ قدرت از ابداع   خورشید کسب میکند از صورتت شعاع
شد رفع کفر از همه عالم به تیغ تو   در باغ دین چو سرو قدت یافت ارتفاع
نامت علی ید الله و خیبرکش دلی   شیر خدا وصی محمد شه شجاع
تا در حریم کعبه تولد شدی ز شوق   شد مشتری به نغمه گری زهره در سماع
ای مهر تو بر آنکه کند بندگی بحق   از طاعت و عبادت او نیست انتفاع

روز جزا

روز جزا خدای تو و خصم جان او   آنکس که با تو جنگ و خصومت کند نزاع
فردای حشر غیر ولای تو یا علی   داند خدا که نیست بدستم جز این متاع
دارم امید جام ز کوثر دهی بمن   آندم که روز حشر کند خلق اجتماع
بگذار پای بر سر من از ره وفا   روزیکه جان ز قالب تن میکند وداع
سازند هزار شعر اگر دید در لیت
صادق غلام حلقه بگوش شه مطاع

زبسکه ز غم هجران مرا گرفته دماغ   نظر به لاله و ریحان نمی کنم در باغ
نمیرود ز دلم خار خار غم به چمن   چو لاله دارم از آن گلعذار در دل داغ
خوش آن شبیکه ز مستی ببزم باده فروش   سبو فتاده ز دوشم بکف شکسته ایاغ
بکی روم من سرمست تا نه گیرندم   که گرد در ازپی من شحنهٔ فلک به چراغ
غرض ز باغ به بلبل بود نظارهٔ گل   چو نیست گل به چمن در نظر چه باغ و چه راغ
اگر نه دیده کریم ز دست غم سوی تو   بر آید از پی من هر طرف گرفته سراغ
چو عندلیب برون شو ز گلستان صادق
کنون که گل شده مایل زدل به صحبت زاغ

در کف ایاغ یار من آمد بطرف باغ   گل آب شد ز رنگ رخش لاله گشت داغ
در پای غنچه بلبل شنید افتاده مست   از دست سرو فاخته گردیده تر دماغ
فصل گل است و وصل بت شوخ گلعذار   مطرب بزن ترانه و ساقی بده ایاغ

آمد بهار باده بدست آر و مست شو / شد لاله گون چو عارض دلدار باغ و راغ
مهر و وفا ز مدرسه حاصل نمی شود / زاهد ز منبرش ره عشق کن سراغ
مهرت نگردد از دل من یکدمی برون / غفلت نزد ز دور سر من یکزمان فراغ
بر جای عندلیب مبادا نگار رو / در آشیان فاخته هرگز مباد زاغ

صد بار اگر بسوزد پروانه می کند
صادق ز نور عشق تو پروانه زر چراغ

ای پیش قامت تو خجل گشته سرو باغ / وی نزد عارض تو شده لاله سینه داغ
سنبل ز رشک زلف تو سرگشته در چمن / نرگس ز رغم چشم تو دارد تهی ایاغ
غنچه بیاد لعل تو خندان به هر صباح / بلبل همیشه از گل روی تو تر دماغ
ساقی بده پیاله می را بدست من / از دست غم بدهر بیابم دمی فراغ
بوی وفا کسی نشنیده ز گلرخان / از هر کسی بعمر بسی ساختم سراغ
دنیا چو جیفه است بر آن طالبان کلاب / برگو مشو حریص بمردار چون کلاغ
شب همچو روز رفت زر نقد زندگی / پیر اجل همیشه بمرگت دهد بلاغ
ایام زندگی بجز از پنج روز نیست / بر مرد ره بسیار یکی هست باغ و راغ

صادق ز بهر بندگی مرد حق بس است
زهاد حرم ساخته ز زهد و ریا چراغ

گرد میخانه از آن می کنم هر لحظه طواف / تا دید بر کف من مغبچه ساغر صاف

زاهد

از ازل قسمت ما بود که میخواره شویم / زاهد از جرم من و زهد خود اینقدر ملاف
ترک می کردن و سالوسی و زرقین و زهد / از من این کار نیاید چه زنیم لاف و گزاف
میکشان نوش شما باد می ناب مرا / بیخود و مست می عشقم دارید معاف
زاهدا حور و جنان باد ترا ارزانی / یکقدح باده کند بر من میخواره کفاف
هر که در میکده آید نه شود باده پرست / هر که شمشیر نه بندد نبود مرد مصاف
بر من هست فزون طعنه بیهوده فقیه / کی شود جوهر شمشیر عیان توی غلاف

صادقا حرف می و مغبچه و مطرب چند
میکند فهم سخن هر که بود موی شکاف

ساقیا بهر خدا ساغر می گیر به کف / مطربا چنگ بزن مغبچه نی نغمه دف
بیخود است جان باده بده ای ساقی / حیف بود نه شود عمر به بیهوده تلف
بر سر تخت شهان پا نگذارم ز غرور / منبرو وش ار بسرم پای گذارد ز شرف
گر خریدار بیوسف همه با زر باشد / نقد جان در سر بازار تو دادیم ز کف
ابرو و چشم و مژه کاکل و زلف از هر سو / از پی کشتن من فوج بلا کرده صف
گر بگویم که مهی عین خطا باشد آن / ماه رخسار تو هرگز نه بدید برقع کلف
از وجود تو بود جمله عالم موجود / تو دری بحر جهان کون و مکان همچو صدف
چند افسرده دلی مرده ام از غم ساقی / آتش عشق مرا از می ناب آر به تف

زاهد از روضه رضوان تو ارزانی باد

صادق دل شده را خاک در شاه نجف

ابرو گرفته تیغ پی کشتنم بکف / چشم تو خنجری زند از بهر لذت کف
گیسوش چون کمند بلا گشته چین به چین / مژگان برای بردن دلها کشیده صف
گر عاقلی به حرف رقیبان مدار گوش / عمر هنی کسی نکند عمر خود تلف
سروی کجا شده چو قد تو باغبان / کی دیده چشم مادر گیتی چنین خلف
عالم همه طفیل وجود تو از الست / افزون شده ز ولادت تو کعبه را شرف
هر کس به یک نوا به ثنای تو نغمه گر / نی با فغان و مطرب و نی به چنگ و دف

مرغ سحر نمود ندا شد ز جان و دل
صادق غلام حلقه بگوش شه نجف

گیتی خورشید زند پیش رخت از خود لاف / گر زند لاف یقین دور بود از انصاف
حاجت تیغ نباشد پی کشتن من / یک اشارت کند از غمزه چشم تو کفاف
از سر کوی توام کرد به صد جور جدا / نشو نیم که با چرخ لب ریم مصاف
زهره و مشتری محو عذارت شب و روز / مهر و مه دور تو از شوق نمایند طواف
خوبرویان خطا و ختن و چین و تتار / دم زنند از رخت نیست مگر محض گزاف
گر به پیش لب تو زهره کند همچشمی / گوهر دندان همه از خویش فزون چیده لاف
حسن زیبای تو مشهور بود در همه جا / شهرت روی تو از قاف رسیده تا قاف
وقت گلگشت شده میکده چون جنت نیست / ساقی هست بکف جام پر از باده صاف

تیغ ابروی

تیغ ابروی تو بر گردن جان تند چو برق / تیر مژگان تو در بردن دل موی شکاف

تیغ ابروش بکف قصد دل و جان دارد
صادقا پیش بیا سینه اگر مرد مصاف

ای پیش قامت تو قد سرو چون خلاف / خورشید دور ماه عذار تو در طواف
خوشبوی تر ز نافه ز زلفت نمی شود / آرد هزار نافه گر آهوی چین زناف
باید شکفت زود دهانش بمثبت خار / غنچه اگر ز غنچه لعلت نمود لاف
در گلشن ار بخواب روی باغبان کند / بالش بنفشه لاله و گل بستر و لحاف
بر عاشقان وصال رخ یار باشد عید / بر سالکان سپردن جان است چون زفاف
نه هر که باده خورد شود رند می پرست / نه هر که تیغ بست بود مرد در مصاف
نه هر که شعر گفت چو شعری شود بلند / نه هر که پر گشاد چو سیمرغ شد به قاف
نه هر که طب بخواند طبیب است چاره ساز / نه هر که حلم کرد حکیمی است موشکاف
هر صوف پوش صاف چو صوفی شود اگر / نازم به هر که هست دی از صوفیان صاف
روز جزااش باده کوثر نصیب نیست / هر کس ز قول پیر مغان کرده انحراف

زاهد بصاف صومعه گر دیده درد نوش
صادق ز درد نوشی میخانه گشت صاف

ای از قد تو سرو ز رفتار در وقوف / وی از رخ منور تو مه در کسوف
از لعل شکرین تو یک بوسه صد گهر / وز زلف مشکبوی تو یک نافه صد الوف

هرگز ندیده دیدهٔ دوران به ملک حسن   چون تو نگار ماه رخی دلبری عطوف
من پای دل ز کوی تو بیرون نمی کشم   بر سینه تیر بارد و گر بر سرم سیوف
آنجا که تیر حسن تو زابرو کمان کشد   گردد نگار غمزهٔ نازت به بیته عوف
برهم زنند زینکه ابروکمان من   از تیر غمزه برسرهم قلب صد صفوف
از روی شوق دل نه نهد در هوای شمع   پروانه گر ز سوختن جان بود مخوف
صوفی اگر ز خرقه پشم است صاف دل   آسوده نیز که جامه ندارد به غیر صوف
ترکی به حسن چون تو نه گردیده مادر   در لوحهٔ وجود نشد نقش تا حروف
سرو است قامت تو ولی سرو با ثمر   ماه است عارض تو ولی ماه بی خسوف
قد تو سرو گفتمی ار بخت گر خرام   روی تو ماه گفتمی گر بود بی خسوف

صادق ربوده یار دلم را ز بهر نظر
او نرگس است پر فن و من برگ بی وقوف

بریدم ز خوبان عالم علایق   شدم از ازل بر جمال تو عاشق
بر بوالهوس عشقبازی نمودن   تو از دی ستمگر تر است ای لدیق
نه جنت کند یاد و نه حور و غلمان   هر آنکس که باشد به روی تو شایق
در آن گلستانی که باشی تو خندان   چه حاجت نظر بر گل و بر شقایق
به عالم چو یوسف نیامد اگرچه   بایزد که هستی تو در حسن فایق
بهر ناموافق موافق شدی تو   چه سازم که با من نگشتی موافق

شدم از ازل

بروز ازل ایزد از لطف داده   ترا حسن عذرا مرا عشق وامق
من از عشقبازی توبه هرگز نه سازم   مرا گر ملامت نماید خلایق
نباشد بجز جام دستی به عالم   نه غمخوار مشفق نه یار موافق

ز صادق مشو بدگمان یار بدخو
چو او عاشقی نیست در عشق صادق

ای به خوبی میان خوبان طاق   بو صالت بود دلم مشتاق
دور از بزم وصلت ای دلبر   تو چه دانی بمن چه کرده فراق
اتفاق وصال چون گردد   چرخ با من به کینه است و نفاق
دستگیرم مگر شود از لطف   شیر حق آن یگانهٔ آفاق
علی مرتضی که نیست جز او   بعد احمد وصی باستحقاق
آنکه از هیبت دو انگشتش   شیر افلاک برگسسته نطاق
جسم و جانم ز بیم بپاشد اگر   از جفای زمانه چون اوراق
مهرت از دل نمیرود بیرون   بسرت ای شهنشهٔ آفاق
جز تو کس نیست قاضی الحاجات   جز تو کس نیست قاسم الارزاق
دست از دامنت نمی دارند   تا نباشند کامیاب عشاق
گشتم از جان و دل به پیر مغان   حلقه بر گوش در دم میثاق

صادقا وصل یار می خواهی

رو به میکده کرد در آفاق

بیا ساقیا آن شراب مروّق   بمن ده که دل را دهم زیب و رونق
بنازم به انگشت آن دلربا سی   به ایما قمر را ز معجز کند شق
نورزم بجز مهر خوبان به عالم   یکی خداوند معبود مطلق
ربوده است رونق به باغ نکویی   رخت از گل و لاله زلفت ز زنبق
مرا طعنه زاهد زحی زد چه پروا   کی مرد دانا برنجد ز احمق
علاج غم دل نباشد بجز می   ز ساغر شد این راز بر من محقق
کشندم بدار این حریفان نادان   چو منصور گر دم زنم از انا الحق
مجو کامجویی از این دور گردون   که جام است و ساقی نموده معلق
مشو ایمن از بازی چرخ دیگر   که سیل دمان برقص آورد بق
مکش تیغ و زارم مکش ای ستمگر   مرنجد و به پرهیز از خون ناحق
همی سوزد از آتش افرقت   دل بیقرارم به تو به چو زیبق

بگیرم بکف زلف گیرای آن مه
اگر صادقا بخت گردد موفق

ای دلبر تاجدار صادق   ای مایه اعتبار صادق
ای یار ستم شعار صادق   ای برده ز دل قرار صادق
ای دلبر گل عذار صادق   دیدن تو چند خوار صادق

دیدن تو

تاکی آشفته در فراقت   چون زلف تو روزگار صادق
ای غنچه لب از رخت جدا شد   خندند بروزگار صادق
یارب چه گنه نمود کافتاد   از دیده اعتبار صادق
از بیم رقیب راز دل چون   سازد به تو آشکار صادق
غرق است به خون دل ز حسرت   از دیدهٔ اشکبار صادق
خسرو صفت آن لب شکر بار   صد شور کند بکار صادق

تاکی ز آشفته در فراقت
چون زلف تو روزگار صادق

چون حلقه بگوش منفردش است
زان رو کند افتخار صادق

گل به گلشن نمود وا اوراق   جام می خواه و یار سیمین ساق
ساغر می بیار ای ساقی   نیست بهر زهر غم جز او تریاق
زاهد ار باده گر کند منعم   سر او را بکوبم از نخماق
نیستی از کسی کنم که جز او   هیچ کس نیست قاسم الارزاق
مطربا یک نوای راست بکش   تا به شور آوری دل عشاق
همچو منصور دم ز عشق زنم   گر بدارم کشند اهل نفاق
همچو مجنون روم در آن صحرا   هر کجا بیلیم کنند ایماق
بسکه زلفت از کمین که حسن   بهر تسخیر دل نموده یتاق
دست وصل تو را بگردن غیر   دیدن من ز مرگ باشد شاق

دودم افکنده ز سر کولیش
صادقا آسمان ز روی نفاق

آنچنان هست دلم بر رخ جانان مشتاق   که بود مرده به جان تشنه به باران مشتاق
قد آزاد ترا سرو گلستان بنده   لب گلرنگ ترا غنچهٔ خندان مشتاق
لب یاقوت ترا لعل بدخشان محتاج   در دندان ترا لولو و غلطان مشتاق
تیغ ابروی ترا فرق من خسته سپر   تیر مژگان ترا سینهٔ سوزان مشتاق
روی زیبای ترا لاله گلش در دل   چشم شهلای ترا نرگس فتان مشتاق
سبزهٔ خط ترا گشته بنفشه عاشق   زلف پرتاب ترا سنبل لرزان مشتاق
فیض فیاض ز دل را همه دم می باشم   چون صدف کرده دو لب باز به باران مشتاق
هر کسی چشم امیدی به یکی دوخته است   من به لعل تو و خضر به حیوان مشتاق
گر دو صد حور و قصورش بنمائی نه بود   ساکن کوی تو بر روضهٔ رضوان مشتاق
لذت بندگی عشق ترا هر که بدید   نیست بر تخت جم و ملک سلیمان مشتاق

صادقا در شکرستان غزل سنجی شد
طوطی طبع ترا بلبل خوش خوان مشتاق

ای جان و دل ز هجر وصال تو دردناک   ترسم که آرزوی وصالت برم به خاک
بیدادگر بترسم از آن دم که با همه   گلگون کفن به حشر ز دست تو سینه چاک
از روی لطف وصالت ببوی نجوان مرا   نزدیک شد که از غم هجرت شوم هلاک

خوبان اگر

خوبان اگر به جلوه در آیند پیش من   چشمم نظر کند نه گهی سوی ماسواک
گفتی که جان ز دست تو گیرم به تیغ جور   بیدادگر به راه تو جان دادنم چه باک
بی مدعی مرا برسانند بوصل یار   گو خدا به محبت و تاثیر عشق پاک

آید چه کار جان و دلم ای نگار من
صادق اگر نمی کند این جان و دل فداک

الا ای دلبر جلاد چالاک   ز خونریزی نداری از چه رو باک
به ترکستان و اندر چین و ماچین   ندیدم چون تو ترک مست و بی باک
گلستان بی گلستان عذارت   به چشمم می نماید خار و خاشاک
به مهر روی تو فردای محشر   چو گل بیرون نمایم من سر از خاک
چو بلبل در گلستان مست دایم   گل از عشق جمالت پیرهن چاک
چه باک از مکر عقعق تو دکس   نه ز دکور نور مهر ادراک

کسی کو ساغر وحدت نه نوشد
نگردد صادقا هرگز دلش پاک

آید مرا ز عشق تو جان فرنگ تنگ   گر رشته ز زلف تو افتد مرا به چنگ
بر سینه ام ز ناوک مژگان شوخ تو   هر دم رسیده تیر از آن خدنگ بی درنگ
چشمان دلفریب تو آید به آشتی   خال تو سد به لشکر گیسوت بهر جنگ
از دامن تو دست ندارم من از وفا   افکنده ام بگردنم از زلف پالهنگ

[illegible]

از بسکه خون دل ز فراق تو ریختم   شد ز اشک دیده چهرهٔ زردم چو لاله رنگ
چشمت ربوده دل ز غزالان ترک چین   حسنت شکست رونق بتخانهٔ فرنگ
ابرو نیافریده مثال تو در جهان   مادر نزاد چون تو پریزاد شوخ و شنگ

در راه عشق چو صلا باید به ناتوان
صادق ز دی تو شیشهٔ ناموس به سنگ

از دامن تو نمی کشم چنگ   گر جنگ کنی بخون من رنگ
یک جام بریز بر گلویم   ز آئینهٔ دل فرو نشان زنگ
برخوان غزلی ز راز عشاق   ای مطرب مهوش خوش آهنگ
تا در طرب وصال بنواز   گردیده ام از فراق دلتنگ
در پیش لب تو لعل بی آب   در نزد رخ تو لاله بی رنگ
کس نیست به حسن با تو همسر   کس نیست به من به عشق همسنگ
از کوی طلب نگردد عاشق   گر بیدود هزار فرسنگ
با عقل علاج عشق نتوان   عصفور به باز یاز دار جنگ
بر کشتن من کمر ببستی   بر چهره فکنده ای تو آژنگ
در میکده بیکسان صافند   در صومعه زاهدان به نیرنگ

صادق به غلامی تو نازد
شاهان به سپاه و تاج و اورنگ

ساقی

بده ساقی تو آن جام طربناک   برآرد نور بر سر دار ول ادراک
بیار آن راح روح افزای گلرنگ   کباب از هر غم را به ز تریاک
بده آن جام جمشیدی به دستم   که غم رد کرده بر من همچو ضحاک
فریدون وار گردم مست و بیخود   کنم ضحاک غم را من بسر خاک
بیار آن آتشین داروی کی را   چو بسپارم ز غم گردید دل چاک
نزاید چون تو فرزندی ز مادر   اگر صد دور گردد باز افلاک
ندیدم در جهان چون چشم مستت   ستمگر صید کش صیاد بی باک
روانش شاد باد آن باغبان کو   به خاک افکند ز اول دانهٔ تاک
نترسم که تر دامن نماید   که زاهد خشک منزوست و سهناک
شبی خواهم که باشی در بر من   بکف ساغر غزلخوان پیرهن چاک
بگردش بر فکن آن جام گلگون   که گردد شاد این جان غمناک

حذر از گردش چشم تو دارد
ندارد صادق از تیر قدر باک

دلت بعاشق بیکس بسر چیست در رنگ   که گاه بر سر مهر است و گاه بر سر جنگ
اگر نه قصد دلم کرده چشمت از مژه چیست   کمان ابروت از خشم برکشیده خدنگ
هزار فتنه ز زلفت به چین و در ماچین   ز شعله رخت آتش گرفته ملک فرنگ
موافقت ز تو دیدم به راستی مطرب   مزن نوای مخالف به عاشقان در چنگ

[illegible]

بباغ عارض گلرنگ خود چو واکردی | بروی لاله و گل من دگر ندیدم رنگ
ز گلرخان جهان من ندیدم ای دلبر | بحسن چون تو نگاری ظریف و شوخ و قشنگ
ز اشتیاق جمال تو ای مه بلاهر | چو نی کشم همه دم ناله چند از دل تنگ

بکام عاشق صادق به بزم مهر و وفا
ز دست یار حلاوت چو شهد دید شرنگ

ای رخت گل لبت چو غنچه تنگ | سینه‌ات پرنیان دلت چون سنگ
من ندیدم به چین و هند و فرنگ | چون تو شوخ و قشنگ مهوش و شنگ
مست چشم تو دلبران ختن | محو روی تو مه وشان فرنگ
ای شکرلب چو شهد نوش کنم | گر بود از کفت کبست و شرنگ
نزد زلف تو بوی نافه مشک | پیش روی تو گل بباز د رنگ
ترک حسنت کمند زلف بدوش | چشم جادوت با کمان و خدنگ
خال تو باج گیرد از صد راج | زلف تو صد خراج از ارژنگ
گل ز روی تو سرشکسته بباغ | سرو از رشک قامتت بالنگ
حسن تو عشق من صبوری دل | آتش و پنبه است شیشه و سنگ
گرم کردند بزم مستان را | ساقی از جام و مطرب از دف و چنگ
عشوه چشم و غمزه ابرو | آن سر صلح دارد این سر جنگ

بهر دل بردنم کند صادق

[illegible]

چشم جادوش سحر انگاری رنگ

خرام قد ترا سرو دید ساخت درنگ | نظر به روی تو گل کرد باخت از رخ رنگ
دو چشم مست تو نرگس چو دید شد سرمست | لب و دهان ترا غنچه دید شد دل تنگ
شکست چین دو زلف تو قدر نافه چین | گرفت حسن تو دل زر کف تتار و فرنگ
بگو ز آن لب شیرین دعا و دشنام | بده ز آن کف رنگین بمن چه شهد و شرنگ
اگر تو پرده کشائی کنم پری را دور | وگر تو در برم آئی ز حور دارم ننگ
بقصد جان من خسته ترک عارض تو | گرفته زابرو و مژگان بکف کمان و خدنگ
تو طفل شوخی دیوانگی بهانه کنم | که تا بیاد از بیم آئی بکف گرفته تو سنگ
مرا همیشه بتو آشتی بود سر صلح | ترا مدام چرا دل بکینه است و به جنگ
بیا که فصل بهار است سوی باغ رویم | بطرف سبزه بگیریم ساغر گلرنگ
نموده غنچه ورق باز گشته گل به چمن | گرفته بلبل شیدا الصد نوا آهنگ
ببین چه باده بریزند ساقیان در جام | شنو چه نغمه نوازند مطربان در چنگ
بگیر جام به کف همچو جم بیاد بیار | ز سام و زال و ز رستم ز کیقباد و پشنگ
مخور فریب عروس جهان به حسن و جمال | که جادوی است پر افسون و مکنه نیرنگ

مخور فریب تو زین پیره زال ای صادق
که جادوی است پر افسون و مکنه نیرنگ

بارک الله تو ای دلبر خورشید مثال | که ز خورشید گرو برده در حسن و جمال

گر بگویم که به مه ماند معشوقه من | حاش لله که به مه هست به مه دور زوال
مدعی مست چو از کوی تو آید گردد | ساغر چشم من از خون جگر مالامال
با رقیبان بخرامی من زار ای ظالم | بچه حسرت نگران تو شوم از دنبال
در پی قتل من ای ترک ستم پیشه شوخ | همچو صیاد پی صید کنی استعجال
در تمنای وصال تو بسر شد عمرم | کی میسر شود آخر به من این امر محال
چند بیداد کرا از ستم و جور تو من | هر زمان بو قلمون وار شوم حال بحال
وعده وصل بمن دی تو بدادی اما | در سر وعده بسر رفتن باید مه و سال
ساغر باده بده بر کف من ای ساقی | تا که سرمست نیم از غم این مال و منال
اصل اشیا همه شئی بود بگو یا لاشئی | دارد این مسئله اندر نظرم بس اشکال
عین ذات است صفت صنع بود این اشیا | شئی و لاشئی همه این است منو نیده مال
حرفی در مسئله عشق نمیداند کس | حاصلی نیست در این مسئله جز قال و مقال
غیر از نیت و جبارم نبود یار کسی | سالک راه ولایت به یقین ام همه حال
ساقیا ساغر می پر کن و انگه از عشق | هر چه خواهی ز من سوخته دل سازبوال

سر وحدت بود اندر قدح پیر مغان
صادقا چند روی از پی هر خام خیال

مرا خاری ز هجر آکنده در دل | ز دل کندن بود آن خار مشکل
بدریای غم عشق تو غرقم | چه دانی حال من هستی به ساحل

[illegible]

من آن روزی ز جان خود گذشتم | که دل گردید بر روی تو مایل
کشیدم دست از دل چون کشیدند | دو صف بر گرد بیلایت قبایل
ندیده دیده دوران بدین دور | چو تو شکرلب و شیرین شمایل
بخوبی شهره آفاق گشتی | گرفتی ملک ایران تا به بابل
ندارد چو تو نو سخی صفحه هند | نه ایران و نه روم و نه سواحل
خورم از دست شیرینت چو حلوا | اگر باشد حقیقت زهر قاتل

ز صادق تا کی ای وحشی کنی رم
ز عاشق کی شود معشوق غافل

بدور رخت زلف همچون سلاسل | چو گرد قمر ابر گردیده حایل
بریدم امید خود از دل که شد دل | به چشمان جادو فریب تو مایل
زیبا بر فکندی مرا چون فکندی | دو گیسوی مشکین به گردن حمایل
ز لبهای گوهر فشان تو جوید | برد فلاطون مسیحا مسایل
ز هجرت بهر سو چنان اشک ریزم | که در گل رود راحله تا به محمل
نشینم شبی با تو گویم غم دل | رهانیدن دل ز هجر تو مشکل
بدریای عشق تو مستغرقم من | کجا میرسد دست مغرق به ساحل
چو آرند ناقه به عزم رحیلت | جرس را گره میزند ناله در دل

ز گفتار شیرین کلامت چو فرهاد
روانیست صادق شودنیم بسمل

گره به کاکل خود زد چو آن مه کامل — فتاد صد گره از کاکلش مرا در دل
بزیر تیغ جفا جان سپردنم آسان — ز روی خوب تو محروم گشتنم مشکل
بحرف غیر دل خویش را مده آزار — برغم مدعیان مهر خویشتن مگسل
بگیر ز حال من ای دلربا شوی آگه — که من به بحر بلا غرقم و تو بر ساحل
شمرد خال ترا دانه در عذار نکوت — بدام زلف تو افتاد مرغ دل غافل
نه من شهید شدم از خدنگ چشم سیاه — فتاده بر سر راهت چو من دو صد بسمل

اگر ز من ز خجالت چرا نمی پرسی
شهید گشت بصد شوق صادق بیدل

مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل — کشد سوی قاتل مرا هر زمان دل
شده شیفته دل برویت چو بلبل — برویت چو بلبل شده شیفته دل
ز رشیدای بیدل چرا این تغافل — چرا این تغافل ز رشیدای بیدل
شود از تو مشکل مرا کام حاصل — مرا کام حاصل شود از تو مشکل
برین صید غافل دو زلفت سلاسل — دو زلفت سلاسل برین صید غافل
ز تیر تو بسمل نمانده است بیدل — نمانده است بیدل ز تیر تو بسمل
مرا بردی از دل شکیب و تامل — شکیب و تامل مرا بردی از دل

بروی تو مایل

بروی تو مایل شده صادق از دل
شده صادق از دل بروی تو مایل

بلبل ز شوق عشق نهد رو به روی گل — بگشای رخ خجل بنما رو بروی گل
شیرین من به خنده شکر ریز کن دو لب — از چشم عندلیب بریز آبروی گل
بگشای چشم و جلوه نما چاک پیرهن — بر باد ده رواق زر تو بتوی گل
آن غنچه را ز ناز به گفتار باز کن — پنهان نمای در دهن غنچه بوی گل
خوی کرده روی سرو من اندر چمن خرام — از روی گل ز شرم روان شد خوی گل
از رشک نگاه ناز تو دوزند در چمن — قمری ز سرو دیده و بلبل ز روی گل
بنشین چو سرو در لب جو جام می بکف — تا آب حسن تیره بگردد به جوی گل
افشان نما به عارض گل سنبل از دو زلف — تا خار رشک نیش زند بر گلوی گل
ای شاخ گل جمال تو تا دیده باغبان — در عمر خود نگرد دگر او بسوی گل
ساغر بگیر بر کف و بردار شیشه را — در ده به لاله جرعه دگر کن سبوی گل
رویت چو گل بدید به گلشن ز روی شرم — شد غنچه باز کس نکند جستجوی گل
گل را چه نسبت است بر اندام نازکت — سر تا بپای برگ گلی مو بموی گل

آن گلعذار گر نکند پرده از عذار
صادق نمی کنی تو دگر آرزوی گل

هوا گر نیست دزد مخزن گل — چرا ننهاده سر در روزن گل

گل روی ترا نسبت به گل نیست — پر از خار است خود پیراهن گل
برای خار بر بلبل فسون کرد — مشو غافل ز نیرنگ و فن گل
نباشد غنچه لعلت چو خندان — چه حاصل در چمن خندیدن گل
اگر روی گلت بلبل ببیند — دهد بر باد یکدم خرمن گل
پی خدمت به بزمت ای گل اندام — صبا دارد بکف پرویزن گل
اگر یکبار بیند عارضت را — نیاید باغبان بر دیدن گل
ز رشک خار بلبل جان سپارد — بماند خون او در گردن گل
صبا تا غالیه سای تو گردد — بساید مشک را در هاون گل
نه چندان خشک مغزم از جنونی — که سازد تر دماغم روغن گل
به لبهایت چون صدف باد سحرگه — پر از لولو نموده دامن گل
اگر آن چاک پیراهن ببیند — زند صد چاک خود پیراهن گل
ز مار زلف یار خود بترسم — چرا جا کرده اندر مسکن گل

نیرزد بزم یارم خوار باشد
بیا صادق نظر کن گلشن گل

همه بار نگشتم دمی ز یاری دل — میکشد زار مرا این همه بیکاری دل
سالها خوار چو دیدش بسر کوی تو برد — دیده بی تاب شد از شیوه بیعاری دل
خون دل دیده برون میکند از شدت غم — تا بود بر همه کس فاش گنهکاری دل

آفرین ای

آفرین ای بت طناز به بتخانه عشق — چون شمن دیدم از زلف تو زناری دل
برده دل از کف تو چو تو نگاری بیقین — چه شد امروز که داری سر غمخواری دل
کاش بر زلف چو زنار تو میکرد نظر — آنکه میساخت مرا طعن گرفتاری دل
چشم بیمار تو نازم که بهر شیوه که هست — انده به کند باز پرستاری دل
جور اغیار جفای تو گرفتار به عشق — حیرتی دارم در تاب وفاداری دل
عجبی دارم از آن دل که نزد در رحمی — سنگ فریاد کند چون شنود زاری دل
عجبی دارم از آن گوش ندارد خبری — گوش افلاک تنگ آمده از زاری دل
طعنه زد بر من دلداده به عشق تو صنم — دید هر کس به سر کوی تو بیچاری دل
حالت غمزه و ناز تو بپرسد از من — هر که در انجمنت دیده هشیاری دل

هر زمان از پی شوخی برود بگذارش
صادقا از تو نیاید چو نگهداری دل

حدیث عشق ترا از تمام خلق نهفتم — بجز دلم که غم جان خورد بغیر نگفتم
خیال ماه رخت هر شبی به خاطرم آمد — ستاره ریختم از دیده تا به صبح نخفتم
پی عیادت من پا به خاک تا که نهادی — چو غبار رهت از دو پا بدیده برفتم
شبی دلم که پریشان ز هجر روی تو گردید — گله ز زلف تو کردم به چشم مست تو گفتم
من از تو روی نتابم به هیچ سوی به عالم — تمام روضه رضوان اگر دهند به مفتم
دگر بدست کدامین ستم شعار سپارم — گرفتم آنکه دل خود ز دست یار گرفتم

کسی مباد چو من بی نصیب در همه عالم   بهر دری تو فتادم بداغ هجر تو جفتم
چو کوهکن ز کفم جان پری بعشوه شیرین   بنوک تیشه چه حاصل هزار کوه بسفتم
اگر تو عارض گلگون بگلستان بگشائی   ز رشک گل نشود غنچه گوید از چه شکفتم

رقیب محرم و محروم از وصال چو صادق
ز بخت خویش آید هزار بار شگفتم

اگر به چشم تو ای گلعذار من خوارم   کجا روم چه کنم عاشقم گرفتارم
بیاد چشم تو بودم خمار تا دم صبح   شمیم زلف تو آمد نمود هشیارم
ز هجر ماه رخت هر شب ای هلال ابرو   ستاره می‌شمرم تا به صبح بیدارم
چو عندلیب اگر پر زنم بباغ جهان   کجا دگر چو تو گل پیکری بدست آرم
گهی چو دف بخروش و گهی چو نی نالان   ز بیوفائی یار از جفای اغیارم
بخواب بود سرم ز رف نه زاهد   مدام ساغر و ساقی نمود هشیارم
خوشا بکینه زنی خنجرم من از سر مهر   بپات افتم و جان را بشوق بسپارم
چو خضر از لب تو کامجو شوم چه شود   لب تو آب حیات است و من طلبکارم
چو قیس و کوهکن از شور لیلی و شیرین   گهی ببادیه حیران گهی بکهسارم
چو گل که کرد به بلبل ستم بخار خار   بمن فریب دهد یار عاشق آزارم
ز دست دشمن و غفلت چرا رها کردم   فراق آنکه بمن میکند سزاوارم

سرشک شور در آید ز ناله صادق

هر آنکه گوش نماید بشور گفتارم

چو بلبل از دل ناله زار دارم   که با گلعذاری سر و کار دارم
بکاکل سیاهی دربائی سردی   که عشق قدی سرو رفتار دارم
چو فرهاد باید دهم جان به تلخی   که شیرین لبی شهد گفتار دارم
زلیخا صفت گشته‌ام مشتری زان   که یوسف جمالی به بازار دارم
ز عشق تو ای طفل ترسا چو صنعان   بگردن ز زلف تو زنار دارم
نه گفتی شنودی نه خوابی نه رحمی   خوشم با دل خود که من یار دارم
چو مجنون همه رو به صحرا عجب نیست   که لیلی عذاری ستمکار دارم
نزد مرا لیکن ما یاد هرگز   عجب شوخ شنگی وفادار دارم
کشد گه به خنجر زند گه به تیرم   چه خوش یار مستی دل آزار دارم

کنم روز و شب عشقبازی به خوبان
چرا صادقا از تو انکار دارم

نظر چگونه من از صورت تو بردارم   اسیر عشقم و از حال دل خبر دارم
مکن جفا که تو بدنام و من شوم رسوا   گر آستین صبوری ز دیده بردارم
ز تیغ جور بهر بالم از جفا صیاد   هنوز زخم خدنگت به پر دارم
اگر بدشت چو مجنون بسر برم چه عجب   که شور لیلی شیرین لبی بسر دارم
بدل نمی‌کنم اندیشه از قضا و قدر   حذر ز گردش آن چشم پرخطر دارم

بدیده صورت تو در دلم محبت تست   مکن خیال که من دلبر دگر دارم
دمی خیال رخت کی رود ز دل حاشا   مدام مهر و وفای تو در نظر دارم
قسم بجان تو ای پادشاه مصر وفا   ترا ز یوسف کنعان عزیزتر دارم
جفا و ظلم ز حد می‌بری باین امید   که من ز دامن وصل تو دست بردارم
مباد غیر شود پای بند مهر رخت   حدیث عشق تو زان روی مختصر دارم

تمام عمر بهجرت گذشت صادق را
مگو ز مهر و محبت بدل اثر دارم

بمسجد گاه و گه بتخانه هستم   مسلمانم ندانم بت پرستم
مرا حاجت بساغر نیست هرگز   ز چشم ساقی گلچهره مستم
ندارم دست از خوبان عالم   اگر آید سر زلفت بدستم
ز بس مدهوش بودم از مذاقی   صراحی از سر مستی شکستم
بسر زنار زلفت تا بدیدم   چو صنعان بر گلو زنار بستم
نصیحت ناصحی سودم ندارد   که من مست می از روز الستم
بنازم در جهان خرمی پرستی   بدست می فروشان عهد بستم
کشم آه و کنم یاد آن زمانی   که دست یار من بودی بدستم

سفر کردم ز کوی یار صادق
بحمد الله ز جور خصم رستم

غریب شهرم و غیر از تو دادخواه ندارم   گدای بیکسم و جز تو پادشاه ندارم
ز بسکه آه پیاپی کشیدم از غم عشقت   قسم بجان تو دیگر به سینه آه ندارم
بغیر راه نشینی دگر چه چاره نمایم   به بزم یار ز بیم رقیب راه ندارم
بعشوه گو که شود عذرخواه خون من از چشم   که غیر عشوه و ناز تو عذرخواه ندارم
کجا روم ز در تو امید بر که بیارم   بغیر سایه تیغ تو جایگاه ندارم
به بیوفا صنمی دل چه سود دادنم آخر   چرا به سینه دل خویش را نگاه ندارم
مرا کشند به جرم گناه عشق عزیزان   بغیر مهر و محبت دگر گناه ندارم

پناه از که بجویم من ستمزده صادق
بجز آستانه جانان دگر پناه ندارم

تا کی چو عندلیب به گلشن فغان کنم   تا کی ز دیده خون دل خود روان کنم
می‌گفت دل که هجر بود بهتر از وصال   رفتم دو روز تا دل خود امتحان کنم
تا کی کشم ز سینه خود آه دردناک   تا چند یاد مهر تو نامهربان کنم
ای شوخ بیوفا بامید وفای تو   تا چند من گمان بتو ای بدگمان کنم
آن بلبلم که موسم گل را ندیده‌ام   شور و فغان بباغ ز جور خزان کنم
از هر یک نظاره گرش هم بزردی گل   عمری ز شوق خدمت این باغبان کنم
دور از قد تو ای گل گلزار زندگی   حاشا نظر بسرو و گل بوستان کنم

از هر ساغری که نوشم بمیکده

صادق همیشه خدمت پیر مغان کنم

هر دم چو خم باده من از عشق بجوشم | از حلقه بگوشان در باده فروشم
خوش آنکه چنان مست فتم از می وحدت | در خانه ز میخانه بیارند بدوشم
یک جام می از دست بتی عشوه فروشی | بر جام جم و ملک سلیمان نفروشم
از باده مکن منع من ای زاهد خودبین | کفر است به میخانه اگر باده ننوشم
گر از دو جهان چشم بپوشم عجبی نیست | من از رخ ساقی نتوان دیده بپوشم
از هجر رخ غنچه [illegible] باده فروشی | بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم
دوش از کف من برده بیک عشوه نگاری | عقل و خرد و تاب و توان قوت و هوشم
می خور که ز می لاف توان زد به محبت
صادق سحر این مژده بداد به گوشم

چو بلبل هر زمان شرحی از آن غنچه دهن گویم | همه گویند وصف او ولی تنها نه من گویم
کند ترک جفاکاری بت شیرین من شاید | به پیش مهر شیرین و وفای کوهکن گویم
شود کام همه شیرین بود شوق همه افزون | سخن در انجمن هر که از آن شیرین سخن گویم
هزاران یوسف مصری همی گردد گرفتارش | من بیدل اگر حرفی از آن چاه ذقن گویم
به هنیم عاشقی را اگر به همنوایی بود دمساز | بحسرت اشک میریزم فغان سازم وطن گویم
نسازم ترک عشق خود ز پند ناصحان هرگز | حدیث عشقبازی را بود تا جان به تن گویم
هزاران جام پی در پی اگر ساقی دهد بر من | ز لب لب تشنه ادیم دگر جامی بمن گویم

بسوی گلستان

بسوی گلستان هرگز نه سازد میل در عمری | سخن در پیش بلبل گر از آن گل پیرهن گویم
ندارم دست از ساقی گر من لب تشنهٔ عشقم
چو صادق هر کجا باشم سخن از بوالحسن گویم

بر میفروش جا کر اخلاص پروردم | روز ازل ز حلقه بگوشان این درم
ساقی بده صراحی می را بدست من | زان پیش کز جهان فنا زار بگذرم
بیرون نمی روم من مسکین ز میکده | روز ازل نبود جز این جای دیگرم
چون خم زنم ز مستی خود جوش تا به حشر | ساقی اگر حواله کند جام و ساغرم
نه کوهکن نه خسرو و قیسم براه عشق | لیلی بود نگارم و شیرین و شکرم
ما را به پادشاه و وزیر احتیاج نیست | رند و فقیر و عاشق و زار و قلندرم
کمتر بود ز خاک درت پیش چشم من | جام جم و کلاه کی و تاج قیصرم
نبود عجب شده کنم ناز هر زمان | از بندگان کمتر درگاه حیدرم
من از رخ تو چشم نپوشم بجان تو | گر حور روکشد به برآید برابرم
چون گل شکفته میشوم از لطف عشق تو | از زیر خاک فردا چون سر برآورم
شاها ز لطف یک نظری کن بسوی من | بر درگهت ستاده گدای محقرم
گر پادشاه روی زمین می شوم چه سود | نگذاریم تو پای به سر خاک بر سرم
هستم امیدوار تو چندان که روز حشر | بر دوزخم برند اگر نیست باورم
شاها ز بندگان تو هستم بجان و دل | گر خفره بودم و گر من سکندرم

دارم امید جام شرابی ز دست تو | کی میشود که می نشود آخر میسرم
دانند که نظم من همه در وصف روی تست | گر بگذرد کسی ز حقیقت به دفترم
از لطف خویش باز مرا سوی خود بخوان | چندی دگر بخاک درت تا بسر برم
آتش زنم بخوشهٔ پروین ز هجر تو | گر من ز سینه شعلهٔ آهی برآورم
باک از عدو ندارم سازد علاج او | شاه نجف امیر دلیر و مظفرم
جز تو مرا امام دگر نیست یا علی | باشد در این گواه خداوند داورم
هشیار ستر غم و دانای راز شوق
صادق چو هست ساغر ساقی کوثرم

عمریست من که خدمت میخانه کرده ام | یک جام می ز شیشه به پیمانه کرده ام
لیلی وشان به سنگ زنندم از آن سبب | خود را چو قیس دلشده دیوانه کرده ام
تنها دل آشنا نه شود تا به زلف تو | مژگان خود به زلف کجت شانه کرده ام
چون دام دوانه هست برای فریب آن | ترک ردا و سبحهٔ صد دانه کرده ام
در حیرتم برای دو روزی در این سرا | بنیاد قصر و خانه و کاشانه کرده ام
تا گشته غائب از نظر من نگار من | چون جغد جا به گوشهٔ ویرانه کرده ام
یکباری برون شده هوش و خرد ز سر
صادق چو ترک ساغر و پیمانه کرده ام

ز چهره [illegible] شکستم ز خلق مهر بریدم | اسیر عشق تو گشتم چو روی خوب تو دیدم

کمند زلف

کمند زلف سیاهت بغمزه کرد اسیرم | خدنگ ناوک چشمت ز غمزه سخت شهیدم
ز شرق و غرب جهان را تمام سیر نمودم | بجز تو دلبر شوخی ز دلبران نگزیدم
براه عشق جهان جذبه ام گرفت که هرگز | ز شوق وصل تو خاری ز پای خود نکشیدم
هزار ناله کشیدم چو عندلیب جفاکش | دریغ و درد رخ گل غنچه از خویش ندیدم
ز شوق تیر لقایت که گاه گاه فکندی | چو ابروی تو کمان گشتم و ز هجر خمیدم
بیادم آمد بحر وصالت ای در نایاب | چو ماهی که بخاک اوفتد بخویش طپیدم
بود چو مشتری یوسفم سر بسر سود | که نقد عمر بدادم متاع عشق خریدم
ز دست هجر ننالم ز مهر باده فروشان
بساغر همیشه ز صادق دهید نویدم

ز جور تو در جسم جانی ندارم | بهجر تو دیگر توانی ندارم
خزان دیده آن عندلیبم به گلشن | که از آشیانه نشانی ندارم
جفا بین رقیبان ترا محرم و من | بکوی تو قرب سگانی ندارم
بمن مهربان بودنت عیب نبود | غریبم کسی مهربانی ندارم
شب هجر شد ای ماه رو یار همدم | بغیر از غمت همزبانی ندارم
بجانت که در گلستان محبت | چو تو سرو قد گلستانی ندارم
من آن زار و وامانده مبتلایم | نشان در زبانی کار دانی ندارم
بکش زارم از درد هجران ای جفاجو | که من بیکسم خانمانی ندارم

زبس جور در راه عشقت کشیدم / به عهد تو دیگر گمانی ندارم

چو پرسند احوال صادق به محشر
بجز عشق تو داستانی ندارم

افتاده در آن کوی چو مصروع زبونم / جادوی سیه‌مست تو کرده است فسونم
لعل تو به گفتار ربوده است شکیبم / سرو تو به رفتار گرفته است سکونم
بر راستی قد الف وار تو نازم / کز جلوهٔ آن خم شده چون حلقه نونم
چون خضر خورم آب بقا زنده بمانم / آندم که چکد از دم شمشیر تو خونم
پنهان نتوان عشق تو در دل کنم از خلق / باشد اثر چشم تر از سوز درونم
از عهد تو برگردم اگر دشمنم ای دوست / از جور تو رخ تابم اگر ناکس دونم
در دام توام هستم از بند غم آزاد / در قید توام از ستم چرخ مصونم
گر از غم بیداد تو بر غیر بنالم / نامردم و از زمرهٔ عشاق برونم
آموخته مجنون فن دیوانگی از من / در بادیهٔ عشق تو سر خیل جنونم
بیداد زبی مهریت ای ماه ننازم / فریاد ز گردون کنم از بخت نگونم
در عشق تو لیلی وش شیرین شکر لب / بر قیس سبق برده ز فرهاد فزونم

عمریست در این کوی بفریادم صادق
یکبار نه پرسد که من دلشده چونم

بدل من حسرت دیدار روی دلبری دارم / از آن میترسم ای یاران که این حسرت کشد زارم

اجل صد بار آمد بر سر بالین من و نشناخت / ز بسکه نرگس بیماریت ای مه کرده بیمارم
ندانم بر کدامین داستانی مبتلا گشته / دل آزاری که بردم از جفا میکرد آزارم
نمی باید شدن از من کسی از مهر روی تو / دو روز دیگر ای دلبر چنین گر بگذرد کارم
چو صنعان گر شوم ترسا عجب نبود در عشق تو / عجب این است کز زلفت بگردن نیست زنارم
کنم عشق ترا پنهان بهر راه ... اندر دل / نمی بودی گر این کارم نمی بالیت الفکارم
چه لازم شرح شوق خود کنم اظهار در پیشت / توان دانست حال دل ز اشک چشم خونبارم
بیاد وصل شیرین توای لیلی وش شیرین / گهی مجنون صحرایم گهی فرهاد کهسارم

نه پنداری که صادق را بود آرام و خواب ای ماه
چو مه بی‌ماه رویت من ز شب تا صبح بیدارم

بر تاب از آن زلف عنبر فشانم / به افغان از آن چشم نامهربانم
ز یک تیر جادو نگاهی بر افکند / تهی مه وش ترک ابرو کمانم
در این گلشن از جور گل همچو بلبل / زمان خوشی نیست در آشیانم
زمن بدگمان گشتن از قول دشمن / نبود از توای بیوفا در گمانم
عجب نیست دیگر ز محنت عجب نیست / به پیری گرفتار روی جوانم
نگردد برون مهر تو از دل من / اگر خاک گردد به خاک استخوانم
چو زر سوختم در خلاص محبت / کنی تا بکی از جفا امتحانم
بوصلم نخوانی ای جفا کیش آخر / رسیده است بر لب ز هجر تو جانم

گشتم صادق از روز و شب ساغر می
که ساغر کش دست پیر مغانم

از جان و دل به پیر خرابات جا کنیم / ما از ازل ز حلقه بگوشان این دریم
در طرف باغ نرگس شهلا گرفته جام / ساقی بیار باده گلگون که می خوریم
هرگز نمی کنیم تمنای آب خضر / ما تشنه کام ساغر ساقی کوثریم
ساقی بیار باده گلگون خرم باغ / تا کی ز دست ساقی افلاک غم خوریم
گر صد دم زند ز جمال خودش سحر / ما نیز ماه خویش مقابل بر آوریم
سودی نداد الفت ظلمات زلف تو / محروم ما ز آب لبت چون سکندریم
منظور ما وفا و جفا نیست ذوق عشق / مهر ترا چو جان بدل خویش پروریم
از سوز سینه شمع مکن فارغ از غمیم / بر آتش جمال تو ما چون سمندریم

بیگانه وصال همه بر شده است ما
صادق ز جور چرخ تهی مانده ساغر ما

بعمری در سر کوی تو فریاد و فغان کردم / ترا ای بیوفا در دل وفاداری گمان کردم
من اول روز دانستم که خوبان بیوفا باشند / ولی تهمت که آسودم غم چون امتحان کردم
نه بلبل را به سر شوری نه خاری را به گل کاری / در این گلشن نمیدانم چرا من آشیان کردم
کند تا تیر ناز تو بجسم جا چو جان من / قد خود در غم عشق تو خم همچون کمان کردم
امید وصل تو فریاد رس ما را بود ورنه / تو پنداری که بر هجر تو من تاب و توان کردم

نگر بیداد

نگر بیداد یک فرصت ندارم سوی گلگشتی / ز جان و دل بعمری خدمت این باغبان کردم
منم آن بلبل مهجور و بیدل از جفای گل / که طرح آشیان در باغ در فصل خزان کردم
خطا من خود نمودم کردم به پیش طفل نادانی / ز بس درد دل خود گفتم او را بدگمان کردم
بفریاد و فغان فرهاد را آوردم ای شیرین / بکوه بیستون رفتم چو شرح داستان کردم
و آتش کرد لیلی را چو آن آتش بجانش شد / به مجنون تمه‌ای چون ز آتش عشقت بیان کردم

یکی رفته نشستم زینه زاهد صادق دیگر
بپای خم نشستم خدمت پیر مغان کردم

هر شب آیم با سگت در آستانت جا کنم / رفته رفته تا مگر در کوی تو ماوا کنم
چون مه از بهر تماشا سر کشی از طرف بام / در سر کویت ز دل آن هر نیم شب غوغا کنم
عهد الفت شوخ من خواهی به هر ناکس به بند / من نه آن یارم روم یار دگر پیدا کنم
گاه چون فرهاد مسکین گاه چون مجنون زار / گاه با تیشم کوهکن گه رو بسوی صحرا کنم
تا که ره یابم به کوی عشقت ای زیبا صنم / گاه خود را کافر و گه گبر و گه ترسا کنم
تا کدامین طرز گردد پیش آن دلبر پسند / گاه خود را زاهد و گه رند که رسوا کنم
در شب وصل ای صنم از بحر دیبا باده سو / گاه بر ساغر بریزم گاه در مینا کنم
بیوفا گل ردی من الفت به خار افکنده است / از جفا تا کی چو بلبل خویش را شیدا کنم
گر ز عارض برکشد برقع رقیب من طعنه‌ها / گاه بر شیرین نمایم گاه بر لیلا کنم
تو متاع حسن دادی من به کف دین نقد جان / جان دهم بوسم لبت را الدجم سودا کنم

گفته صادق ز ما سازد به هر جا شکوه
یار هر جائی شدی من شکوه در هر جا کنم

به من تو یار نخواهی شدن یقین دارم تو هم ز خانه نشوی شهره پاس این دارم
ز برق سوخته خرمن مباد همچو منی که چشم مرحمت از دست خوشه چین دارم
بیا به خانه ام ای ماه آسمان بنگر به آفتاب رخ من که همنشین دارم
بیک دو بوسه نگردد مراد دل حاصل چو شخص قحط نظر فکر بعد از این دارم
ز روی لطف شها جان قبول کن ز منی گدای بی کسم و دست رس همین دارم
قسم به جان تو ای شوخ هیچ غم نخورم تو در کنارم و صد خصم در کمین دارم
کرم تو دست در آغوش باشیم غم نیست هزار ترک کماندار در کمین دارم
بیا که وقت بهار است و فصل گل ساقی بیار جام که من خاطر حزین دارم
چه غم ز دادن جان صادقا اگر دم مرگ
نظر به صورت آن ماه نازنین دارم

از دام خود ندیده بجز بی پریدنم صیاد من بگو پی پر بریدنم
زاهد به رهن باده نهی سبحه را اگر آنکه تو ای ز لذت ساغر کشیدنم
لذت ز مرگ می برم آنم که بنگری جان دادنم به عشق تو در خون طپیدنم
آسان ز جان بریدن طمع می توان ولی مشکل بود ز مهر تو الفت بریدنم
یاد آن دمی تو سنگ بکف من به هر طرف دیوانه وار بر سر کویت دویدنم

شیرین نبود بکام من ار شهد و ار شکر از دست یار زهر هلاهل چشیدنم
بهتر بود ز باغ بهشت از جمال حور در کوی تو به خاطر دل آرمیدنم
آن گلبنی که سبز شد از آب چشم من بید از دمی رقیب کند منع دیدنم
سوز و فغان چه فایده دارد بوصل یار
صادق مگر به خواب به جنبی رسیدنم

ز سینه غمزه بی باک طفل باده فروشم بیک پیاله می برده صبر و طاقت و هوشم
ز مهر و مش بیا شیده عذر خواه من است نخورده هستم از آن می که داد ساقی دوشم
ز بیم آنکه مبادا رهائیم بدهی تو ز ران به کنج قفس لب به لب نهاده خموشم
تو با رقیب بجوشی همیشه باده بنوشی مرا به آتش سوزان فکنده نه خروشم
چه حاصل است ز کوشش که میکشم من بیدل چو یار مهر ندارد به راه عشق چه کوشم
ب نو فلک از وجد سنگ طعنه زنم من ز دست غنچه گرسنه ای زاده بنوشم
کشیده در میخانه خم بجوش بر آمد رسید وقت که چون عید بر خروشم و جوشم
نغیر باده کسی نه خوانده درس محبت رسانده پیر مغان این نوید دوش بگوشم
بجان پیر مغان ترک میکشی نکنم من
تو صادقانه دهم پند من نه پند نیوشم

عاشق به روی آن گل خندان منم منم بلبل صفت بناله و افغان منم منم
در دلبری چو یوسف کنعان توئی توئی یعقوب وار خسته و گریان منم منم

فرمان روای ملک سلیمان توئی توئی در راه عشق مور پریشان منم منم
در ناز و غمزه لیلی دوران توئی توئی در درد و ناله شاه جنونان منم منم
در حسن همچو شمع شبستان توئی توئی پروانه وار عاشق سوزان منم منم
شیرین کلام یار سخندان توئی توئی فرهاد وار شاه شهیدان منم منم
شکفته غنچه سرو گلستان توئی توئی کوکو زنان مرغ خوش الحان منم منم
محفل نشین وصل رقیبان توئی توئی از هجر کرده چاک گریبان منم منم
گفتم که یار صادق حیران توئی توئی
گفتا که دلبران غزلخوان منم منم

ساقی بریز باده گلگون بجام جم مطرب بگیر گوشه قانون بزیر و بم
عشاق وار خوان غزل از بیت با نوا راه عراق گیر و گذر از حجاز هم
ساقی بگو که گشت قدح خالی از شراب کن تر دماغ سوخته ام را به بیش و کم
تا کی کشم ز زلف تو زنار بر گلو تا کی کشم به بتکده فریاد یا صنم
پایم فرو برفته بگل خضر کو کجاست افتاده ام به بستر غم کو مسیح دم
منظورم از وجود تو شد خانه خدا هر تو بود سجده نمودم سوی حرم
گفتی بلا بروز الست گفتمت بلی بودم اسیر زلف سیاه تو در عدم
خورشید عالمی است حقیقت جمال تو ما هستیم من فقیر به نیست ذره کم
واعظ مگو ز نار جهنم از جا و خوف گر دوست با من است از این دوزخ چه غم

منظور من بجز لب میگون یار نیست زاهد مخوان رمیده ام بر سوی ارم
صادق ز راه راست نگردد بحرف غیر
خواهی اگر نجات بیا با تو همره هم

ای عزیزان به دل آرام چو من دل دادم دل و دینم همه یکبار برفت از یادم
رحم نما به من ای شوخ مکن جور و ستم که ز جور تو رسانم به فلک فریادم
همچو لیلی تو مکن عشوه کنی مجنونم یا چو شیرین تو مکن جلوه کنی فرهادم
پر سر زلف تو شد چو که دل زارم اسیر چون سر زلف تو از تخت غم آزادم
زاهدا پند مده دل ننهم بر خوبان
صادقا یاد بجز عشق نداد استادم

ساقی بیار آن می تا که بسر کشم شاید که وا رهم من از این نیک سر کشم
فرهاد وار روی نهم سوی کوهسار مجنون وار عاشق لیلای سر کشم
غیر از تو من کجا کنم روی خویشتن همچون خلیل گر غضبانی بر آتشم
گاهی نفس ز شوق تو در سینه می طپد که بخود از فراق و گهی بی تو در غشم
آن می کشد به خود این میکشد به دار من در میان زلف و غمزه در کشاکشم
ناصح مکن نصیحت سرگشتگان عشق دیوانه ام ربوده دل از زلف پی وشم
مارا به جام باده دگر احتیاج نیست
صادق ز دست پیر مغان دل خوشم

چه شود ز لعل خود مرا بمراد دل رسانیم — ز لب جانبخش خود جرعه بمن چشانیم
به هوای غفلت ای صنم بمیان آتش جفا — بنشینم ار زه وفا اگرم تو برنشانیم
ز دل حزین من مگو که چگونه است غمت — نگهی کن ار زه وفا تو برنگ زعفرانیم
ز جفا و جور دشمنان به هوای روی دوست ری — بجوانیت قسم که شد ز لگفم بردن جوانیم
ز دوست وران من خسته شد که بجز تو نیست یار من — نگهی روم من و لشه ه ز درم اگر تو برانیم
دم فرقت آه بمیردم من شیدا بسوی بغو — بسر آمده ز جفای تو همه عیش زندگانیم
ز فراق روی سرو دست صباح جرح غم دم — ببرت قسم که لب رسیده بمه عمر و زندگانیم

بنگر بحال صادقت تو سیلات ای صنم
چه شود بوصل خویشتن دم رفتن ار بخوانیم

ز دل ناله گر بر گردون فرستم — فلک سوزد از آه من چون فرستم
برید صبا گو که از جور او آن — ز ایرج به سوی فریدون فرستم
فلک عرا من ز سحاب دو چشم — دو صد جوی خون سوی جیحون فرستم
ز لیلی فرد نشر مهی کشته پیدا — کجا قاصدی سوی مجنون فرستم
نماند دگر دجان دماسط — اگر لشکر غم به بیرون فرستم
بر نسخه ملک محبت بهر شب — بکویت زمانه شبیخون فرستم
ز خیل سرشک از جگر قطره قطره — ز خرگاه دل سوی هامون فرستم
بکویت ز بیم رقیبان بد خو — بهر لحظه پیک دگرگون فرستم

ز صادق طلب گر کنی ساغر می
بجای می اشک گلگون فرستم

بکوار غم دوریت خون نه گریم — که خون از فراق تو من چون نه گریم
ز هجر نوای لیلی ماه سیما — بحال دل خود چو مجنون نه گریم
سیه کرده چون زلف تو روزگارم — چرا هر شب از دست گردون نگریم
غمم از سر غم چو باران برآید — چه سازم از این بخت وارون نگریم
نشد یکره ای شوخ از عشق دست — بهر دم ز دوری چو جیحون نگریم
گل وصل خسکید و از غم چرا من — بهر لحظه از ابر افزون نگریم
بجام بلورین می لاله گون کو — بیادش چنان اشک گلگون نگریم
ز یوسف جمالی فلک ساخت دورم — چرا همچو یعقوب محزون نگریم

چرا صادقا چون تندرو جفاکش
ز هجران آن سرو موزون نگریم

آمد ز ناز بر سر من وقت مردنم — تا بنگرد براه وفا جان سپردنم
از بهر غیر آمده آن شوخ بی وفا — برگشت از طریق جفا دیدن منم
ز بسکه ریخت خون دل از دیده هر طرف — گلهای تازه سر زده از طرف گلشنم
بلبل بناله آمد و گل رفت از چمن — بی روی تو چگونه بود سیر گلشنم
از کوی یار دل به سلامت کجا رود — آن لشکر دو زلف سیاه راهزنم

در نوبهار موسم گل رشک باغبان — روی قفس نگرد دمی سوی گلشنم
صیدم نمود لیک به فتراک خود نبست — از ننگ لاغریم نشد صید افکنم
اغیار ز آستان تو منعم همی کنند — خود گو چگونه دل ز وفای تو برکنم

صادق چو برگشته ه در راه عشق تو
رحمی نما بحال دل زارم ای صنم

چون چشم تو کافری ندیدم — جادوی فسونگری ندیدم
در حسن و ملاحت اندر آفاق — مانند تو دلبری ندیدم
در خوبی و دلربائی ای شوخ — هرگز تو همسری ندیدم
این ناز و کرشمه و این لطافت — از حور و من از پری ندیدم
بی شور محبت تو شیرین — هرگز به جهان شکری ندیدم
چون غمزه تو به صید دلها — صیاد دلاوری ندیدم
در غارت ملک جان عشاق — چون زلف تو لشکری ندیدم
خورشید کمان گرفته بر دست — یا ماه به خنجری ندیدم
به فوج و سپاه خلق عالم — بر طفل منجری ندیدم
تا دیده خویش وا نمودم — چون روی تو منظری ندیدم
مانند تو شه ه بنده پرور — در صفحه کشوری ندیدم
تا شور تو بر سر من افتاد — پهلو بر بستری ندیدم

شیرینی

تا شبهه دهان تو چشیدم — شیرینی شکری ندیدم
چون تو صنمی کشد به تصویر — از هیچ مصوری ندیدم
16 در محفل حسن ای پریرو — هرگز ز تو بهتری ندیدم
257 این ناز و عتاب و این ملاحت — غیر از تو ز دیگری ندیدم

شیرین تر از این کلام صادق
از هیچ سخنوری ندیدم

چنان در صورت خوب تو ای مهروی حیرانم — که گوئی قالب بی روحم و یا جسم بی جانم
کنون چون فاخته خاکستر هجران کنم بر سر — خوش آن روزی که بودی آشیان در سروبستانم
ندانستم فراق دوست باشد اینقدر مشکل — چرا دادم ز دستم دامن صحبت پشیمانم
چرا جام وصالت را ز کف دادم من بی دل — چو مینا خون دل ریزم ز جام چشم گریانم
کسی دیوانه که مصروع دکه بجود نفتم بی تو — کجا خواهد کشید آخر سرای جام بمیدانم
به ظلمات فراق افتاده ام حیران سرگردان — کجا خضری شود رهبر بسوی آب حیوانم
نصیحت سود کی دارد بگوشم ای نصیحت گو — که من از صورت زیبا شکیب و صبر نتوانم
ز شوق شمع رخسارت بمیردم همچو پروانه — بر اف بی کنم گردم بدور تا سحر افشانم
اگر اغیار بدگوئی نماید از زبان من — چه باک از خبث او دارم بحق ارباب دامانم
بود کارم همین زاری ز دست بیوفا یاری — چو نی در ناله ام دایم چو دف در شور و افغانم
سرشته جانم از مهر و ولای حیدر صفدر — غلام حضرتش هم چه غم گر غرق عصیانم

زکوی یار هرگز من نخواهم رفت برجائی   مرا زاهد دهی تا کی فریب حور و غلمانم
مرا خود برده دل از کف بیک دیدار دلداری   دگر پندم مده زاهد بکش دست از گریبانم
بلی گفتم نخواهم من گسستن صادقا عهدی
لبی تا بود نگشودم لب خود بود پیمانم

ای دلبر من ز آتش هجران چه نویسم   وز حال دل زار پریشان چه نویسم
از خون جگر صفحه کاغذ شده رنگین   از گریه این دیده گریان چه نویسم
روز و شب من گشته سیه چون سر زلفت   از طره آن زلف پریشان چه نویسم
سستی بوطن خوشدل و خرم تو چه دانی   پیش تو من از محنت هجران چه نویسم
از بزم نوای تو خج مراد و فلکی   خود گو که من از جور رقیبان چه نویسم
روز از غم شب شب غم روز در افغان   از سوز دل بی سر و سامان چه نویسم
حیران دلبرم و دل افگار و جگر خون
از حال دل صادق نالان چه نویسم

اگر از دل خویش آهی برآرم   فلک را به جنبش چو گاهی برآرم
بعمریست دل از فراق تو خون است   کی کام دل از نگاهی برآرم
بیاد لب غنچه ات شور و فغان   چو بلبل بهر صبحگاهی برآرم
گدای خودش خواند چون می فروشم   کی سر فرو پیش شاهی برآرم
برهمن شود عابد و زاهد از رشک   برون گر ز بت کج کلاهی برآرم

[illegible]

مران از در خود مرا ای ستمگر   به پیشش که دیگر پناهی برآرم
ز آه و فغان سوی ملک محبت   به کوی تو هر شب سپاهی برآرم
بکش بی دریغم مترس ای جفاجو   که در روز محشر گواهی برآرم
تو گوئی گنه کار عشق است صادق
دو صد عذر بر هر گناهی برآرم

از دست غم نجات به عالم نیافتم   جز جام باده مونس و همدم نیافتم
جستم دوائی به شدن زخمهای خویش   جز زلف مشکبار تو مرهم نیافتم
گفتم کنم علاج غم روزگار را   غیر از پیاله یاور و همدم نیافتم
دیدم هزار باغ دل آرای حسن را   چون صورت تو گلشن خرم نیافتم
بس گلرخان به دیده من جلوه گر شدند   حسنی چنین به صفحه عالم نیافتم
تا گشوده از جفای تو سازم دمی براد   من هیچ دل ز جور تو خرم نیافتم
چون غمزه تو ناوک دلدوز مژگان   اندر کمان و ترکش رستم نیافتم
در میکده مقیم شدن جام می زدن   این سلطنت به سلطنت جم نیافتم
ای مهروش دل تو دادم از آن سبب   عهد کسی چو عهد تو محکم نیافتم
بیغم دلی که تا غم دل سر کنم بداد
صادق بسی بگشتم و بیغم نیافتم

توئی شیرین بهشت فرهادم   هرچه خواهی تو کن بیدادم

خاک من گر بدهد چرخ بباد   نرود مهر رخت از یادم
بهر یک بوسه کشد زار مرا   نیست رحمی بدل جلادم
عشق دارد هوس سوختنم   آه خواهد که دهد بربادم
نرود از دل من مهر بتان   من بدین شیوه ز مادر زادم
وقت گل رفته و روی قفسم   نکند سوی چمن صیادم
ای صبا نامه یار آوردی   شاد باشی که نمودی شادم
خود جفا کردم بر خود چکنم   به چنین سنگدلی دل دادم
صادقا عشق بتان می ورزم
از ازل گفته چنین استادم

چرا من دل خود پریشان ندارم   که بر درد خود هیچ درمان ندارم
تو جان خواهی از من که سازم فدایت   بجانت قسم بی تو من جان ندارم
مبادا شود غرق خون جمله عالم   جهان دست بر چشم گریان ندارم
مرانم بقول رقیبان ز کویت   بجورم بکش تاب هجران ندارم
بدل خار غم بسکه دارم از آن گل   چو بلبل سر سیر بستان ندارم
مرا کرده بیتاب سوز فراقت   جهان چون جرس شور و افغان ندارم
تو گر یار باشی بمن کاش بیشد   بدل غم ز بیم رقیبان ندارم
ز خون دلم گشته پر شهد دامان   مگو دیده اشک ریزان ندارم

[illegible]

به حوری ملک صورتی عاشقم من   که میلی به حور و به غلمان ندارم
به عشق تو من صادق پاکبازم
که باک از دم تیغ بران ندارم

به هما سی نیامد سرو نازم   خداوندا ز هجرش من چه سازم
دو چشم بو بر آن سرو قامت   به بیرحمی نکردی سر فرازم
در این محفل مرا بی شمع رویت   بیا چون شمع بنگر سوز و سازم
ز محمود دل من کیست یاران   بر دلجام بر سوی ایازم
نوا خوان عاشقم گر راست خواهی   بگویم از عراق و از حجازم
چه میدانی جفاکار ستمگر   به جنیبت فاش میگردید رازم
به چوگان سر زلف تو سر را   اگر فرمان دهی چون گو ببازم
مرا از صد قدم غلطان نگون کرد   به تیر غمزه نازت بنازم
تو صادق را مکش فارغ کن از عشق
ندانی چون حقیقی یا مجازم

گر من ز سینه شعله آهی برآورم   افلاک را به دود سیاهی برآورم
هر شب ز اشتیاق بکوی تو ای صنم   ز خیل اشک و آه سپاهی برآورم
مجنون صفت براه طلب دست و پا زنم   تا آهوی رمیده برای برآورم
خونین کفن ز گردن خود همچشم به حشر   مشکل شوی نزار گواهی برآورم

تیری بود ز تربت من از جفای تو   از خاک خویش آنچه گیاهی برآورم
مردم ز اشتیاق برافکن ز رخ نقاب   تا آرزوی دل به نگاهی برآورم
ای آفتاب میشوی از خویشتن خجل   گر من ز خانه طلعت ماهی برآورم
ماسکنان کوی خراباتیم   کی سر فرو به درگه شاهی برآورم

گردند گوشه گیر هوس پیشگان تو
صادق ز گوشه طرف کلاهی برآورم

چو قد تو من سرو موزون ندیدم   تذروی چو خود در ز دنقون ندیدم
نشد یک ره از خون دل هیچ گردون   که من دامن خود شفق گون ندیدم
ز وصلت همه عمر ناکام بودن   ز گردون چنین کار وارون ندیدم
در این شهر گشتم سراسر ز دست   کسی کو نباشد دلش خون ندیدم
ز جادوگران جهان ای ستمگر   چو جادوی چشمت پرافسون ندیدم
به عشق تو ای دلبر مه طلعت   چو خود بیخود و زار و مفتون ندیدم
مرا گشت از غم نشد یک زمانی   ترا همره دشمن دون ندیدم
ز تیر نگاهت نگردیده بسمل   غزالی در این دشت و هامون ندیدم
یقین شد که یار منست این نواده   که من ماه در بیت گلگون ندیدم
ز بس ریزدم اشک حسرت ز دیده   چنین سیل پرخون ز جیحون ندیدم

در این شهرها رنگ لیلی بهشت

چو صادق

چو صادق به عشق تو مجنون ندیدم

گر ز غمت روی گردون نکنم   دامنش را همه پرخون نکنم
پرده سرو چمن از نظر م   چون بر آن قامت موزون نکنم
آتش عشق ترا ای دلبر   لحظه لحظه بدل افزون نکنم
گر جهان پر شود از مه رویان   دیده خود به تو مفتون نکنم
در خم زلف تو ای لیلی وش   صد هزاران دل مجنون نکنم
شب که در گریه برد خوابم صبح   بستر خود همه گلگون نکنم
همچو جادو زده گردم بیخود   چون بر آن چشم پرافسون نکنم

چون کنم یاد رخ او صادق
دیده خویش چو جیحون نکنم

گر ز آه دل خود زلف ترا شانه کنیم   طعنه ها از دل خود بر دل بیگانه کنیم
سوخت یکمرتبه از آتش شمع دل بود   ما دو صد رشک بحال دل پروانه کنیم
در قفس بسته پر مرغ دلم راحت باد   میشود آنکه دگر روی بکاشانه کنیم
لذت سنگ ترا ما که بدانیم ای طفل   خویشتن را به سر کوی تو دیوانه کنیم
چون بت ما نبود هیچ بتی در عالم   ما چرا روی دگر جانب بتخانه کنیم
بسکه بیگانه پرستی تو و ما هم باری   رفته رفته دل خود از تو بیگانه کنیم
آنکه شیشه خم می شکند از سر ره   سرشان را به خم میکده پیمانه کنیم

ساقیا شیشه می در کف خود گیر دگر   نوبهار است بهم عشرت مستانه کنیم
دست برده به گل باز زنیم از سر شوق   یا مژه زلف عروسان چمن شانه کنیم
غلغل بلبل و گل صوت نی آید ز چمن   خیز چون بوم دگر جای بویرانه کنیم

سوخت از زهد و ریا پیرهن جان صادق
از سر صدق بیا روی به میخانه کنیم

غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستمم   مکش به تیغ جفایم فزون به تیر غمم
چو گلخن است نگارا بچشم من بی تو   اگر برند مرا سوی خلد یا ارم
چو ذکر لعل تو سازم بصفحه کاغذ   شکر فرو چکد هر لحظه از نی قلمم
هزار مرغ دلی صید می کنی هردم   مرا چه باک ز صیدت که ناسک حرمم
هزار سال به بتخانه چاکری کردم   بدیده یک نگهی تا کنم سوی صنمم
فراق روی تو ای نور چشم هر ساعت   هزار بار نشان میدهد بسوی عدمم
به نیم غمزه ابروی خود به ملک عجم   ربود دین و دلم طفل هندوی عجمم
شهید خنجر آن چشمهای جادویم   اسیر طره آن زلفهای خم بخمم

گدای پیر مغانم شهی کنم صادق
نه کیقباد و نه خسرو نه قیصر و نه جمم

گر دست خود به همین آن دلستان زنم   از روی فخر طعنه به کیوان زنم
گر از غم تو آه کشم از دل حزین   آتش ز سینه بر جگر آسمان زنم

بیرحم باغبان

بیرحم باغبان ندهد ره بسوی گلم   تا چند من ز شوق در بوستان زنم
یکره دهد بکوی تو دم بار ای نگار   صد بار بوسه من بکف پاسبان زنم
در کوی غنچه خار را بعد ناز خفته است   تا کی چو عندلیب به گلشن فغان زنم
ای دلبر حجازی من در عراق و فارس   چون نی نوای عشق ترا هر زمان زنم
از بهر آنکه شهره شوم در علامت   داغ ترا به سینه برای نشان زنم
دست رقیب چونکه به بینم در آن میان   از رشک شعله آتش به جان زنم

صادق چه باک دارم از زر و زر تیغ
چون قهقهه به حضرت پیر مغان زنم

خود را شهید خنجر مژگان نکرده ام   تا شور تو ز زلف پریشان نکرده ام
آن بلبلم که از ستم و جور باغبان   هرگز نظر دو به گلستان نکرده ام
روی نگار بینم و جان را فدا کنم   عهدی نمیر از این بدل و جان نکرده ام
لیلی وش علاج دل من توان نمود   تا قیس وار رو به بیابان نکرده ام
این سوز دم بکوی تو از بیم دشمنان   چون نی ز سینه ناله و افغان نکرده ام
افغان مکن به ماتم من زلف خویش را   تا از اجل به چهره خود افشان نکرده ام
کی گل مکن بفرق پریشان بمرگ من   تا خویش را ز مرگ پریشان نکرده ام
محروم عاشقم ز وصالش ز بیم خصم   یکدم نظر بجانب جانان نکرده ام
ای بیوفا نگار بیا سوی من قدم   تا من به مرگ دست و گریبان نکرده ام

اندر امن تو دست ندارم بجان تو تا خویش را به کوی تو قربان نکرده‌ام
بی جذبهٔ محبت معشوق صادقا
در بحر عشق بیهده طوفان نکرده‌ام

هوش و توان و صبر و دل و دین ز دست رفت بر بود تو چو ماه وش سرو قامتم
من ترک عشق عارض خوبان نمی‌کنم گر می‌کنند خلق دو عالم ملامتم
صد بار هجر میکشدم هر زمان ولی صد شکر کز جفای رقیبان سلامتم
اندیشه من ز روز قیامت نمی‌کنم از قامت تو کشته عیان صد قیامتم
مانم چو خضر زندهٔ جاوید از لبت یک بوسه گر ز مهر نمائی کرامتم
مهر و وفا خریدم و جان دادمش بها هرگز در این معامله نبود ندامتم
یکدم نظاره هر گل رویش کنم ز شوق
صادق همیشه نه بگویش ز قامتم

ز چشمت فتنه‌ها پیدا است گفتم اگر بیداست بگو راست گفتم
بروی مه وشت لیلاست گفتم اگر مجنون عشقم راست گفتم
به چشم مست تو شهلاست گفتم اگر شهلاست چشمت راست گفتم
به چشمت کافر ترساست گفتم اگر صنعان عشقم راست گفتم
رخ تو چون گل رعناست گفتم گل رعناست ویت راست گفتم
به ابرو قبله دلهاست گفتم بلی قبله است ابرو راست گفتم

به زلفت رشتهٔ جانهاست گفتم اگر او کج بود من راست گفتم
قیامت را ز قدت بر پاست گفتم قدت بالا قیامت راست گفتم
به صادق عاشق رسواست گفتم
بلی رسواست صادق راست گفتم

تا چند بگریه سر نمایم وز راز دلم خبر نمایم
ممکن نشود ز جور دشمن از کوی تو من گذر نمایم
جان دادن من از آن سبب بود تا درد تو مختصر نمایم
بر قع به خدا فرو هل از رخ بر عارض تو نظر نمایم
مهلت بده ای اجل خدا را تا دست بر آن کمر نمایم
از جور و جفای خصم حاشا مهر تو ز دل بدر نمایم
صادق به جفاش چند سازی
برخیز که تا سفر نمایم

ساختی غمزه سوختی جانم بردی از دست دین و ایمانم
لکه ریزد ز ابر دیده سرشک میدهد عاقبت به طوفانم
دل سنگینت هم برحم آید بر سر گر به کوشت افغانم
از دو فا و جفا چو ابر و چو گل گاه خندان و گاه گریانم
راه و رسم وفای مه رویان تو چه دانی و من چه میدانم

گر بزلفت نظر کنی دانی که ز دستش چسان پریشانم
هر زمان ز فراق روی چو گل خون دل می چکد ز مژگانم
ای طبیب از غم تو می‌میرم از ره لطف ساز درمانم
غم لبتان نموده است امروز گل ز خم تو خم سرو لبتانم
در ره عشقت ای بت ترسا
صادقم یا که شیخ صنعانم

چو نگه بگرفته پی از پی روانم به لبتان رفته سر و بوستانم
~~جبین بسمل که از دل خون چکانم زده تیری نهی ابرو کمانم~~
ز دستت هر شبی نوع جفاکیش فغان دل بگردون میرسانم
اگر خون گشتن دل را ندانی بیا بنگر به چشم خون فشانم
بوقت گل به بند در بردیم ندارد رحم درد دل باغبانم
پر آه آتشین مرغ روحم فتاد آتش دگر بر آشیانم
ستمگیشا چه گویم از جفایت رسیده بر لب از دستت تو جانم
من نالان بیدل چون برهمن اسیر زلف زنار بتانم
ز هجر ماه رخسارت بهر شب برخ از دیده انجم می‌فشانم
کنم مستی بروز حشر صادق
دهم گر ساغری پیر مغانم

جبین بسمل که از دل خون چکانم زده تیری نهی ابرو کمانم
برد دل از کف خلق دو عالم کند گر جلوه سرو روانم
به صحرا میرود لیلی عذارم چو مجنون از پی محمل روانم
به گلشن بی گلستان عذارت چه حاجت سیر سرو بوستانم
تو غافل از دل نالانم اما در افغان شد خلقی ز افغانم
نباشد در چمن از من نشانی بحسرت همچنی در آشیانم
چه باشد لطف سازی گر زملت خیقرم بوسه بر رایگانم
ز غیرت من نترسم باک نبکر اگر دشمن شود خلقی بجانم
زبس خوبان دل رفت از دو چشم بعالم فاش شد راز نهانم
مرا عالم ملامت می‌نماید بپیری عاشق روی جوانم
بهم سر بر سر خار از بکویت خوش آید از پرند و پرنیانم
تنگ آمد دلم از دست صیاد کند اندر قفس تا کی نهانم
زنم لاف از سخن صادق بهر دم
که از دل بندهٔ پیر مغانم

جز تو صنمی بدل رخی گر به پرستم از مذهب هفتاد و دو ملت بدرستم
گردامن تو خصم کشد روز ز دستم شبها چکید چاره که در دل وصل تو جستم
روز از تو اگر دورم من ای مه تابان شبها چو فلک با تو مدام است نشستم

ساقی به صراحی و قدح میل ندارم — از نرگس مخمور سیه مست تو مستم
بشکست دلم را از ره جور جوانی — در طفلی اگر طرف کلاهش بشکستم
گر خیل بتان جلوه نمایند به چشمم — جز تو صنم سنگدلی را نه پرستم
از دست برفتم ز غم دهر خدا را — ساقی قدح باده بده زود بدستم

امروز نه صادق ز می عشق تو مست است
مست می عشق تو من از روز الستم

سازند از عذار تو منع نظاره ام — جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره ام
از حسرت جمال تو ای مه بجای اشک — آید برون ز دیده دل پاره پاره ام
بیتو قسم بجان تو هرگز نمیروم — سازند گر بروضه رضوان اشاره ام
بیداد گر نگار ز تیغ ستم مرا — بنگر چگونه خصم شده آشکاره ام
در بحر غم بمانم تا کی خدا را — ای ناخدای عشق رسان بر کناره ام
صد پاره میکند دل زارم از جفا — ترکی غزال چشم بتی ماه پاره ام
لطف تو شامل نبود گر براه عشق — من کیستم که لذت عالم چه کاره ام
بی رحم دلبرانه کنی رحم من چرا — گرید به حال من ز غمت سنگ خاره ام

بختم بدست دهن آن مه کشد یقین
صادق دگر طلوع نماید ستاره ام

از اشتیاق روی تو چون گریه سر کنم — خاک تمام روی زمین را بسر کنم

[illegible]

بیرحم باغبان ندهد راهم اینقدر — در گوشه چمن سر خود زیر پر کنم
گل شد بکام خار و بگلشن روم بران — چون عندلیب دلشده سر زیر پر کنم
تابم نمانده تا به تو بینم رقیب را — خواهم ز رشک از سر کویت سفر کنم
جز این هوس ز عشق بتان نیست در سرم — در راه ترک ماه وشی ترک سر کنم
حور و قصور میرود از خاطرم برون — بر گلشن عذار تو گر یک نظر کنم
شیرین لبی به شهر صفا شور میکند — فرهاد را روم ز محبت خبر کنم
ای نازنین پسر ز ره عشوه یک زمان — بر دیده خاک راه تو کحل البصر کنم
گر بگذرم ز دین و ز دنیای خویشتن — حاشا که من ز مهر تو ای مه گذر کنم

آمد دلت به تنگ ز صادق بحرف غیر
رفتم دگر که درد سرت مختصر کنم

سخت مشکل شده از درد جدائی حالم — کو بریدی که به تو شرح دهد احوالم
بسکه دیوانه صفت گردم در کوچه و شهر — کودکان سنگ بکف جمع شده دنبالم
بی رخت ای بت شکرلب من میگذرد — روز من هفته و هفته همه ماه و سالم
تا ز چشم من دلداده تو غائب شده — از فراق رخت هر لحظه چو نی می نالم
سر پرواز ندارم به گلستان وصال — بلبل دلشده ام سوخته هجران بالم
دور گشتم ز درت با دل پرخون چکنم — از تو نالم ز فلک یا که من از اقبالم

صد بهار آید اگر وانه شود غنچه دل

صادقا دست خزان کرده ز بس پامالم

نگار ماه رخ شوخ مست پیوندم — بیک نگاه به عمری نکرد خورسندم
ز هجر روی تو دیوانه وار هر ساعت — گهی بگریم بر حال خویش که خندم
نمیرود ز دل من محبت تو اگر — جدا کنند به شمشیر بند از بندم
بجز تو نیست مرا دلبری درین عالم — مگو که رفتم و مهر ترا ز دل کندم
قسم بجان تو ای یوسف دیار وفا — به دیدن تو چو یعقوب آرزومندم
صبا ز شهر صفا بگذر و ز حال من — بگو اگر ز تو یاران من بپرسندم
مرا به شهر صفا و غم دل گرفتار است — اگر به هند روان یا بسوی سمرقندم

محبت تو نه خواهد شد از دل صادق
هزار بار به آتش اگر بسوزندم

من شیفته این جمالم — حیران کمال لایزالم
با فکر تو آن چنان انیسم — گوئی که همیشه در وصالم
جز مهر تو نیست در ضمیرم — جز فکر تو نیست در خیالم
از حسرت آن قد الف وار — خم گشته ز عشق همچو دالم
ما را به وصال خویش برخوان — بر رغم رقیب بدسگالم
باشم به چمن چنان پریشان — گر ز سنگ جفا شکسته بالم
تا چند چو دف خروشم از هجر — تا چند چو نی ز غم بنالم

ز عشق رخ

از عشق رخ چو آفتابت — انگشت نمای چون هلالم
دانم تو بمن نیاوری رحم — باشد خبرت اگر ز حالم
تا چند چنین لب برآید — در گوشه هجر ماه و سالم
باشد ز جهان توام تمنا — نه حشمت و جاه و ملک و مالم
دلداده این فرشته خویم — دیوانه این پری خصالم
باشد که بترک جور گوئی — میرفت به حسرت احتمالم
من واله این یگانه جورم — من عاشق این ملک خصالم
مخمور ز ناز این دو چشمم — سرمست ز تیر این غزالم
من مات ز صورت چنینم — من محو سرشت این مثالم

صادق غم دل بیان نمایم
باشد اگر از اجل مجالم

یاد فردوس نه ز من نی از حور بگویم — دیده هر گه ندید اگر آن ماه بپویم
ز جفا گر تو نجویم همه دم دست وصول — من دلداده دل و جان ز وفای تو شویم
روی بر سوی تو آرم نکشم پای ز کویت — تیر و شمشیر ببارد همه گر بر سر و رویم
جام عشرت ز می وصل تو هر لحظه زنم — محتسب گر بزند سنگ عداوت به سبویم
روی بر حور نیارم تو اگر شوخ پری وش — دست در گردنم آری بفشانی روی بمویم
گر تو ای دوست بمهری به خدایم ندارم — دشمنان قصد هلاکت بکنند از همه سویم

چو اگر جلوه نماید نه کنم میل به سویش　مگه دیوانه موی پری سلسله مویم
شور شیرین لبت ای لیلی مهروی چو مجنون　کرده دیوانه مرا میکشدم کوی به کویم
همچو فرهاد برآید اگرم تیشه بفرقم　جان شیرین لب یارم بره عشق تو جویم
چون برهمن نتوانم بکنم ترک بتان را　چاکر قامت خوش شده چه رنگویم

یا رب بی رحم رقیبان همه در قصد هلاکم
صادقا راز دل خود بر دم پیش که گویم

جان امید بود مرا زین علاج رستم
دل ناشکیب زلف نشد زنجیرم

ز چشم مست ساقی فتاده بخود مستم　دگر بباده چه حاجت پیاله رفت ز دستم
به زلف سیاه تو بر رخ زنار شکستی　شکست خاطر آندم که دل بزلف تو بستم
خوش آن زمان که خرامی چو سرو در بر گلشن　بود بدست تو مینای می پیاله بدستم
مرا ز جام و صراحی مگوی دست فرو کش　هزار بار فزون دیده شحنه بخود و مستم
سر نیاز ندارم دگر بدام تو زاهد　قدح بدست گرفتم من از فریب تو رستم
چو آفتاب جمالت فکند شعشعه بر من　بهر صنم که رسیدم خلیل وار شکستم
مرا ز باده صبوح چه سود منع نمودن　که من ز ساغر چشم تو مست روز الستم
سوال میکنی بردم ز من ز چشم که مستی　بمهر روی تو گو کند مست چشم تو هستم
کمان ناز ز ابرو گرفته چو بکف جست　فریب عشق تو خوردم ز تیر چشم تو خستم

قسم بحسن تو صادق چو زد بکوی ارادت
کمر بعشق تو بستم ز روی صدق نشستم　　فصل گل

فصل گل شد چمن از تربیت ابر و نسیم　همچو فردوس برین بر همه از ناز و نعیم
غنچهٔ باغ بود یاد دهنت حلقهٔ میم　عارضت باغ بهشت است دهانت تسنیم
نکهت درج دهان تو در آید بمشام　یا که از باغ جنان جلوه نموده است نسیم
زنگی زلف تو در باغ جنان صدر نشین　هندوی خال تو بر حور جنت گشته ندیم
چو الفت نه خود زادهٔ آدم باشد　سیب سیمین ترا هر که دهد زر و سیم
بادهٔ وصل تو سازنده ترا از محبت حور　آتش هجر تو نور بده ترا از نار جحیم　از صحبت حور
آنکه یارش تو شوی غم نه خورد از اغیار　چه حذر ز آتش نمرود کند ابراهیم
ساقیا موسم گل گشت بده جام مترس　که غفور است و رحیم است خداوند کریم
در میان من و معشوق عیان شد به عشق　عارضی نیست نهان عهد وفای است قدیم
دارم امید شود عشق تو خضر رهبر من　همچنان کرد اثر بر دل اصحاب رقیم
از پی بردن دلهای پر از خون که نمود　غمزه و ناز بر آن چشم پر افسون تعلیم

منع صادق ز چه سازی ز تماشای بهشت
خازن خلد نباید که بود شخص لئیم

ساقی بده آن ساغر گلرنگ بدستم　کان شیشه تقوی که تو دیدی بشکستم
تا دیده بر آن عارض گلرنگ گشادم　بگسسته ام عهد دگران دل بتو بستم
زین جام نه امروز شدم سرخوش و مخمور　مست ازلی این جام مرا از روز الستم
چون بت صنمی دلبر طناز ندیدم　تا من بدر خانه بتخانه نشستم

در میکده زاهد ز کف مغبچه دوشش　جامی زدم و شیشهٔ تزویر شکستم
ای محتسب شهر چه خواهی ز من آخر　عالم همه دانند که من باده پرستم
تا چند کند تاب دلم جور رقیبان　جان دادم و از منت اغیار برستم
از دست غم دوست کنم شکوه چه حاصل　با لب بر او دل ندهم روز نخستم

از جنگ نخواهم همه عمر رها کرد
صادق سر زلفش اگر افتاد بدستم

نگذاشت گریه در سر کویت فغان کنم　تا از فغان به گوش تو راه نهان کنم
آن بلبلم که غارت گلچین امان نداد　در بوستان به شاخ گلی آشیان کنم
نگذاشت مدعی ز جفا پیش آن صنم　یک داستان ز شور محبت بیان کنم
چون نی بناله آمدم از شور اشتیاق　تا چند من بسینه غم دل نهان کنم
بودم لبی لطیفه نکت دمسکلم　این راز را بمیکده باید عیان کنم
در خانقه علاج غم کس نمی کنند　این درد را بمیکده درمان توان کنم
شاهان کنند ناز به گنج و کلاه و تخت　من ناز هم بدرگه پیر مغان کنم
عمری گذشت یاد من مبتلا نه کرد　تا کی گمان مهر بر آن بدگمان کنم
در جنگ هجرت ای مه بی مهر تا بچند　چون نی ز درد ناله و چون دف فغان کنم
تا چند زرد رو بیم از دور آسمان　زین پس بباده چهره خود ارغوان کنم
رخصت نمیدهد به تماشای گلشنم　هر چند پای بوسی این باغبان کنم　برق ستم

برق ستم نداد امانم ز آشیان　پرواز تا به چند در این بوستان کنم
در کویت ای نگار جفا پیشه خود بگو　دل بر کدام مهر و وفات دمان کنم

سوز دو دلش بحال من ار هر کرا
صادق بیان شمه زین داستان کنم

زلفش در دام آن نگره فغان و ناله سر کردم　همه مرغان گلشن را ز بیدادش خبر کردم
نشد خبر ناامیدی حاصلی دیگر ز فریادم　ترا از خود نمودم بدگمان تا این قدر کردم
بدادم دین و دل از کف بیک دیدن سماعت　من آن روزی که بر روی لعبت حسرت نظر کردم
ندانستم بدین خواری کشد در کوی او کارم　علاج رفتن خود را از این بازو دگر کردم
ز آه و ناله و سوزم نداری آگهی ای مه　چه شبها در فراقت من بصد محنت سحر کردم
بجز مردن ندانستم نمی باشد خلاص از عشق　کنون از دل پشیمانم چه کار پر خطر کردم
ندانستم که با من سر نخواهی برد ای ظالم　همه بر باد شد عمری که در عشقت بسر کردم
چو دیدم تیر بیدادش گذر از سینه خواهد کرد　ز روی شوق جان و دل به پیش او سپر کردم
به شیرینی ندیدم من چو آن لب در همه عالم　چو خسرو تا دهان دل پر از شیرینی و شکر کردم
جفا از بیشتر صد ره بجایم بیشتر بنمود　عیان راز دل خود چون بر آن بیدادگر کردم
به هر کس شکوه کردم ز جور آن پری پیکر　ترا مشهور تر خود را بر سوای سمر کردم
خطا باشد اگر آید برون از نافه اندر چین　چو دیدم زلف مشکینت خبر بر تتر کردم

بگنج دام صیاد ستمکاری چو صادق

عبث مرغ دل خود را چنین بی بال و پر کردم

هزار بار گر از خنجر ستمگر نگار بمیرم — خوشم از آن که بر آنم به پای یار بمیرم

اگر به عهد نخواهی وفا نمود مکن فاش — که من بمهر تو باری امیدوار بمیرم

مکن ز زخم دل اندیشه سر نه بنگارم — که بو کنم سر آن زلف مشکبار بمیرم

قدم به پرسش من نه نفس رسیده به آخر — روا مدار ز اغیار شرمسار بمیرم

خوش آن زمان که دهم جان بکف پیاله درآئی — کشم بسر می عشق تو در خمار بمیرم

چه سود کشتنم از تیغ کینه بار بهر بار — دوباره زنده شوم گر هزار بار بمیرم

بر آستانه میخانه ام برید که آنجا — مرید پیر مغانم به اعتبار بمیرم

روا مدار چو بلبل به گلستان نوای گل — ز جور خار من زار بیقرار بمیرم

ز چهره پرده برافکن امید وصل تو دارم — کنم بروی تو من جان خود نثار بمیرم

بصیدگاه محبت به خون خویش بغلطم — چه خوش ز تیر تو ای ترک شهسوار بمیرم

جز این نبود دگر صادقا جزای وفایم
که در دیار محبت بدرد یار بمیرم

دوش در خواب دمی همدم دلدار شدم — کاش میمردم همان لحظه که بیدار شدم

همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم — دیدم آن روی پری وار گرفتار شدم

رفت بر باد همه نقد گرانمایه عمر — تا متاع غمت از مهر خریدار شدم

سر به شمشیر تو دادم ز ستم آسودم — شکر لله که ره عشق سبکبار شدم

این چه می

این چه می بود که بردی تو بکار ای ساقی — دست من گیر که افتادم و از کار شدم

این همه شاهد معنی که دهد زیب دلم — ترتیب مهر تو کرد آینه کردار شدم

همچو جادو زده یک لحظه ندارم آرام — تا دو چار غم عشق تو فسونکار شدم

گشت رسوائی من فاش بهر کوچه و شهر — تا گرفتار بر آن شاه بازار شدم

صدف سینه من این همه لولو ز کجا — ابر لطف تو بهار ید گهربار شدم

بخطا کرد سر اظهار و فاش کردم — شیوه عشق سکوت است گنهکار شدم

همچو بلبل نکند یاد من آن غنچه دهن
صادقا در نظر یار عجب خوار شدم

نمیدانم چه می ساقی لب غر کرد در کارم — صراحی در بغل پیمانه در کف مست سرشارم

ز چین زلفت ای ترک تتاری گر گرفتم دل — سرت گردم نفهمیدم خطا کردم گنهکارم

اگر مردم نمیگردم ز راه عاشقی هرگز — کنند اغیار بی پروا در آتش گر نگونسارم

ز جان گر دست بردارم نبود آسان بجان تو — ولی مشکل ز آن عارض دمی من چشم بردارم

خوشم با این گرفتاری چه منت آن کمینگردم — من از کنج قفس گاهی نگاهی سوی گلزارم

توانه سیر تازی من از هجر جفت ای مه — ستاره ریزم از دیده بشب تا صبح بیدارم

ندارد سود ای ناصح نصیحت بر من رسوا — دلم برده پری رویی چو دیوانه گرفتارم

اگر جانم بخواهد سوخت چون پروانه در آتش — [illegible]

بسی شبها به هجرانت بدین امید کردم روز — ز شمع عارضت شاید شود روشن شب تارم

ننازم دست ساقی را که از سرمستی غفلت — به میخانه ز یک جام محبت کرد هشیارم

ز آب دیده پروردم چو بلبل من گلی صادق
ستم بنگر کز آن گلشن برون کردند چون خارم

گر لب شیرین تو من بمکیدن دهم — از لب خود عمرها شهد چکیدن دهم

کی شود از خنجرت در سر کوی تو من با — زخمی بسمل فتم دل به طپیدن دهم

کشته ای گلعذار همدم خار رقیب — من شده چون عندلیب ناله کشیدن دهم

سنگ بکف میرسد از پی آن طفل شوخ — سینه چو دیوانه ها دل به دویدن دهم

بر من دیوانه گر جلوه کند آن پری — چاک زنم پیرهن جامه دریدن دهم

گوشه دهت بود گلشن فرغ دلم — کی من از این گلستان دل به پریدن دهم

ترک سر کوی او من نکنم صادقا
در سر کویش اگر سر به بریدن دهم

برنگ فاخته واله بسرو ناز تو ام — ز دل فریفته گیسوی دراز تو ام

اسیر زلف گره گیر دلنواز توام — غلام غمزه تو عشوه تو ناز توام

چو عندلیب به روی گل توام شیدا — بسان فاخته واله بسرو ناز توام

چه میشود که دل زار من بدست آری — غریب و عاشق بیچاره نو نیاز توام

بیک نگاه ز کف میبری دل عالم — فدای گردش چشمان عشوه ساز توام

بنفشه سنبل و ریحان و لاله زار و گل است — فدای گلشن رخسار بی نیاز توام

فکنده بر

فکنده بر رخ گل سنبل دو گیسو را — نظر ز حسن تو مفتون و از طراز تو ام

سوی صادق بیدل نمی کنی نظری
چو شمع سوزم و تا صبح در گداز توام

بکویش آمدم از در دردیش دیدم و رفتم — مبادا آنکه شوند اغیار از آن ترسیدم و رفتم

دلم میخواست از عشقش سخن گویم به هر سیدم — از آن نامهربان حرفی دگر پرسیدم و رفتم

بگفتم شرح مشتاقی بجان سازم بر آن گلرو — من آن طومار را بی هم بپیچیدم و رفتم

ببزم عشق تو ای شمع رو من همچو پروانه — پری وا کردم و دور سرت گردیدم و رفتم

رها کردم سر خود را من از جنگ رقیب آخر — چو دف سیلی قفا خوردم چو نی نالیدم و رفتم

بجا بینام من میبردن بهر از صفحه عشاق — بجز روی تو بر روی دگر گردیدم و رفتم

در این گلشن کسی حرفی نبسته از وصال گل — من این حرف از زبان بلبلان بشنیدم و رفتم

نشد از گلشن وصلش نصیبم من گلی صادق
چو غنچه از نسیم صبحدم خندیدم و رفتم

ساقیا پر باده کن همچون فریدون جام جم — گشت ضحاک رقیب از بزم آن جمشید کم

لرزد از مهر عذارت صد تن افراسیاب — ساز و از تیر نگاهت صد دل بهرام رم

از خدنگی افکنی بر دشت کین صد اشکبوس — چون تهمتن با پری سرپنجه را با خام خم

نور غمم من بدل کز دیده ظاهر میشود — [illegible] دریا هر کس که نه رانام هم

جان نوبهار تن ز دین رخسار تو — بهر پرسش گر نمی بر سوی من اقدام دم

من به تنها روز و شب نالم ز هجرت ای صنم … در غم عشق تو ریزد دیدهٔ ایام یم
بسکه در هجرت رود سیلاب از چشمم برون … اینچنین هرگز ندیده دیدهٔ ایام یم
یاد گل هرگز نزد در گلستان عمرها … بلبل از روی گلت میکرد گر استشمام شم

گر گشتی ورمی نوازی صادقت را عالمی
بندگان را نیست ممکن در برابر دم زدم

پروانه صفت باز پری کردم و رفتم … از شمع رخت شعله سری کردم و رفتم
چون ابر ز کویت گذری کردم و رفتم … از برق جفایت حذری کردم و رفتم
آن رشک پری جلوه گری کرد به چشمم … دیوانه صفت جامه دری کردم و رفتم
من جان و دل خویش فدا در سر کوی … سنگ لب شیرین لبری کردم و رفتم
پروانه صفت شمع عذارت چو برافروخت … من جان به نثار شرری کردم و رفتم
با سوز دل و دیدهٔ تر در سر کویش … چون شمع شبنم سحری کردم و رفتم
جز هجر دگر حاصلی از یار ندیدم … این قصه بخود مختصری کردم و رفتم

صادق به حضر من حذر بیم ز جفایش
تنگ آمدم آخر سفری کردم و رفتم

ماکه به میخانه جام باده بدستیم … مست و خراب از شراب روز الستیم
کافر مطلق بگو مرا به حقیقت … جز تو اگر ما دگر صنم بپرستیم
عهد مودت بجا است از همه خوبان … با تو چو بستیم جمله را شکستیم

بیچه

زین همه خوبان ماه روی به عالم … بر تو نگه دیم و دیده از همه بستیم
زاهد بی مغز را خبر برسانید … جام کشیدیم و از فریب تو رستیم
دشمنی جان من چه میکنی ای دوست … از سر جان خاستیم تا تو نشستیم
شاد کن ای ماه رو مرا به نگاهی … ما به دو عالم بجز غم تو نه جستیم
کشتی نوحم ببین به بحر وجودی … گرچه تو گوی حبند ورچه که بستیم
محتسب شهر را پیام بگوئید … باش ز ما هوشیار خویش که مستیم
دشمنیم میکنند بهر تو شهری … ما دل کس را در این دیار نه خستیم

حلقه بگوشم به پیر دیرش چو صادق
چاکر ساقی غلام مغبچه هستیم

17

بیار ستمگر بنازم چه سازم … به آن شوخ خودسر بنازم چه سازم
گریبان دل دست جلاد چشمش … بکف هست خنجر بنازم چه سازم
دلم برده ترسا بتی همچو صنعان … به آن کیش کافر بنازم چه سازم
گرفته بکف تیغ و در قصد جانم … بترک دلاور بنازم چه سازم
همه عمر هجر از وصلت دری مه … بر این بخت و اختر بنازم چه سازم
اگر بر نوازد مرا ور گدازد … به هر یکتای دلبر بنازم چه سازم
کند ناز و خنجر گذارد به فرقم … بر آن ناز پرور بنازم چه سازم
بگیدم لبت را پس از بوسه گفتی … چنین کار دیگر بنازم چه سازم

۲۷۳

پس از بوسه دادن بگیدم لبت را … بگفتی مکرر بنازم چه سازم

بگو صادقا در جهان هر عقبی
غلامی حیدر بنازم چه سازم

تا که عکس رخ تو گشت مصور در چشم … اشکم از آتش دل هست چو اخگر در چشم
نور بخشی ز کجا داشت همیداشت اگر … چه تا چهره رخ ساقی کوثر در چشم
تا که خورشید رخت در نظرم جلوه نمود … میکند چهره فلک جلوهٔ اختر در چشم
می نماید سر زلفین تو اندر خم و پیچ … گاه افعی به نظر گاه چو اژدر در چشم
خط چون خار بر آمد ز رخ گل صفت … برزد از هر سر مو ناوک و نشتر در چشم
هر زمان تیر نظر سوی تو می اندازد … نوک خنجر بزند خصم ستمگر در چشم
غنچهٔ لب چو گشادی به تبسم که باز … خوار شد پیش لبت آب سکندر در چشم
پیش رخسار تو دیدم همه جا در قصور … حور صد بار بمن گشت برابر در چشم
دارم ای ماه وش دلبر شیرین حرکات … آرزوی رخ تو تا دم محشر در چشم
بی تو هر لحظه زند موج سرشکم چون بحر … روز روشن مردمکم گشته شناور در چشم
تا که دیوانهٔ عشق تو پری وش شده ام … نامده چون تو پری پیکر دیگر در چشم
نامه از بهر سیه بختی تو بسر … ما در ار به را از تو نو تر در چشم
من ندانم چه فسون میکند آن نرگس مست … جلوه حور کند آن بت کافر در چشم
از غدار تو نظر بر نه کنم سوی دگر … بر کشیده است دلم از مژه خنجر در چشم

دری بیم

چون ببینم قد آن سرو خرامان صادق
جلوه دیگر نه کند سرو و صنوبر در چشم

هر سال اگر به روی نکوی تو بنگرم … خواهد دلم که باز بروی تو بنگرم
تنها نه من به حسن تو حیرانم ای صنم … چشم تمام خلق به سوی تو بنگرم
سازند در به کعبه و بتخانه معتکف … بر هر چه بنگرم همه سوی تو بنگرم
خواهم اگر به قدرت صانع کنم نظر … گاهی بروی و گاه بموی تو بنگرم
پروین به روی ماه اگر از و کنم … در صورت نکوی تو خوی تو بنگرم
بسمل ز تیر غمزه ات افتم بیا نزار … بر چشم مست عربده جوی تو بنگرم
خرم بود دمی مصاحب و جایم شود قصور … باز از جنان بگلشن کوی تو بنگرم

روزی بود همیشه وصل صادقا
بر می بکف قدح ز سبوی تو بنگرم

زدی شمشیر بر فرقم نهادی پا بزنجیرم … چه بودای دلربا جرمم چه بودای شوخ تقصیرم
ز دست ترک چشمانت نخواهم برد جان دانم … دو در دوری گرفته زود و دم دوری ز زلف دلگیرم
تو گر یاری نیندیشم کند در قصد جان من … قضا با تیغ تدبیرم قدر با تیر تقدیرم
برنجیرم مکش برکش بجانم تیغ ای صیاد … ز تیر غمزه ات دانی بخون غلطیده نخجیرم
بنازم ترک عشق تو زند اغیار هر ساعت … اگر جز فرق میدیدم وگر بر سینه صد تیرم
دوری گزیدم باز منجانه جگاه کردم … فریبم داد دین زاهد ببرد از راه تزویرم
به پیش ماه رخسارت شدم محو آنچنان گوئی … ندانم قالب بی روح یا من نقش تصویرم

بکش با خنجرم تا کی کشم خواری ز اغیارت   دلم ای بیوفا دلبر ز تنگ آمد ز جان سیرم
چه می‌سازم من این جان را نثار رهگذار تو   اگر خواهی به تیرم کش وگر خواهی به شمشیرم
بیک جادو نگه بردی دل از دست من بیدل   اگر خود ساحری بودی بجا میکرد تسخیرم
من از راه وفای تو نمیگردم به جان تو   ببندان گر کشد پیلم زنجیر گردد شیرم

بکفر زلف آن ترسا دل و دین باختم از اول
همه خلق جهان صادق چه غم سازند تکفیرم

سرو در باغ شود خجل چو در آئی بخرام   روی مه تیره شود با چو نهی بر لب بام
رونق از گل برد و لاله رخ گر بگشائی   غنچه دلتنگ شود چون تو درآئی بکلام
خیزد از بزم دو صد فتنه تو چون بنشینی   سرو و شمشاد کنند سجده چو آئی بقیام
تاج قیصر شکند چون شکنی طرف کله   جم نهد جام ز کف چون تو بکف گیری جام
گاه زاهد ز پی حور رود گاه قصور   حسن حور است نه زاهد نه اندیشه خام
بدر در برنه دیده چو تو شیرین لب   سرو قد لاله رخ و غنچه لب و گل اندام
بنده معتقد قامت تو سرو چمن   چاکر معترف صورت تو ماه تمام
ملک ار دیده کند دید تو گردد حیران   حور گر روی تو بیند شود آشفته مدام
زاهد از میکده گر رفت برون عیب مکن   لذت ساغر گلرنگ نفهمد دد و دام
دوش از محتسب از حرمت می پرسیدم   گفت بر پخته حلال است حرام است به خام
از رخت جز من بیدل همه دل جوید وصل   از لبت جز من مسکین همه کس گیرد کام

مونسی نیست که آرد بمن از یار خبر   محرمی نیست برد از من دلداده پیام
بی نوای دو جهان ندارد سر شوریده قرار   بی نوای یار نگیرد دل پرسوز آرام
حبت از خال معنبر زده زلف مشکین   از پی صید دلم چیده عجب دانه و دام

چند بیهوده دوان از پی آن آهوی وحشی
صادق این صید رمیده نبود در کف رام

نگارا ماه رخ سرو قد گل اندام   گرفت از کف من صبر و طاقت و آرام
تو رخ فروزی اگر ماه را چه حد طلوع   تو قد فرازی اگر سرو را چه جای قیام
نبرد قامت تو کوته است سرو بلند   به پیش صورت تو ناقص است ماه تمام
ربوده نرگس جادوگرت ز خسرو دل   نموده تلخ لب شکرت به شیرین کام
مباح باشد اگر بر رخ تو نوشم می   حلال باشد اگر از کف تو گیرم جام
نموده زلف سیاه تو صید جانم قید   فکنده دانه خال تو مرغ دل در دام
مرید مغبچه جا کرده میفروش شود   دو جام کهنه اگر نوش کرد زاهد خام
بکوی میکده بین بیکسان جام ازل   به صحن مدرسه بین زاهدان جاهل خام
سر شب آمده شیشه بر پیاله تهی   خروس صبح خروشید ز رشک بلبل هنگام
ز شرم کاکل و زلفت بگشت خون دل مشک   خجل ز چشم و خطت شد بنفشه و بادام
چرا به صورت خود برده شیشه با پری   مرا که فاش بدیوانگی برآمد نام
بکش ز مهر رخان دل به زاهد اگر   شراب عشق نه نوشد اثر ببرد دو دام

ز نور روی تو بیند کلیم شعله طور   ز لعل نوش تو جوید مسیح لطف کلام
ز هفت آبا و ز چار مام چون تو پسر   هزار دور بگردد نیاورد ایام

ندیده چون تو نگاری به عمر خود صادق
غزال دیده و طاوس جلوه کبک خرام

فصل بهار است خیز گشته چمن لعل فام   لاله قدح برگرفت نرگس سرمست جام
ساقی تر دست زود دور در این بزم کن   دو دلبری برد این فلک تیز گام
میل دو چیزم بود نیست ولی در جهان   مهر فلک را ثبات عهد بتان را دوام
پیش رخم دو قامت جلوه زند بچمن   ماه به بند دو حلی سرو نماید خرام
گویم اگر سرو مه قامت و رخسار تو   سرو ز تو در خرام ماه نگوید کلام
غائبی گر از نظر ای صنم مهوشم   لیک چو جان حاضری در دل زارم مدام
گر همه عالم دهند در عوضم کی دهم   یک سر موی ترا بر همه عالم تمام
از همه عالم مرا نیست بجز از تو کار   از همه خوبان مرا نیست بغیر از تو کام
خال سیاه وشش هر که نظر کرد گفت   بر لب آب بقا است خسته هندو مقام
غم مخور از محتسب شیشه و جام شکست   میل خرابی کند هر چه بود بی لجام
طعنه زاهد بشنو جور کش از محتسب   ساغر می نوش کن گوش مکن بر عوام
میکده عشق را حج بنیاد گشت   صومعه ویران شده مدرسه گر انهدام
جلوه مده زاهدا صومعه چیله من   شهپر سیمرغ را البته نگاه کس بدام

آب حیات ار دهد از کف دشمن مخور   به که درین بادیه جان بدهی تشنه کام

شعر بگو صادقا رونق شعری شکن
زنده جاوید شد هر که از او مانده نام

ای مه خرگه نشین گر تو برآئی به بام   مهر شود چاکرت مشتری و مه غلام
فتنه بخیزد ز جا گر تو نشینی به بزم   شور قیامت شود گر تو نمائی قیام
سرو و گل و لاله را داغ دل نه ز رشک   گلشن رخ باز کن سوی گلستان خرام
محفل عشاق را خانه خورشید کن   بی تو ندارد فروغ بی تو ندارد نظام
حکمت میخانه خوان به ز فلاطون شوی   باده بکش خم نشین فاش ببین سر جام
بی تو به چشم بود ای ملک مهوشم   روضه قدس سراب صبح رخت شام حرام
خسرو و مجنون ندیده چو تو به حسن ای صنم   دلبر شکر دهان لیلی شیرین کلام
از لب حیوان تو جز من دل سوخته   نیست کسی تشنه لب نیست دلی تشنه کام
یک دو ایاغم بده بر رز و دیده ساقیا   چرخ نگیرد قرار عمر ندارد دوام
شمع شبستان فروز مجمره عود سوز   یار در آمد ز در خیز ز جا کو سلام
دل بگذارم براو گر تو بیارد خبر   جان بسپارم بر آن گر تو رساند پیام
زلف چو زنار خود تاب به بتخانه ده   ترک کند برهمن مهر بتان ز خام
گر تو به مهری بمن باک ندارم بدل   دشمن جانم شود گر همه عالم تمام

زین دو دگر صادقا قوت دل قوت جان

گلرخ یاقوت لب جام می لعل فام

عارضت ماه سر زلف ترا شب گفتم … گفت این حرف چو زلف تو کج و آشفتم
گشت صد شکر ترا عاقبت آویزهٔ گوش … لؤلؤ اشک که با منقب مژگان سفتم
که چو پیراهن تو بر بدنت سایم رخ … که چو گیسوی تو خواهم که بپایت رفتم
وین عجب بین که چو من نیست بمهر تو کسی … طاق در غم و یا در فراقت جفتم
محرم منبچه و جام و صراحی نشدم … سالها تا در میخانه بمژگان رفتم
در شب هجر تو ای ماه به وصل تو قسم … خواب در دیده اگر آمد و یکدم خفتم
یک شب وصل تو از کف ندهم گر بدهند … با دو صد حور و پری روضهٔ رضوان مفتم
نعمت وصل تو شد قسمت اغیار مرا … خام بود آنچه که در دیگ هوس می پختم
غمزهٔ چشم تو آه دل من شد غماز … ورنه من عشق تو از خلق جهان بنهفتم
تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دهن … لب نمودم به سخن باز چو گل بشکفتم
شکر لله که بمهر رخت از روز الست … از زبان حرف بلی گفته ز دل بپذرفتم

صادقا عقد ثریا بسرم کرد نثار
لؤلؤ نظم که با منقب فکرت سفتم

چنان نمود مرا از شراب منبچه مستم … سبو فتاد ز دوشم شکست جام بدستم
مرا که منع نماید ز حسن خوب تو زاهد … خبر نیافته شاید که مست عشق تو هستم
مرا ز منع تو زاهد مرا از آن رخ زیبا … که برده حسن الستم ز دل شکیب نخستم

بدین امید

بدین امید که گیرم دو جام از کف ساقی … در آستانهٔ میخانه عمرهاست نشستم
مرا تو کافر مطلق بخوان بمذهب عشاق … بجز تو گر صنم دیگری بدل بپرستم
بسوی صومعه رفتم برای توبه ز ساغر … ز دست محتسب امشب فریب ساخته رستم
بروی خوب تو ای ماه وش چو دیده گشودم … شکسته عهد بتان را تمام دل بتو بستم

ز باده ساقی گلرو نبرده هوش من امشب
که مست ساغر او صادقا ز روز الستم

تا دیده باز کردم و صاحب نظر شدم … عاشق بحسن آن بت بیدادگر شدم
تا دیده ام جمال تو ای ماه کافرم … گر یک نظر بمهر عذار دگر شدم
گفتم به بینم آن گل رو شور کم کنم … چون عندلیب دیدم و شوریده تر شدم
گفتم که دل بر آن بت یغما نمیدهم … دل برده بود از کف من تا خبر شدم
دستم رسید شکر بر آن زلف مشکبار … چندی چو نافه گر همه خونین جگر شدم
مهر بدر ز خاطر من جمله محو شد … تا عاشق جمال تو شیرین پسر شدم
پروانه سان ز شمع رخش سوخت جان من … تقصیر دیده بود گرفتار پر شدم
لیلی وشی ربود دل از دست من بناز … مجنون صفت بدشت جنون پی سپر شدم
شیرین تر از لبان تو قندی نیافتم … پرویز وار در طلب شهد و شکر شدم
تیر مژه چو ترک کمان ابروم کشید … از دل به پیش رفتم و از جان سپر شدم
تا نکهتی ز زلف تو آرد بسوی من … صد بار ملتجی به نسیم سحر شدم

سیراب گشتم از نم نیسان حسن او … در بحر عشق چون صدف پر گهر شدم

از گلرخان ندیدم غیر از جفا به عمر
صادق اگر به مهر و محبت سمر شدم

گفتم که مهر روی تو از دل برون کنم … دل گشت خون برون ز سینه آن مهر چون کنم
گر سرو باغ دم زند از جلوهٔ قدت … اره بپای او بکشم سرنگون کنم
بر دارم ار ز نور دو چشم آستین دگر … آفاق را چو نوح همه غرق خون کنم
از پرده آن پری ننماید جمال خویش … هر چند حیله سازم و مکر و فسون کنم
سوزد دلم ز قصهٔ فرهاد کوهکن … هر گه نظر بطرف که بیستون کنم
از هجر روی غنچه لبی گلرخی ز چشم … دامان دل ز خون جگر لاله گون کنم
یکدم نشد ز وصل بتان کامجو شوم … تا کی فغان ز گردش گردون دون کنم
از رعد ناله روز غمت بیشتر کشم … وز ابر گریه در شب هجرت فزون کنم

او پیر سال خورده و من صاف و صادقم
من چون ستیزه با فلک ذو فنون کنم

سیر روی دمی ز بیت طرفه نگاه میکنم … طرفه نگاه میکنم بر رخت آه میکنم
جام وصال غیر را گاه نیاوری به لب … ساقی بغیر دهش را بر تو گواه میکنم
شب ز دو دیده ام دود انجم اشک تا سحر … لیک بیاد روی تو چشم بماه میکنم
گاه بیاد زلف تو گاه به فکر عارضت … من شب و روز خویش را بی تو سیاه میکنم

ساقی جام

ساقی جام را بگو روز جزا به جان تو … بر تو امید بسته ام بر تو پناه میکنم
گر تو بجز از نی از وفا از ره لطف بنده ام … از ره بندگیت من ناز شاه میکنم
مسکنه به هند مانده ام نیست مراد دل ولی … پای بگل فرو شده عمر تباه میکنم
بندهٔ پیر میکشم با دو سه ساغری خوشم … شکر که رسته ام ز غم فکر سپاه میکنم
طرفه چه طرف بسته است از رخ چون مهش کنر … من همه دم نظر بر آن طرف کلاه میکنم
دوش ز مهر محتسب گفت که ترک باده کن … گفتمش آن بجان و دل خواه مخواه میکنم

زاهد شهر صادقا گفت تو چند گمرهی
گفتمش از توئی دلیل پای براه میکنم

از فراق تو هر شب ای ماهم … روی بر تیره میکند آهم
آنچنان در خیال روی تو ام … روز و شب گو که با تو همراهم
گر مقابل کنند با حورت … بوصالت قسم ترا خواهم
نشناسم بجز درت جائی … گر برانی ز خاک درگاهم
خواهمت یک شبی به زلف دراز … دست یازم بعجز کوتاهم
از در میفروش زاهد خودست … تا به مکر و فسون زند راهم
داد ساقی بدست من جامی … کرد از سر عشق آگاهم
بگذرد گر به فکر عشق خوش است … گر بود عمر پنج و پنجاهم
محتسب وصف خانقه سازد … رهنمائی کند سوی جاهم

گر قبولم به بندگی سازی   رنگ ورزند بنده و شاهم
در جهان آنچه در وجود بود   نیست غیر از رخ تو دلخواهم
زآتش هجر اینچنینم سوخت
در غم صادق آه جانکاهم

۱ دست دو لب نه که بر دامن یار آویزیم   پای همت نه که از جور و ستم بگریزیم
۳ پیر میخانه بکف جام بگردد شب و روز   دیگر از محتسب شهر نمی پرهیزیم
۴ لب ساقی شکر افشان و در میکده باز   باده تلخ بنوشیم که شور انگیزیم
۲ باز ازین بستر بیماری اگر برخیزیم   امشب همت خود سوی کف انگیزیم
۶ ساقی از لب به قدح قند و شکر میریزد   جام شیرین لب تبانیم و گلاب آمیزیم
از سر کوی توام گر دل صد جور جدا   نتوانیم که با چرخ فلک بستیزیم
دیگران دی مه گلروی اگر بهر نثار   زر بریزند بپایت همه جان ریزیم
دادرس نیست در آفاق بجز پیر مغان
صادقا خیز که بر دامن وی آویزیم

با باغبان همیشه دم از دوستی زنم   یکبار بلکه راه دهد سوی گلشنم
ای شمع رو نقاب ز رخسار برفکن   پروانه وار دور سرت بال برزنم
آن بی من ای نگار بر مدعی توئی   این بی تو در جهان و خروش ای ضیم منم
یارب چه شد که وعده تو گشت برخلاف   لبی تو رخ دوش بی قصه گشتم

گر یک اشاره زان لب شیرین شود به من   صد بیستون چو کوهکن از جای برکنم
در تو خدنگ آن صنم رستین کمان   افکند یار با شم و در دین بود تنم
ساقی بده که روز سیاهم ز جور چرخ   در شام تیره جام می صاف در دشنم
دست تهی چگونه من خوشه چین روم   اکنون که در دخانه گذر سوی خرمنم
خار رقیب بینم اگر پای گلبنت   چون عندلیب در جهت شور افکنم
برد بند دل ز دست من سیلدی زار   آن لعل پرکرشمه و آن چشم پرفنم
صادق برد رقیب گمان بدم چه باک
در عشق یار صاف دلم پاکدامنم

جان بدید ای شوخ آرزومندم   گرم به جور فته چشم نیست خورسندم
هزار شورش و دیوانگی نوای زاهد   به بین برو پری و آنگهی بوده بندم
عوض ز میکده آمد بدست من زاهد   تلف نصوحه گر گشت عمر یکچندم
ز آستانه پیر مغان برون نروم   برادر ز ازل بوده عهد و پیوندم
زکفر زلف تو ای بت دلم برون نرود   بمصحف رخ تو خورده سخت سوگندم
یقین نرفته بمن رنگ خسرو و فرهاد   اگر از آن لب شیرین گهی شکرخندم
تو خواه بکش و خواهی دلم بدست بیار   جز از تو نیست تملک وجود دلبندم
جدا ز مهر تو هرگز نمی شود دل من   جدا کنند گر از تیغ بند از بندم
نه پای رفتن از این کوی نه دست پیش بوصال   گهی بگریم بر حال خود گهی خندم

شوم فدای تو بکش رقیب صادق را
بکش به تیغ و مگو از نظر برافکندم

در خاک بپوسد استخوانم   مهر تو نمیرود ز جانم
در ملک جهان ز دلبرانم   چون حسن تو نیست در گمانم
ای شوخ نمی کند چه سازم   گاهی بدلت اثر فغانم
تیر مژه در کمان ابروت   من کشته تیر آن کمانم
چون خضر دهد دو چشم مستت   بر آب حیات لبت نشانم
پروانه صفت به شمع رویت   هر لحظه ز شوق جان فشانم
مطرب دل من به ارغنون برد   ساقی به شراب ارغوانم
عمریست بکوی میفروشان   من خاک نشین آستانم
زاهد سوی صومعه رود کج   من راست بکوچه مغانم
از کف ندهم ایاغ می را   تا در تن من بود روانم
من ترک نمیکنم وصالت   بر لب برسد ز هجر جانم
جز فکر تو نیست در ضمیرم   جز نام تو نیست بر زبانم
من مهر تو ترک کی توانم   گر منع کند همه جهانم
در فصل خزان که دور را   برچهره ز هجر با غبانم
نه خار بود نه گل نه بلبل   افتاد چو رو به بوستانم

گر مهر تو هست غم نباشد   از گردش دهر و آسمانم
از هر چه شکیب می توان کرد   لیکن ز رخت نمی توانم
تو جور و جفا کنی براینی   من مهر و وفا کنم برآنم
صادق به هوای روی آن گل
چون بلبل مست ترزبانم

بر دوش سبو شیشه بکف جام بدستم   دی محتسب شهر بدادید که مستم
در محتسب و شحنه مرا باک نباشد   عالم همه دانند که من باده پرستم
گوید بکشن زاهد نادان ز عداوت   در روز ازل عهد که با مغبچه بستم
اندر نظرم نیست بجز روی تو منظور   بیخود شده ام تا که بر دوست نگر بستم
ای آنکه زنی طعنه که لایعقل و مستی   دیوانه و میخواره و مستم همه هستم
امروز نه دل برده ز کف باده فروشم   هان هست می عشق من از روز الستم
در میکده آنروز که من جام گرفتم   شیشه سر محتسب شهر شکستم
از صومعه برخاستم و خرقه فکندم   در میکده ساغر بگرفتم به نشستم
در میکده عشق چو دیدم رخت ای بت   زنار ببستم میان سبحه گسستم
تا دیده بر آن عارض گلرنگ گشادم   در عشق تو من دیده دل از همه بستم
غیر از تو مرا نیست نظر جانب دیگر   حربای توام مهر جمال تو پرستم
صادق به جهان دیده دل تا نگشادم

جز مه مغان چیز دگر هیچ نجستم

نشد این ستم ای مه روی مفهوم　　رقیبان محرمت عشاق محروم
رخت این یا ندانم ماه و خورشید　　لبت این یا ندانم هیچ موهوم
ز دست هجر گر فریاد سازم　　جوئی گیرد گره از ناله حلقوم
شود آهن ز تاب فرقت آب　　بود سنگ از حجابت نرم چون موم
مگو دندان در آن شیرین دهانش　　به درج لعل لولو گشته منظوم
نمیدارم دگر از دامنت دست　　که من پیر گنه کارم تو معصوم
من از عشق تو سیم بیابر جای　　نباشد میل بود غیر خرطوم
نیابم بوی مهر از هیچ موجود　　مگر مهر و وفا گردیده معدوم
بود ناسور جانا زخم جانم　　شده تا مشک زلفین تو مشموم
نظر کن خال هند و زنگی زلف　　نموده کشور حسن تو مقسوم
شده هند و امیر ملک تاتار　　بود زنگی خدیو کشور روم
رقیب آمد بکویت رفت عاشق　　بود چون بوم زشت این ظالم شوم
روا نبود جفا ای شوخ ترسا　　نه در قرقف به عاشق نه در افیوم

سوی دار الصفا رو آر صادق
مکن مسکن به ویرانه چون بوم

زور رندی بحرف دشمنانم　　بنود ای دوست از تو این گمانم

اگر لطفی

ز جور گلرخی بنگر چو بلبل　　جهان پر شد ز شور داستانم
چو بلبل حسرت گلزار دارم　　کشیده در برخ گر باغبانم
به یک جام شرابم دل ز کف برد　　ز جان من بنده پیر مغانم
ز راه مهر ساقی گر دهد از خم　　قدح را پر ز راح ارغوانم
دهد خجلت به سرو و گل گذارد　　قدم در باغ اگر سرو روانم
اگر بوید خاک من پس از مرگ　　بر آید بوی مهرت ز استخوانم
مرا دل خوش بود در کوی ساقی　　مخوان زاهد دگر سوی جنانم
چو رویت ای پری رخسار دیدم　　فراموشم شده حور جنانم
دگر این بدگمانی با منت چیست　　هزاران بار کردی امتحانم
نزد مطرب به چنگ و ارغنون چنگ　　بده ساقی شراب ارغوانم
نمیدانم چه کردم بر دل تو　　اثر هرگز نمی سازد فغانم
نشان هرگز نمی بینم از این باغ　　در آن شاخی که بودی آشیانم
بدین خواری مران ای بی مروت　　ز عمری ساکن این آستانم
نقاب از رخ بکش ای شمع طلعت　　چو پروانه بدورت پر فشانم

لب شیرین او آید بیادم
چو طوطی صادقا شکر فشانم

سرو من کرده بصد ناز ز قامت بروم　　من بقربان قیام قد و قامت بردم

همه گویند که از قامت آن سرو روان　　هر طرف گشته عیان شور قیامت بر دم
سوی فردوس بخوانند نخواهم بر خاست　　من از این کوی مگر روز قیامت بروم
در سر کوی تو ای دلبر شیرین حرکات　　همچو فرهاد دهم جان به غرامت بروم
مهر داری اگر ای ترک وفادار بتیغ　　سر من دار که تا من بسلامت بروم
گر رود جان و دلم در ره عشق تو چه باک　　من نه آنم که از این در به ندامت بروم
آنچه از پیر مغان دیده ام اسرار کرامت　　باز بر میکده از بهر کرامت بروم
پیر میخانه صلا بر زده بر باده کشان　　جانب میکده با ذوق شهامت بروم

عاشق صادق تو هستم از قول رقیب
از سر کوی تو گر من بملامت بروم

غ
شیرین لبی

جز صورت تو گر بسوی غیر بنگریم　　در کیش عاشقان وفا پیشه کافریم
سروی چنین که انجمن آرا شد چرا　　ما در هوای قامت سرو و صنوبریم
تا نافه دو زلف تو گردیده مشک بیز　　آسوده دل ز نافه مشکیم و عنبریم
شیرین لبی مثال تو دیدیم خود به چشم　　خسرو صفت برای چه در فکر شکریم
ای باد صبح بر بت شیرین ما بگوی　　چون کوهکن بخون دل خود شناوریم
روز الست ساغر وحدت کشیده ایم　　مانندگان حضرت ساقی کوثریم
یک جام عشق ساخته مستغنیم ز غیر　　ما مفلسان میکده شاه توانگریم
شاید شبی ز مهر کشد نیز بر رخم　　شد عمرها که خاک نشین ما درین دریم

ای باغبان

ای باغبان اسیر گلم من چو عندلیب　　بگذار تا به جانب گلزار بگذریم
اندر سخن چو طوطی خوش نغمه ایم لیک　　اندر وفا در اوج محبت کبوتریم
بیضه ربای طارم چارم در اوج عشق　　سیمرغ قاف مهر تو و تند شهپریم

لیلی وشی ربوده دلم از وفا و مهر
صادق بدشت عشق به مجنون برابریم

گر شاه و گر گدا و گر امیرم　　در قید تو ای صنم اسیرم
تو شاه عزیز ملک حسنی　　من عاشق بیکس و فقیرم
جز ذکر تو نیست در خیالم　　جز فکر تو نیست در ضمیرم
بی شربت آن لبان شیرین　　تلخ است بکام شهد و شیرم
جز حسن تو نیست پای بندم　　جز عشق تو نیست دستگیرم
از مهر خدا مرانم از در　　روی تو ندیده دیده سیرم
چون روی تو در جهان ندیدم　　یک صورت خوب دلپذیرم
ای یار مسیح لب روا نیست　　از درد تو عاقبت بمیرم
ناصح مکنم نصیحت از عشق　　من پند کسی نمی پذیرم
صد جور اگر کشم ز خوبان　　من در ره عشق ناگزیرم
در کشور حسن ای سلیمان　　چون مور به دیده ات حقیرم
چون خار بود به خواب دیده　　سنجاب به پهلو از حریرم

در حسن تو گر چه بی مثالی   من نیز به عشق بی نظیرم

در هجر جمال تو جوانی

صادق غم عشق کرده پیرم

ماکه از کتم عدم به ملک هستی آمدیم   از برای می کشی ساغر پرستی آمدیم

هوشیار اندر الست حسن بودم در بلی   زان سبب امروز ما با عشق و مستی آمدیم

بندگی آریم مالک رای بجا مملوک وار   نه زبهر جاه و شاهی خود پرستی آمدیم

تا علو مرتبت جوئیم بر کروبیان   زان سبب از عالم بالا به پستی آمدیم

خوردست در مستی غفلت افکند زاهد مرا   ساغر ساقی کشیدیم و به چستی آمدیم

چشم دل کردیم و استیم بر روی حبیب   با دل والا نظر با تندرستی آمدیم

تا از دم مومیائی خاص او در دست   خسته دل بر درگهش با صد شکستی آمدیم

عاقلان عشق را گوئید از ما کز الست   ما بر بحر جنون دریای لستی آمدیم

خسته شد جانم ز دست قاطعان راه عشق   خورده آب آتشین ایمن ز مستی آمدیم

شکر لله صادقا در شاعران این زمان

تر زبان شیرین بیان با تندرستی آمدیم

ز دست غنچه گلغند در جام گرفتم   مراد خویش ز دوران ز چرخ کام گرفتم

نه حاجت است به سرو و صنوبرم نه بهشت   چو جا به سایه آن سرو خوشخرام گرفتم

چو در عقد در تو دیدم دو زلف گشته رسن   مقام در سر کوی تو صبح و شام گرفتم

کشید

کشید رشته عمرم هزار شکر به انجا   به دست رشته آن زلف مشکفام گرفتم

خیال حور و قصورم تمام رفت ز خاطر   بکوی چو تو پری منظری مقام گرفتم

دو بوسه مطرب و ساقی اجازتم ز دولت داد   ولی ز شوق ندانم من از کدام گرفتم

تمام عمر عوض یافتم ز دست فراقت   چو از دو لعل تو یک بوسه تمام گرفتم

بصحن میکده بالیت بخت کار از اول   گذر به صومعه کردم چه کار خام گرفتم

مدام ساغر خاصم بکف چو پیر مغان دید   دل از مصاحبت زاهد عوام گرفتم

نیز دبیر مغان عز و جاه و حرمتم افزود   می حلال بکف در همه حرام گرفتم

شکرفشان شده ام صادقا به شعر چو طوطی

سخن چو یاد ز دان ترک خوش کلام گرفتم

خوش است شبی که به خلوت ز شوق با تو نشستم   نهاده شیشه به پیشم گرفته جام به دستم

چه باده بود که دادی مرا به دست تو ساقی   بیک پیاله نمودی خراب و بیخود و مستم

گذشتم از سر عالم بوصل تو چو رسیدم   شکستم عهد بتان را چو دل به مهر تو بستم

دم الست به بستم به میفروش چو پیمان   همین پیاله بدستم که مست بودم و هستم

بگو به محتسب آخر مکن تجسس حالم   شراب خوار و خرابم حریف باده پرستم

بلی به میکده گفتم دم الست چو ساقی   پیاله داد بدستم همان بروز نخستم

به شاه میکده دادم خطی به بندگی اول   غلام حلقه بگوشم نمود روز الستم

ز صحن میکده بیرون نمی کشم سر خود را   ز بند محتسب امروز حیله کردم و رستم

کنند دشمنی من به دوستی تو عالم   من غریب دل کس در این دیار نه خستم

ز دست ساقی گلرو چو شهد و شیر بنوشتم

اگر بدست دهد صادقا ایاغ گسستم

یک جام دوش از کف مغ نوش کرده ام   امروز نشئه کرده چو خم جوش کرده ام

امروز فاش کردم در پیش میفروش   روز الست آنچه سخن گوش کرده ام

جز عهد ساقی دمی دشت ز من مپرس   زین غیر آنچه بود فراموش کرده ام

امروز محتسب ز میم منع می کند   غافل از این که باده کشی دوش کرده ام

پیراهن صبوری جان بچو فاخته   چاک از برای سرو قبا پوش کرده ام

همچون خلیل آتش نمرود را به عشق   از آبروی حسن تو خاموش کرده ام

جان را به دست چشم سیه مست داده ام   دل را اسیر زلف سیه پوش کرده ام

آئینه وار صاف دل و پاک بین شدم   تا یار را به خویش هم آغوش کرده ام

زاهد که منع من کند از می هزار بار   مستش به صحن میکده بر دوش کرده ام

صادق همیشه مست و خراب اوفتاده ام

تا چشم و ابر آن لب می نوش کرده ام

دوستی با بت جادوگر برهمن کردم   هیچ دشمن نکند آنچه بخود من کردم

ما که زنار دو زلف افکندم بر گردن   سالها سجده آن بت چو برهمن کردم

شاه مژگان بمن سوخته دل رحم نکرد   کمر به زندان غمش ناله چو بیژن کردم

با گلی

با گل الفت ما ساز نه شد چون بلبل   آشیان گر همه عمر به گلشن کردم

غنچه لعل تو یک خنده بروییم نه نمود   همچو گل جامه جان چاک به دامن کردم

صورت حور بود در نظرم بی قصور   بی تو در باغ جنان کوی که مسکن کردم

جز جفا زان بت بی رحم ندیدم همه عمر   هرچه در کوی وفا ناله و شیون کردم

به امیدی که شوی دوست به من از دل و جان   عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم

شد شکر تلخ چو دیدم لب شیرین ترا   شاه و شه شیدائی خسرو ارمن کردم

گشت خاموش ز آه سحر سینه من   هر چراغی که شب هجر تو روشن کردم

دیده ام دوخته خواب نشد در شب هجر   مردمک را ز فقره زخم به سوزن کردم

صادقا برق جفایش همه یکبار بسوخت

آنچه در ملک وفا کشتم و خرمن کردم

بجان افروختی آتش زنی از جور دامن هم   بگیرید دست بر حالم لب پیدای و دشمن هم

جفا را ای بت ظالم بود حدی وفا پیش آر   چو بیند حال من رحم آورد گبر و برهمن هم

خطا میخنی جای وفا خوش داشتم دل را   تو چون ترک جفا کردی کنم ترک وفا من هم

ربوده عقل دل را نیز دزد غمزه اش برده   بخانه آنچه بوده کرد غارت بلکه خرمن هم

ز دست جور تو ای شه ترکان ستم کش شد   میفتد در بیابان گرید در چاه بیژن هم

نمی سوزد دلت بر حال من ای سخت دل تا کی   برادرانم بسوزد سنگ اهل بلکه آهن هم

شب هجرت چو می سوزد سرم ای خسرو خوبان   شکر تلخی کند در کام من شیرین ارمن هم

حرامت باد ای نگار غنچه لب بی لاله رویت   نگاهی سوی گل سازم به بینم روی گلشن هم
ز بیداد تو ای بیدادگر تا چند صبر آخر   گریبان چاک شد خواهم که سازم چاک دامن هم
ز تیر غمزه‌ات می‌لرزد ای ترک کمان ابرو   دل اسفندیار یل تن و جان تهمتن هم
ز جورت ای بت بلبل لقای ترک شیرین لب   کشم چون کوهکن ناله کنم چون قیس شیون هم
کجا چون نافهٔ زلفت شمیم دلکش دارد   اگر مشک از تتار آید به نافه عطر لادن هم
کشیدی دست بر قتلم عجب از آن که می‌خواهی   به خنجر چاک سازی سینه‌ام دوزی به سوزن هم
شنیدم بلبل که صیادم نسازم ناله بر گل   ز گلشن رخت دورم از قفس تنگ در و زن هم
چو چشم دید رویش ملک جان باختم از کف
به خوشه صادقا زد آتش سوخت خرمن هم

چو یاقوت لبت در خنده شد گوهر غلامان هم   دل لعل بدخشان گشت پر خون در عمان هم
بی قصد دل و جانم به ملک دلبری جست   کمان بگرفته از ابرو کشیده تیر مژگان هم
چو برده از رخ زیبا فکندی ای ملک منظر   پری دیوانه شد از عشق رویت حور رضوان هم
مسخر بر تو باشد ملک حسن ای خسرو خوبان   بود فرمان برت از جان گدا و میر و سلطان هم
خرامان باشدی از روی نازای سرو آزادم   ترا شد بنده شمشاد و صنوبر سرو بستان هم
جفا کردی بجانم بر وفات ای بت ظالم   به خنجر چاک کردی سینه‌ام دوزی به پیکان هم
ز رفتار و ز گفتار تو شیرین تر کجا باشد   اگر غنچه سخن گوید شود سرو ار خرامان هم
چو دیدم بر رخت زلف چلیپای ای بت ترسا   اگر بر کفر دل دادم پرستارم به ایمان هم

ز دودم زلف تو مرغ دلم میل زنخدان کرد   گرفتارش چو فرمودی ببر در چاه زندان هم
صبوری تا بکی داری اگر ظالم سر قتلم   فرو کش آستین برخیز بزن طرف دامان هم
ز رخ در فکند برقع کرد و اچاک گریبان را   گلستان رخش کردم تماشا ما ربستان هم
با دو عشق ای صادق رود خاک وجود تو
ز سینه آتش رفت نی ز دیده موج طوفان هم

برخیز تا به میکدهٔ عشق جا کنیم   این زهد خشک را ز کف خود رها کنیم
تسبیح و خرقه در گرو جام می نهیم   از جرعهٔ درد محبت دوا کنیم
زدن پیشتر که عمر مقدر شود قضا   ما خدمت محول خود را ادا کنیم
دانم هزار سال میسر نمی‌شود   یک طاعتی موافق خدمت بجا کنیم
از دست بنده هیچ نیاید ز بندگی   جز عجز و انکسار که بر کبریا کنیم
تا چند دوری از در آن شاه بنده‌وار   استیم بر درش همه دم التجا کنیم
دیوانه وار از لب دیدار آن پری   بیرون ز صبوری جان را قبا کنیم
بیگانگی نمی‌کند آن یار آشنا   او با وفاست ما همه بر خود جفا کنیم
سازیم تا بر در او همچونی ز دل   چون دف سرود رود ز ضرب قفا کنیم
ما را ز شیعیان شه اولیا نمود   این شکر را بجا بتوان از کجا کنیم
ما همچو روبهان دل از دست باخته   در روز حشر روی به شیر خدا کنیم
صادق ز دل چو بندهٔ شاه ولایتیم

دیگر چه غم که هول ز روز جزا کنیم

بعمری نشسته در این خاک راهم   که شاید کنی ز ترحم نگاهم
دمی گوش کن شور فریاد و آهم   بجز تو نباشد کسی داد خواهم
بجز راه عشقت نه سوی گریزم   بجز کوی وصلت نه جایی پناهم
تو ای آفتاب سپهر نکویی   نظر کن ز رحمت بروز سیاهم
بیاد رخت هر شبی تا سحرگه   من از دیده انجم فشان رو بماهم
چگویم ز دست فراقت چه دیدم   بسوز دلم بین به حال تباهم
بود عمرها بر امید نگاهی   نشسته شب و روز در خاک راهم
مرا می‌کشد بر طرف خواهد از دل   که عشقت بود گر با من چه گاهم
مرا می‌کشد یار بر رغم دشمن   بجز عشقبازی نباشد گناهم
دهان ترا غنچه باغ گفتم   مشو تنگدل عفو کن اشتباهم
ندانم بجز راه عشق تو راهی   خداوند باشد در این ره گواهم
به نه دستان مانده‌ام زار و حیران   نه سوی گریزم نه جایی پناهم
بسی سالها شد در این حجره ملکم   بسی ماه باشد در این تیره چاهم
اگر بنده روسیاهم و لیکن   شب و روز از دل ثناگوی شاهم
از این بار عصیان ولائی تو گردد   به فردای محشر مگر عذر خواهم
مخور صادقا غم که در روز محشر

ولای علی میشود خود پناهم

ز آه سینه در آتش ز اشک دیده در آبم   میان آتش و آبم نموده عشق کبابم
بصحن میکده رفتم که ملک دل کنم آباد   نمود ساقی گلرو بیک پیاله خرابم
سوال سر محبت ز می فروش نمودم   به خنده کرد دو لب باز داد جام شرابم
چو مست شد دل دیوانه‌ام ز بادهٔ وحدت   پری ز پرده برون شد کشیده حور نقابم
برون ز مدرسه گشتم ز قیل و قال گذشتم   چو سر بمیکده هشتم مدبت چنگ و ربابم
مرا ز میکده زاهد بسوی صومعه خواند   که تا ز چشمهٔ حیوان برد بسوی سرابم
ملک ز خلد برین گشته یا که حور بیابان   توئی بدیده من یا خیال یا که بخوابم
ز عرق رضوان ساقی به جام ریخته گویی   که داد طعم شرابم بکام تو بی کلابم
چو طوطی از شکرستان نمی‌روم ز حسین   ز تلخی از لب شیرین دهی هزار جوابم
نظر به عرصه محشر بکن ز لطف به صادق
بجز ولای تو نبود بدست روز حسابم

دوش اندر بر آن سرو خرامان بودم   همچنان فاخته دل باخته حیران بودم
او بکف ساغری خنده زنان نغمه سرا   من چو مینای جگر خون شده گریان بودم
سنبل زلف تو می‌دیدم در روی گلت   گاه آشفته زوی گاه پریشان بودم
همچو گل گل رخ من همدم اغیار چو خار   من دلداده چو بلبل به گلستان بودم
شمع رویم همه تو جلوه کنان من به سرش   همچو پروانه لعبه تو ز سر افشان بودم

۱۸
۲۸۸

همچو مجنون که مگر محمل لیلی گذرد   گوش بر بانگ جرس شب به بیابان بودم
یار خود دیدم در بزم رقیبان گفتم   یاد آن روز که در گوشه هجران بودم
همچو یعقوب چنین یوسف خود گم کردم   که ز درد فراق اینهمه ترسان بودم
شکر لله که ز لعل لب تو بوسیدم   عمرها طالب این چشمه حیوان بودم
قدمی رنجه نمودی بسر کلبه ما   لطف کردی صنما بنده احسان بودم
کشته عیسی نفسی همه هم از مهر و وفا   عمرها بود که من در پی درمان بودم
روی تو دیدم و از فکر و خیال آسودم   که مشتاق رخ حوری رضوان بودم
همچو بلبل که شود نغمه سرا بر رخ گل   در گلستان جمال تو غزل خوان بودم
صدف سینه صادق ز تو پر در گردید
عمری ای ابر کرم تشنه نیسان بودم

رخش بکشد و سوی غیر دیده از خجالت هم   نشان جنت و دوزخ بمن داد و قیامت هم
تخته دو چشمم از کین بگرید دو چشم از مهر   گنه بیحد بدم جورت نمیدانم ندامت هم
چو دل بستم به زنار دو زلفت ای بت ظالم   برهمن میزند طعنه کند ترسا ملامت هم
خرامان شو بسوی باغ بر کش برقع از عارض   شود گل آب از رشک و فتد از قامتت هم   قد سرو از قامتت هم
عجب دلدار بی رحم جفاکاری توئی ترسم   ندادی وعده وصلم شبی روز قیامت هم
چه غم فرهاد را گر جان شیرین داد در شیرین   کسی کو دل بیازد جان نمی خواهد سلامت هم
تعصب دارد از دین ساقیا بر من مده در ما   شکسته محتسب جام ز من خواهد غرامت هم

بمی زاهد اندر شب پرستی جام می ریزد   امیری می کند بر مردمان سازد امامت هم
سخن را آفرینش از تو باشد آفرین صادق
بود اشعار تو اعجاز در عالم کرامت هم

همچو بلبل زار گشتم پیش آن گل خوار هم   کس مباد آشفته من اغیار دشمن یار هم
نافه زلف تو تا گردید در رخ مشکبار   عنبر از دریا بیاید مشک از تاتار هم
برفشان زنار زلفت را چو بیند برهمن   بشکند بت را ز گردن افکند زنار هم
مطرب ساقی ز چنگ و باده ام کردند مست   خرقه ام بردند از بر از سرم دستار هم
تا بدیدم مصحف رویش شدم محو آنچنان   دفتر عقلم بکف اوراق شد طومار هم
غرق گشتم سوختم در بحر حسن و عشق یار   ز آب چشم خون فشان از آه آتشبار هم
نزد قد و لعل شیرینت نگردد جلوه گر   سرو بر رفتار آید در کند گفتار هم
عاشقت بودم نمیدانست کس جز غمزه ات   گرد غمازی میان خانه و بازار هم
صادق ار گوید نشاید عاشقی ما و من
میکند این کار میدانی کند انکار هم

نشانی که از درس استاد دارم   بدل حرف عشق ترا یاد دارم
تعجب ز بیداد شیرین نه سازم   تحیر در احوال فرهاد دارم
بسر باشدم تا که باشد به تن جان   بدل خواهش از چشم جلاد دارم
شد از غمزه ات عالمی غرق خون   من سبب گفتگوی مریزاد دارم

تذرو چو تو سرو قد گلعذارم   چه حاجت به سرو و به شمشاد دارم
خراب شود ملک عالم چه باکم   مکانی چو میخانه آباد دارم
بود کنج دامش به از باغ مینو   که من دیده بر روی صیاد دارم
چو شاد است از قتلم آن شوخ دلشاد   چرا من دل خویش ناشاد دارم
چو دیوانه خندم گهی گاه گریم   نظر بر رخ آن پریزاد دارم
نیارم بکس کرد اظهار فریاد   ز بیدادگر دلبری داد دارم
ترا دست در گردن غیر دیدن   خوشم بر سر از تیغ فولاد دارم
دلم برده صادق ز زلف گلعذاری
چو بلبل به سر شور و فریاد دارم

سروی چو تو در کنار دارم   با سرو و چمن چه کار دارم
در دل غم بی شمار دارم   گوئی نه یکی هزار دارم
زین کو نروم به جائی دیگر   با یار همیشه کار دارم
من پا نکشم ز کوی خوبان   در دست چو اختیار دارم
آشفته نه زان گلم چو بلبل   اندیشه جور خار دارم
از گردش چرخ نیست ترسم   از گردش چشم یار دارم
از ساغر چشم مست ساقی   در سر همه دم خمار دارم
چون لاله به سینه داغ مخفی   ای غنچه لب آشکار دارم

هر کس به کسی امید من هم   بر صاحب ذوالفقار دارم
ای غنچه لب ز فراق رویت   چون ابر دو چشم زار دارم
صد نافه ز زلف مشکبارت   اندوخته در کنار دارم
از روی گلش دمد خط سبز   زان درد دل خود غبار دارم
ساقی بمن آشناست از دل   در پیش رخ اعتبار دارم
این شیشه دل که مست عشق است   در دست جنان مهار دارم
بار غم کس بخاطرم نیست   الا غم آن نگار دارم
ترک غم عشق کی نسازم   تا در تن خود مدار دارم
دل را بوصال یار صادق
پیوسته امیدوار دارم

[illegible]

غنچه وار است بر آن لعل و دهان می نگرم   سرو ناز است بر آن سرو روان می نگرم
هست شمشاد بر قامت تو محض خلاف   نه خلاف است خلاف است عیان می نگرم
گردش چرخ و قضا و قدر و فتنه دهر   از دو جادوی تو در گردش آن می نگرم
ترک چشم تو با تیغ و کمند است مدام   چشم صیاد تو با تیر و کمان می نگرم
من چو خضر از لب حیوان تو سیراب دلی   چون سکندر همه را تشنه بر آن می نگرم
طالب وصل تو هر عاقل و مجنون یابم   عاشق روی تو هر پیر و جوان می نگرم
روی تو آینه مظهر انوار خداست   که در آن آینه من صنع ز رحمان می نگرم

سراسر مرغ دل اهل جهان را ای شوخ | بسته در دام دو زلفت به فغان می‌کرم

باده مهر و وفا در صف میخانه عشق | صاف اندر قدح باده کش می‌کرم

سر وحدت زدم از پیر مغان می‌جویم | جام دولت بکف مغبچگان می‌نگرم

صادقا آنکه سخن می‌کنم از عالم غیب
همه از رحمت پیر مغان می‌نگرم

بکوی میکده رفتم که جام برگیرم | می حلال به ماه حرام برگیرم

اگر دو جام دهد می‌فروشم از می عشق | ز حور کام ز غلمان غلام برگیرم

چو توسن مرکب دوران تیزگام بمن | نگشته رام دمی تا لگام برگیرم

بکوی میکده غلغل کنم بمدرسه عقل | از این دو راه ندانم کدام برگیرم

نوشته و در به سینه نشین و می درکش | غلام وار بدستم سلام برگیرم

چو عاشق مه روی توام عجب نبود | ز آفتاب بلند از مقام برگیرم

اگر دو بوسه زنم زان لب دو بر رغم حسود | من از دو کون یقین دل کام برگیرم

تمام عمر نشستم به سیر وصل | بهل که کام دل از تو تمام برگیرم

گرفته مرغ دلم خو به مهر این صیاد | چگونه دل من از این کنج دام برگیرم

چو طوطیان شکر نوش صادقا به سخن
لبته شعر دل از خاص و عام برگیرم

دلبرا هرگز مدان خاطر فراموش توام | تا خیالت هست در خاطر هم آغوش توام

مست مدهوش از ازل از چشم می‌نوش توام | چون خم می سالکم در نعره و در جوش توام

یک تکلم چون مسیحا کن که سازی زنده‌ام | من فدای آن لب جان‌بخش خاموش توام

یک تبسم زان لب شیرین چو فرهادم نمای | تلخ کام عشق از لعل شکرنوش توام

همچو بلبل نغمه‌خوان چون فاخته کوکو زنم | عاشق روی گل و سرو قبا پوش توام

دوش سرخوش رفتم از بزم الستم چه شد | بی‌خبر از حال بزم و صحبت دوش توام

نیست بر جامم بیم ساقی بجانت احتیاج | مست از ساغر چشمان می‌نوش توام

بخت و همت کو کشد یکباره‌ام بر کوی وصل | پای دولت کو رساند تا بر دوش توام

من نه بیم از شحنه میدارم نه باک از محتسب | میکش میخانه مهر تو مدهوش توام

شاه خوبانی مکن بیگانگی ای آشنا
صادق چاکر غلام حلقه بر گوش توام

کنون که بر نظر چون تو پادشاه رسیدم | ز قعر چاه برون آمدم بماه رسیدم

نیافتم همه عمر دادخواه به عالم | هزار شکر که اکنون بدادخواه رسیدم

ز بی‌کلاهی خود غم نمی‌خورم به جهان من | به پای تخت چو تو صاحب کلاه رسیدم

حضور داشتم از دوری حضور تو شاها | کنون به بخشش لطف تو عذرخواه رسیدم

بخدمت تو رسیدم دگر ز اهل بهشتم | گنه کارم اگر ور نه بیگناه رسیدم

پس از ملامت اغیار نابکار بعد سعی | ز سایه دولت به پیشگاه رسیدم

تباه کردم اگر عمر خویش بیهده چندی | خوشم که بر سر تو بارگاه رسیدم

کسی پناه ندادم دمی بزیر جناحم | جناح شوق گشادم در این پناه رسیدم

ز بس شکایت از اغیار داشتم بدل خود | چو عندلیب به بستان به آه و واه رسیدم

گذشت مدت خواری ز روزگار تو صادق
که در حضور شهنشه بعز و جاه رسیدم

تا دل به تو داده عهد بستم | عهد همه دلبران شکستم

از زاهد و محتسب چه باکم | در میکده با مغان نشستم

سرمستی من ز جام می نیست | من مست ز ساغر الستم

چون بوسه زنم ای شکرلب | از دست تو کرده‌ای که بستم

مطرب غزلی بخوان بگوشم | ساقی قدحی بده بدستم

بر عارض دلفریبت عاشق | بودم ز الست باز هستم

گویای گر بر کر بزنم از جور | گو بخت دهد بوصل دستم

ساقی ز دو چشم مست نازت | من بیخودم و خراب و مستم

از تیر قدر چه باک باشد | آن زلف کمند گر به شستم

بر پای تو سر نهاده‌ای بت | چون برهمنان بت پرستم

صادق ز فریب زاهد شهر
بگرفتم جام باده رستم

آن صنم را به کلیسا دیدم | در کفش ساغر و مینا دیدم

همچو صنعان دلم از دست برفت | تا که آن زلف چلیپا دیدم

لب شیرین به تکلم چو گشاد | اثر معجز عیسی دیدم

پرفشان شد مگس مردمکم | شور شیرینی حلوا دیدم

تا نقاب از رخ گلرنگ کشید | خویش را بلبل شیدا دیدم

سرو و شمشاد فراموشم شد | تا که من آن قد و بالا دیدم

همچو مجنون به سرم شور فتاد | تا عذار چو تو لیلی دیدم

رفت چون وامقم از دست شکیب | گوییا طلعت عذرا دیدم

تا کشیدی ز رخ خویش نقاب | هر طرف آتش موسی دیدم

محو شد از نظرم ماه فلک | تا ترا انجمن آرا دیدم

از لب معجز عیسی ز رخت | آتش وادی سینا دیدم

عنبر و مشک برفت از نظرم | تا که آن زلف مطرا دیدم

حور در خاطر من رفت یا قصور | تا که آن عارض زیبا دیدم

باده را به لب شیرینت | نغمه گر همچو نکیسا دیدم

در سر کوی بت ترسا من | هر طرف شورش و غوغا دیدم

برهمن را چو کشیشان به صلیب | زاهدان را همه ترسا دیدم

دوش از قوم بکف و اعلا را | بر در دیر سکبا دیدم

صادقا من نه ز حسن ازل

انچه دیدم همه بجا دیدم

۱ بندهٔ قد تو سرو اندر خرام   چاکر لعل تو طوطی در کلام

۴ سر فرو زد قامت تو نارسا   ماه پیش مهر رویت ناتمام

۵ هندوی خال ترا چینی مطیع   زنگی زلف ترا ترکان غلام

۲ خال در رویت چو دانه زلف دام   مرغ دل را زلف تو عالی مقام

۳ کیست کو گوید بر آن زرین سلام   کیست کو آرد ز تو بر من پیام

۶ ساقی مهوش دگر در میکده   همچو جم برگرفت جام لعل فام

جام در کف همچو خسرو با سرور   ساقی شکرلب و شیرین کلام

مطرب شیرین لب آمد در سماع   مستان را خواب شد با حرام

جام می باید زدن تا صبح حشر   باده باید خورد تا روز قیام

ساقیا دوری بزن درد در ما   دور گردون را نمی بینم دوام

من روان سوی عزی از جان و دل   حاجیان بر جانب بیت الحرام

میشود معلوم فردای خبر ا   تا پسند یار میگردد کدام

هر چه بینم بی رخت بر من دریغ   هر چه نوشم بی لبت بر من حرام

صادقا تا چند گوئی شور عشق

شرح این دفتر نمیگردد تمام

چو داد پیر مغان ساغری ز مهر بدستم   بیاد آمد روز نخست و عهد الستم

امید هست که گیرم بدست زلف تو یا رب   دگر ز خواب بگردد بلند طالع پستم

غم مرا چه خوری زاهدا برو غم خود خور   بر آنچه بودم بودم بر آنچه هستم هستم

میان ما و تو زاهد بود تفاوت بسیار   ز جام عشق تو هشیار من خرابم و مستم

بجز تو نیست مراد در دو کون قصد و مقصود   ترا ز جان پرستم ترا ز دل به پرستم

مرا که منع نمودی ز باده محتسب آخر   لب پیاله کشیدم ز فکر عهده برستم

بدوستی تو عالم شده است دشمن جانم   وگرنه من دل کس را ز راه کینه نخستم

نظر ز خلق گرفتم چو دیده بر تو گشادم   چو عهد با تو ببستم ز غیر عهد شکستم

دگر امید ارادت ز من مدار تو زاهد   تو دل به زهد ببستی و من ز زهد گسستم

ز جام دهر نخوردم شراب عیش به دنیا   مگر لطافت ساقی نظر گشادم دلبستم

زدست مهر تو نوشم ز روی صدق ارادت   اگر تو شهد بریزی بجام باده بگستم

ظفر به خصم گرفتم بروز معرکه آخر   هوای مهر تو در دل چو بود داد نخستم

ترحمی بکن ای دلربای شوخ بحالم   که من به هر دو جهان دلبری بجز تو نجستم

گرفتم از کف ساقی ایاغ وصل چو صادق

در آستانه میخانه چون الصدق نشستم

در ره عشق تو دل گر بکشد سر بازم   از سر جان خودم بگذرم و سر بازم

غنچه گل گشت خزان رفت ز گلشن بلبل   شکند شور و خرد را برد از سر بازم

ای که کج طرف کله بر سر مه ساخته   پا برهنه بره عشق ببین سر بازم

واله سرو قدت کشته دلم فاخته وار   گر به چنگال برد از تن من سر بازم

صادقا در ره او مشکل چنین سر بازم

سر بپایم ننهد نیست عجب سر بازم

دایه حسن تو تا داد به لب پستانم   تربیت یافت دل از عشق تو اندر جانم

زلف آشفته تو گشت چو چوگان به رخ   گوی دل گفت که سرگشته آن چوگانم

شنیده آن لب چو چشیدم دگرم حاجت نیست   خضر اگر راه نماید به لب حیوانم

شمع من کرده نهان روی بفانوس نقاب   همچو پروانه من سوخته سرگردانم

مسته شربت می وصل توام دل ندهم   خور اگر جام دهد نقل اگر رضوانم

تا که دیدم رخت ای لیلی شیرین حرکات   محو چون قیس و فرهاد صفت حیرانم

دردم از هجر رخ دلبر عیسی نفست   دارم امید که از مهر کند درمانم

خواجه بنده نوازی نظر از مهر مکن   گرچه من بنده سرگشته نادانم

تشنه آب حیات لب شیرین توام   من فقیرم تو شه حسن بسر جانم

گر تو در حسن نکوتر ز رخت برسانی

من تو عاشق و هم صادق هم صنعانم

صبحدم از خانه یارم بی نقاب آمد برون   مضطرب شد جمله عالم کآفتاب آمد برون

از پی قتل من بیدل لعبت نازک رکاب   در کف خود خنجر آن مه با شتاب آمد برون

آه از آن دم از در حمام آن نازک بدن   هر دو کف را کرده از خونم خضاب آمد برون

هر کجا دیدم رقیب بی مروت را ز رشک   زیر هر مژگان چشم جوی آب آمد برون

کاکل از زیر کله کردی برون ای دلربا   نافه چین شد خجل کان مشک ناب آمد برون

نرگس شهلا ز خود شد منفعل در باغ حسن   چشم مخمور تو چون سرمست خواب آمد برون

در فراقت ای بت شیرین نمیدانی چه سان   خون دل از چشم زارم بی حساب آمد برون

یکدو جام می کشیدی از پی هم ای صنم   خوی از روی گلت همچون گلاب آمد برون

صادق بیچاره از دار الصفا سوی سفر

با فغان و آه و شیون دل کباب آمد برون

گفتم ای گلبدن اینقدر مرا خوار مکن   گفت گر عاشقی از خواری خود عار مکن

گفتمش عشق تو در پیش که اظهار کنم   گفت در پیش کسی عشق من اظهار مکن

گفتم از هجر تو من ناله بسیار کنم   گفت بر وصل رسی ناله بسیار مکن

گفتمش وصل تو دشوار بود بر من زار   گفت در هجر عیان میل به دشوار مکن

گفتم اصرار کنم تو بنما لطف کنی   گفت هیچت ندهم بیهوده اصرار مکن

گفتم از دیده نم خیز گهربار شوم   گفت پس آرزوی لعل گهربار مکن

گفتم اقرار کنم زلف تو ایمان منست   گفت کفر است تو بر کفر خود اقرار مکن

گفتم ای طفل پری چهره گرفتار توام   گفت دیوانه دل خویش گرفتار مکن

گفتمش زلف تو چون مار زند بر دل من   گفت انگشت فسون بر دهن مار مکن

گفتمش نرگس بیمار تو بیمارم کرد   گفت دیگر تو پرستاری بیمار مکن

گفتم آزار کند هجر تو بر صادق زار
گفت گر صادقی هجرم بکش آزار مکش

آن زلف سیاه شد پریشان — شد قیمت مشک و عنبر ارزان
تنها نه منم اسیر عشقت — عالم متحیر اند و حیران
ابروی تو کرده زه کمان را — چشمت زمژه کشیده پیکان
شیرین همه دم به وصل خسرو — فرهاد به بیستون کند جان
من بندهٔ معتقد توام سه — گر جور کنی و گر تو احسان
عشاق ز جان بوند راغب — هر ظلم و ستم کنند خوبان
بشنو غم دل مباش رنجه — ای تازه جوان ز پند پیران
هر درد من ای طبیب بی رحم — جز لعل تو نیست هیچ درمان
دل بردی و جان اسیر کردی — من دست ندارمت ز دامان
جان را بکرشمه می ستانند — این است طریق خوبرویان
تا کشته بخنجرت نباشد — صادق ندهد ز دست دامان

من عاشق صادقم برویت
از کشته شدن مرا مترسان

مهر تو گشته روز ازل سرنوشت من — جور منی و کوی تو باشد بهشت من
بشکست جام باده و من نیز بشکنم — بهر قصاص کردن زاهد زخشت من

خواهی بخوان

خواهی بخوان و خواه بران از جفا مرا — نبود بغیر مهر رخت سرنوشت من
غیر از تو دلبری نبود در نظر مرا — گر در حرم مقام و گر در کنشت من
زاهد بمن تو چند زنی طعنه روز حشر — بنگر به فعل نیک خود و کار زشت من
افسرده شد نهال محبت بباغ دل — ای ابر رحمت گذری کن به کشت من
زاهد چه سود پند پی ترک باده ام — ساغر ز دست خویش نخواهم بهشت من
خواهم رسیده بر سر آن کو ز لطف یار — صادق قوی است از مدد خدا به پشت من

زاهد بریخت ساغرم از کینه بر زمین
یارب مباد دشمن دیرینه بر زمین

خواهم شکست من سر زاهد پی قصاص — بشکست شیشه زد قدح از کینه بر زمین
شیرین مباد کام فلک بخت تو ار کرد — فرهاد را زکینه بزد سینه بر زمین
ترسم به نور عشق چو من مبتلا شوی — بگذار ماه من ز کف آیینه بر زمین
ای عمر من بیار قدح عمر بیوفاست — ساغر نهم شب آدینه بر زمین
مستانه جلوه های ترا دید از طرب — صوفی فکند خرقهٔ پشمینه بر زمین
دیدم نظم تازه سلطان نامدار — انداختیم دفتر پارینه بر زمین

صادق بیا که ساقی به دوش زلف یار
امشب نهاد شیشه دوشینه بر زمین

یارم نمود جلوه دوشینه بر زمین — مریخ آخت خنجرش از کینه بر زمین

شیرین بدست خسرو دلداده داد شور — افکند عشق افسر چوبینه بر زمین
آبای سبعه بهر تماشای عارضت — بگرفته اند ز فلک آیینه بر زمین
مطرب چه نغمه کرد که صوفی ز حال رفت — از بر فکند خرقه پشمینه بر زمین
ساقی تو باشی ار بکشندم غمی نهم — ساغر ز دست در شب آدینه بر زمین
نبود عجب ز عشق ملک گر ز بیخودی — بر باد داد طاعت دیرینه بر زمین
در دام زلف خال ترا دید مرغ دل — گردید صید کرد گمان چینه بر زمین
شیرین چه شور کرد که از خاک کوهکن — خون جوش میزند همه چون سینه بر زمین

صادق خطا نگر که لبش از قلم آن نگار
شمشیر خویش میکشد از کینه بر زمین

بده ساقی تو آن جام جم آیین — که غم زور باید غصه سنگین
بکش ساغر چو رویت خوی نماید — بریزد بر عذار ماه پروین
بغارت برد دین و دل زدستم — رخ رنگین و زلف عنبر آگین
ندارم یاد من ماه زره پوش — ندیدم مهر را در خانهٔ زین
ندیدم در جهان سرو ثمردار — مگر سرو تو دارد سیب سیمین
نگردد ماه چون آن روی تابان — نباشد مشک چون آن زلف مشکین
بزد در عقل عشق از پا برافتد — اگر صعوه ظفر یابد به شاهین
کجا فرهاد کشتی خویشتن را — اگر نوری نکردی لعل شیرین

چو من ترسم

چو من ترسم بسوزی از محبت — مگیر آیینه بر کف بهر آیین
برهمن گر جبین بت را به بیند — کند زنار پاره گردد از دین
برو زاهد که مهر خوبرویان — اگر کفر است می ورزم اگر دین
ندیدم غنچه در باغ خندان — ز دست باغبان ظالم ز گلچین
چو رویت لعبتی نبود به تاتار — چو حسنت صورتی در صفحه چین

توای صادق زخوبان در محبت
وفا بینند از هر گردی جفا بین

در سر و گل شکفته در رگ گل کلاله بین — در غنچه در نهفته و در لاله ژاله بین
بر فرق مه سنبل تر گشته مشک بیز — در دور مه بنفشه تر کرده هاله بین
نرگس خدنگ نشترش کرده زه کمان — جان را نشانه کردم و دل را حواله بین
از دف فغان ز چنگ تو فریاد یاد گیر — از عود شور شورش و از نای ناله بین
مهر رخش بباده می افکنده عکس خود — سعدین را قران شده اندر پیاله بین
عشق است انکه نیست ز زاهد و ورع چه سود — زاهد هزار سال تو و در رساله بین
ساقی بیار باده که اندر چمن گرفت — لاله بکف پیاله و نرگس نظاره بین
از رشک لعل و عارضت ای سرو نازنین — در خون طپیده غنچه به دل داغ لاله بین

صادق دم است اخر دو از کفر ربود
معشوق چارده می صاف دو ساله بین

گر بمیرم نیستش پروای من … ترک شوخ مست بی پروای من
میشود از من جدا امروز یار … وای بر دل وای بر جان وای من
بر دلش هرگز نمی سازد اثر … ناله و فغان و زاری های من
ریزم از حسرت بروی انجم ز چشم … تا برآید طفل مه سیمای من
در رهت ای طفل شوخ گلعذار … رفته صد خار جفا بر پای من

از درت بیرون روم ار میدانستم … جز سر کوی تو دیگر جای من
چه باشد اشک زیر انتظار … در رهت این چشم خون پالای من

غم مخور صادق در روز رستخیز
نیست جز حیدر کسی مولای من

چند آنکه خواهی ای صنم بر عاشقان بیداد کن … یا از وفا یا از جفا دلدادگان را یاد کن
تا بکی در دام قفس کردی اسیر ای مرغ دل … صیاد غافل میرود از آشیان فریاد کن
لیلی وش شیرین من بر تیغ نازت چین مکن … صد غمزه بر مجنون نما صد عشوه بر فرهاد کن
بخرام ای سرو جوان اندر چمن از روی ناز … بر سرو صد خجلت بده صد طعنه بر شمشاد کن
دارم شتاب اندر شتاب می بده جام آب … شد خانهٔ صبرم خراب از غم آباد کن
زار و غریب و مبتلا بیمار و کنج بلا … بر یاد تو جان میدهم جانان تو ما را یاد کن
داری سر غارتگری بیدادگر یارا اگر … بر باد ده آن زلف را صد خانمان برباد کن

تا چند باشم دل طپان از دوریت ای دلستان … ما را بوصل خود رسان از بند غم آزاد کن

با خنجر جورت کشته داری هزاران آرزو
صادق حسرت یک نظر بر عارض جلاد کن

بیک پیاله می چهره ارغوان کردن … نه در همیشه ز جان خدمت مغان کردن
بدرد عشق ندانم چه سود می بخشد … به بیوفا صنمی راز دل بیان کردن
غم محبت ای ماه روی مهر جمال … نه آتشی است که او را به جان نهان کردن
بجای قطره ز ابرش مدام برق زند … در این چمن نتوان یکدم آشیان کردن
بیک پیاله می ای نگار باده فروش … توان علاج من زار ناتوان کردن
بغیر از این نتوان پیش آن ستمگر شوخ … علاج مهر و محبت به داستان کردن
چه میشد آن صنم از راه آزمون غیر … که تیغ برکشد از بهر امتحان کردن
اثر ز عشق ندیدم بغیر رسوائی … ثمر ز عقل نچیدم بجز فغان کردن
دوای عشق تو باشد ز خویشتن رستن … علاج وصل تو باشد تبرک جان کردن
ز دست شحنهٔ این باغبان سنگین دل … نظر بسوی گلستان نمی توان کردن

باده نالهٔ جان سوز خویش صادق
نمیتوان دل آن شوخ مهربان کردن

ای عشق بسینه ام تو جا کن … جا کن ز غم جهان رها کن
یار آمد و وقت جان نثاری است … ای جان بشتاب دست و پا کن

بیگانه ز خویش چون نمودی … ما را به سگ خود آشنا کن
خواهی ز غمت چو ابر گریم … چون غنچه لبت به خنده واکن
ترسم ز جفا توی پشیمان … زان روی نکویت وفا کن
خورشید به خویش چند نازد … برقع ز عذار خویش واکن
گر فرق من و تیغت خواهی … قربان سرت شوم جفا کن
آزاد اگر کنی ز دست … تک ده پرم سرم جدا کن
بنشین و بپا ز فتنه منشان … برخیز و بدرد ما دوا کن
تیر نگهش شکافت دل را … ای جان بدرآ تو هم جدا کن

صادق به هوای گلعذاران
چون بلبل بینوا نوا کن

ساقی سر شیشه خیز و واکن … وانگه نظری بسوی ما کن
من بیکس و زار و دردمندم … از شربت باده ام دوا کن
زاهد بغلط رود به مسجد … گم گشتهٔ عشق را صدا کن
من بغل ساغر شرابم … ای مغبچه جام جم روا کن
بر پیر مغان سلام ساقی … بر کوی نکو ز من ادا کن
از باده عشق چند جامی … بر جرعه کشان خود عطا کن
ساقی می ناب را به ساغر … هر قدر که دست داد جا کن

خاک در میفروش صادق
بر دیدهٔ خویش توتیا کن

من این دلی که ببینی دو هزار زخم پیکان … شده صد هزار پاره ز نگاه شوخ چشمان
ز نوک زادهٔ دل شده مبتلا ندانم … کشدم بکفر آخر غم عشق خوبرویان
ز فراق روی یوسف ز چه محنت بپرسی … که هزار سال افغان ز چه کرد پیر کنعان
اگرم کنی ملامت که شدم اسیر زلفش … تو بگو بکافری دل ز چه داد شیخ صنعان
همه پندم و نصیحت بدهی ولی نگوئی … به هوای عشق شیرین ز چه داد کوهکن جان
بجز او کسی نجویم بجز حرف او نگویم … اگرم برون محشر ببرند پیش یزدان
منم این تن ضعیفی که فتاده ام بپایش … چه کشد به تیر ابرو چه زند به تیر مژگان
ز فراق او چو مردم به شما کنم وصیت … که جنازه ام ز کویش ببرید ای حریفان

اگر از شما بپرسد که کدام بسمل است این
تو بگو که صادق است این شده در رهت قربان

برگردمت فدای تو ای مه مهجبین … رفتی و ساختی ز فراقت مرا حزین
تا روز حشر دست نمیداشتم ز تو … دانستمی اگر شب هجرانت این چنین
عیسی چو دید روی ترا گفت مرحبا … رضوان چو دید روی ترا گفت آفرین
قربان شوم به صنعت آن صانعی که ساخت … جسم ترا چنین ز محبت نه ماء و طین
سرو از کجا به جلوه در آید چو قد تو … خورشید کی شود که شود با تو همقرین

بس خون دل ز دوری تو رنجیده شده — گلگون ز رنگ دیده دامان و آستین
برده دل ز ما ندانم چه سان کنم — چشم سیاه و ابروی کج روی مه‌جبین
بر بستر هلاک ز هجرت فتاده ام — می میرم و بیا نظری سوی من ببین
زاهد مرا ز سوز محبت علاج نیست — بر ورزه صبر کی کند از شمع آتشین

واعظ نصیحت تو به صادق چنان بود
منع مگس نمودن از روی انگبین

همنشین خار دیدم گلعذار خویشتن — همچو بلبل سوختم گلگون کنار خویشتن
من به طفلی پروریدم همچو جان چون نیش — در کف غیری عنان شهسوار خویشتن
زلف بر چین تراد دیدم بروی تیغ‌دار — دادم از دست دل مسکین قرار خویشتن
خانه دل تا کند تعمیر از سیل سرشک — همی خواهم ز چشم اشکبار خویشتن
خلوتی با مدعی چون کرده بودی آمدم — تا خجل سازم دل امیدوار خویشتن
چون خضر یابم حیات تازه از لعل لبش — یکشبی گر بینم او را در کنار خویشتن
بلبل از گل دور مانده گل بدست خارها — حیرتی دارم بکار روزگار خویشتن
کرده ام گم در سر کوی بتی دل با کجا — مانده ام حیران و سرگردان بکار خویشتن

عاشق صادق چو من بوده نباشد کواه
آه و حسرت نیست کویم من بیار خویشتن

چشم مستش میکشد صد عاشق شیدا ببین — گوز لفش میکند بر جان و دل زنهار بین

زاهدان در دین جام می زبس بنیاد داده اند — در سر منجانه ما خرقه و دستار ببین
یا رب مهر در رقیبان بر دل و من مضطرب — همت این یاری چیا از تاب دیدار ببین
میکشد از روی نازم کاکل بر چین و خم — تا کند نازم بر من آن بت عیار ببین
بلبل بیچاره از دست خزان ناله ننوز — با گل بوری سرود عیش بر خار ببین
می خرامد می برد دلهای عالم را ز کف — سرو را هرگز نباشد این چنین رفتار ببین
در فراقت ای گل گلگون عذار از خون دل — در کنار من ز رنگ دیده ام انهار ببین
من ز تو محروم از صحبت رقیبان کامیاب — ناامیدی طالع من کامجو اغیار ببین
در تکلم چون گشاید غنچه خندان — زنده گردد کشته غم معجز گفتار ببین
در غم شیرین ز اشک کوه کن در بیستون — لاله بر خون شکفت از دامن کهسار ببین
چشم تو از غمزه گویدهان بیا نزدیک تر — ابروت با غمزه گوید تیغ آتشبار ببین
زان دل برده عشاق از مژگان تو — بر طرف ما صف کشیده ناوک خونخوار ببین

می کشد بر خط صادق ابر معنی
دلبر مطلوب گلروی مه رخسار ببین

نمودی آن تن نازک تو چون از پیرهن بیرون — شد از عشق تو ای مهوش دل و جانم ز تن بیرون
ندارد کر سر غارت سر زلف گره‌گیرت — بهر جز ای دلربا هرگز نباید از شکن بیرون
تو ای زیبا صنم هرگه کشایی رخ به بتخانه — ز حیرت بر پرستیدن برآید برهمن بیرون
برای غارت دلها ز دامان کله جانان — شده آن کاکل مشکین لبان راه زن بیرون

تو ای سرو چمن آرا خرامی گر بسوی گلشن — گل صدبرگ را بلبل نماید در چمن بیرون
مسیحا می شود زنده ز گفتار لب لعلت — ز روی ناز میسازی سخن چون از دهن بیرون
ز هجرت ای سلیمان فر مرا غم میکند آخر — نگردد خاتم لعلت ز دست اهرمن بیرون
نرگس نباید بعالم وصف روی دوست گفتن — که وصف عارض خوب تو باشد از سخن بیرون
مکو من در غم هجرت بمردم ای گل رعنا — بامید وصالت جان نخواهد شد ز تن بیرون
تو عید از مردنم آیی اگر بسوی مزار من — ز شور عشق می آرم سر خود از کفن بیرون

سر غوم نبود دارد نمی پرسی تو احوالش
که صادق میرود آخر ز جورت از وطن بیرون

ساقی ماه وشم ستحابی کن — گشت جانم ز باده آبی کن
سیل می سر بده به کشور دل — در شب تارم آفتابی کن
پرده برکش ز روی مستوری — شب وصل است بی حجابی کن
مرهم درد سوزناک بیار — آب بر تشنه ده ثوابی کن
خود ز رنگ مه روی نقاب — همچو خورشید بی نقابی کن
باده لاله رنگ بر سر کش — عارضت از عرق گلابی کن
سینه از تیر غمزه ام بشکاف — پنجه از خون من خضابی کن
باده وصل بر لبم برسان — چشم از انتظار خوابی کن
مست کف در قدح بردن نجام — عالمی را چو من شرابی کن

چاکر میفروش شو صادق
در دو عالم تو کامیابی کن

قد است آن یا قیامت سرو بستان — رخ است این یا که جنت یا گلستان
ز ردانه ام تا تیر بر دوست — دل است این ای جفاجو یا که سندان
چو لولو خشته اندر درج یاقوت — دُر است این در دهانت یا که دندان
هلال است این کمان یا طاق ابرو — خدنگ است این مژه یا تیر مژگان
دهان است این بگو یا غنچه تنگ — لبست این یا شکر یا آب حیوان
تویی این یا ملک افکنده برقع — تویی یا حور گشت ده گریبان
چو تو شوخی کجا باشد در آفاق — چو تو حوری کجا یابم به رضوان
ملک محو جمالت ای پری رو — به جنت حور جنت گشته حیران
ز چشم نافه چین خون گشت لیکن — اگر آن زلف سازی عنبرافشان
کجا دارد چنین قد سرو جنت — کجا این حسن دارد حور و غلمان
قدت سرو است و زلفت نافه چین — رخت گلشن لبانت شکرستان
دل من جمع کرد آنکس که آموخت — پریشانی به آن زلف پریشان
رخت بنماید اندر چنبر زلف — چو مه کاندر خم چوگان درخشان
عزیز مصر شد یوسف مخور غم — بشارت ده صبا بر پیر کنعان
پریشان ساز بر رخ زلف مشکین — که تا سنبل شود گل را نگهبان

چو گل کن خنده تا صادق بیابد
ز آن لب قوت دل نکهت جان

ز ناز لیلی من چون نمود زلف پریشان   ز شور عشق نهادم چو قیس رو به بیابان
چو شام گیسوی تو بر عذار مهر هویدا   چو صبح سینهٔ تو شد عیان ز چاک گریبان
بشیوه عارض خوب تو همچو مهر دل افروز   به جلوه قد نکوی تو همچو سرو خرامان
مرا چه حد که بگویم عجین آب و گلی تو   ز نور محض ترا آفرید قدرت یزدان
ز قد خوب تو حیران بباغ سرو و صنوبر   ز مهر روی تو بخود چه کافر و چه مسلمان
ز ناله سر کشم از خاک همچو رعد خروشان   بگریه روز جزا جوشمت چو ابر بهاران

ز مهر خود نظری کن بسوی صادق بیدل
غریب و بیکس و بیچاره است و بی سر و سامان

زلف مشکین است این یا عنبر سارا است این   خال هندوی است این یا کافر نعمت است این
صورت زیبا است این یا ماه یا برگ گلست   بر تو شمس است این یا شمع محفلهاست این
لعل و یاقوت است این یا قوت عشق حزین   شکر است این یا لب یا حضرت عیسی است این
قامت است این یا که سرو بوستانی در خرام   گردش کبک است این یا جلوه طوبی است این
شبنم است این یا عرق یا رشک یاسمن است این   دُر غلطان است این یا لولوی لالاست این
پر طاوس است این یا تیر یا شکل هلال   طاق ابرو است این یا قبله دلهاست این
نرگس مست است این یا سحر یا جام شراب   باده حمرا است این یا ساغر میناست این

ناله دلسوز می آید ز صحن گلستان
بلبل شیدا است این یا صادق رسوا است این

بیاد خیمه لیلی حباب سرخ از خون   ز اشک دیده برون آورد دل مجنون
متاع غم نفروشم اگر خرند ز من   به جاه و ملک سلیمان به بخت قارون
شب فراق تو ای ماه روی مهر لقا   ستاره ریزم هر دم ز دیده چون گردون
مکن تو منع نگاهم که شمایل حربایم   بر آفتاب جمال تو دیده شد مفتون
ز بسکه خون دل از دیده در فراق تو ریخت   تمام غرقه بخون گشته صفحه هامون
چگونه بگذرد بی تو زندگانی من   که هر زمان به سینه غم ز حد شود افزون
اگر بسوزی و خاکسترم دهی برباد   وفای مهر تو از دل نمی شود بیرون
هزار تیغ اگر بر سرم زنند اغیار   به هر دقیقه شود مهر تو بدل افزون

ز شهر خوی روم ای شهریار ملک وفا
به خنده گوئی صادق چرا است دل محزون

بجای اشک می آید ز راه دیده خون بیرون   نمیدانم ز دل مهر ترا سازم چسان بیرون
چه آتش بود شیرین ز دکان کوهکن یارب   هنوزم ناله می آید ز کوه بیستون بیرون
یقین شد تربت مجنون بود این دشت ای یاران   که از هر گوشه می آید صداهای جنون بیرون
چه خواهی گفت فردای قیامت از خرام خود   کفن افکنده برگردن در آیم غرق خون بیرون
رقیبان جفا جو را جفا جو در درون بردی   مرا بر پاسبان گفتی نمایند از درون بیرون

ز رخ برقع براندازی اگر خورشید محشر   ز خجلت سر نمی آرد ز چرخ نیلگون بیرون

اسیر عشق پیوسته فغان و زار و دل خسته
ز کویت میرود صادق بغمهای فزون بیرون

دلم در پیچ زلفت کرده مسکن   چو مرغی کاشیان سازد به گلشن
من ای گل پیرهن تا کی کنم تاب   قبای صبر شد صد پاره در تن   19
ز جورت ای بت شیرین شمایل   به هجرت خنده نالم چون برهمن
نه از دود و ناله ام تأثیر بردی   دل است آن سنگ یا فولاد و آهن
کند بر کار من چشمان مستت   همه مکر و فریب و حیله و فن
ز دست دوریت ای شوخ هر دم   چکد خون دل از چشم به دامن
مرا هر لحظه میآری جفائی   ندارم چون توئی ای دوست دشمن
منم بی تو چنان ابر گریان   توئی خندان بمثل غنچه بی من

به عشق و پاکبازی تو صادق
ملک هر روز گوید صد ره احسن

با من جفا تو ای بت نامهربان مکن   همچون فلک دو دیده ام انجم فشان مکن
ای دل فغان تو زان بت نامهربان مکن   خود را چو برهمن ز فغان داستان مکن
جور و جفا ز حد مبر ای یار بی وفا   عشاق را گمان تو به هر بدگمان مکن
خرمن خار نیست بلبلت چو عندلیب   ای مرغ دل به گلشن حسن آشیان مکن

پا بر مکش ز میکده تا جان به تن بود   ترک شراب و ساغر پیر مغان مکن
جان بر لب است و حسرت دیدار در دلم   ای ماه وش ز من رخ خود را نهان مکن
ای دل بیا چو بلبل شیدا درین چمن   از گلرخان وفا و محبت گمان مکن
یا جان بده چو کوهکن اندر طریق عشق   یا یاد وصل آن بت شیرین دهان مکن

در فصل گل بباغ نظاره دیده ز مهر
صادق امید بر سخن باغبان مکن

ای آفتاب من رخ خود بی نقاب کن   از رشک در نقاب رخ آفتاب کن
ای ماه روز خانه برون آ شتاب کن   از یک کرشمه خون بدل آفتاب کن
ز ناز یک نظر به رخ آفتاب کن   با غمزه دگر کرشمه دلش را کباب کن
ما را اسیر طره پر پیچ و تاب کن   یعنی بیا بگردنم او را طناب کن
از بهر کشتن من بیدل شتاب کن   از خون من دو دست بلورین خضاب کن
ساقی بیا به میکده میل شراب کن   از یک کرشمه صد دل عاشق کباب کن
برخیز و رو به شیشه و ساغر شتاب کن   ساقی پیاله را ز وفا پر شراب کن
ساقی بیا بیا که می پر شراب کن   از آب آتشین دل ما را کباب کن

صادق بیا تو ترک جهان خراب کن
جان را فدای خاک ره بوتراب کن

بت شوخ شنگ سیه پوش من   چه سازم نیاید در آغوش من

جانان برده عشق تو هوش از سرم — شده دین و دنیا فراموش من
بگوشم دگر پند واعظ چه سود — که برد از سرم مه وشی هوش من
بده ساقیا ساغری گر گفت — اگر زهر باشد کنم نوش من
هوای وصال تو افتد بدل — چو دریا زنم هر زمان جوش من
کسی تاب این غم نمیداشت زان — نهادند عشق تو در دوش من
بمن ساغر می مده میفروش — که مستم از ان چشم می نوش من
به قبله چه حاجت مرا در نماز — کنم سجده بر طاق ابروش من
چو موسی مرا ضبط نظاره نیست — بیادت شوم مست و مدهوش من
روا هست خود گو به نزد رقیب — چو غنچه تو خندان و خاموش من

ننازم دگر ترک دیوانگی
مخوان صادقا پند بر گوش من

برکف پیاله گیر و سر شیشه باز کن — ساقی بسرت بگردم آغاز ناز کن
مجلس خوش است و صحبت یاری است در میان — مطرب حکایت سر زلفش دراز کن
خواهی اگر که مست شوی از شراب عشق — با من نشین به خلوت و با جام راز کن
عاشق اگر به پند کند گوش ای فقیه — پروانه را بگوی ز شمع احتراز کن
امشب که بزم از رخت ای ماه روشن است — ساغر بده و کمر بکت در فراز کن
خواهی اگر به میکده عشق پی بری — آهنگ از عراق بسوی حجاز کن

یک دور سر بیار بدوران میکشان — فرصت ز گردش فلک حقه باز کن
محمود از چه داد دل نازنین ز دست — این راز را سوال ز زلف ایاز کن
مهر علی چو در دل تو نیست کافری — خواهی مدام روزه و خواهی نماز کن
این زاهد خشک فاش شد آخر نگفتمت — زاهد برو در مرتبه ترک مجاز کن
برخیز یک سرود برت تمام شد — ای بی خبر ز راز محبت نیاز کن

گر با تو چرخ رو به ستیز آورد چه غم
صادق امید بر کرم کارساز کن

بر سینم آتش است ای صنم من — بر تنش میکند تب را برهمن
من ای گل رو چو بلبل خوار و محزون — برد گلچین ز باغت گل به دامن
به خسرو گو که از شیرین نشان بود — بکوه شد روان شیرین زار من
مرا ای سرو خوش رفتار بی تو — بود بدتر ز گلخن صحن گلشن
نخواهم بی تو ای حور ملک وش — اگر باشد مرا در خلد مسکن
شود شرمنده تا خورشید رخشان — نقاب ای ماه از عارض بر افکن
ترا دیدن به بزم می به اغیار — از آن بهتر بود صد بار بر من
اگر بر سینه‌ام کوبند مسمار — وگر بر دیده ام ریزند سوزن
ز عشقم شمع میسازی تو ناصح — بسازین راز مخفی نیز در دشمن
که داد آخر به شمع این نور سوزان — که زد پروانه را آتش به خرمن

به سر تیغم ببارد باک نبود — اگر دست ترا بینم به گردن
ترا بینم چو با اغیار ای گل — کنم چاک گریبان تا به دامن

بود بدتر ز مردن بهر صادق
ترا ای دوست گر بیند به دشمن

سوی صحرا بی نقاب آید گر آن لیلی بدن — صد هزاران همچو مجنون گرد از صحرا برون
گرد از لیلی وشی من جانب صحرا برون — آید از هر گوشه صد مجنون بی پروا برون
سازد از مهر عذارت آتش موسی ظهور — گردد از لعل لبانت معجز عیسی برون
یاد سازم چون لب گوهر فشان آن صنم — خیزدم از هر مژه صد سیل چون دریا برون
صد هزاران شیخ صنعان خیزد از هر گوشه — افکند گر برقع از رخ آید آن ترسا برون
عاجزی کن عاشقی گر در ره عشقش ز سر — آن پری پیکر نیاید گر ز استغنا برون
نیست کس را تاب دیدار رخ او یک نظر — گر شود از پرده یکدم آن سهی بالا برون
اهل مجلس بیخود افتادند ز بیهوشی و مست — یار من آمد بکف چون ساغر مینا برون

صادقا باید که سازی ترک جان در راه عشق
تیغ در کف میشود آن ترک بی پروا برون

بحرف غیر مکن ترک آشنائی من — حذر ز بیکسیم ساز و بی نوائی من
چه سحر کرد ندانم به جام می ساقی — ز دست برد به یک جرعه پارسائی من
زمانه صد گرهم در گلو گرفته چو نی — کجاست باده که سازد گره گشائی من

بر آستانه کویت نیاز دم کانجا — برند پادشهان رشک بر گدائی من
چه می شود زره مهر ای شه خوبان — بیک کرشمه نمائی تو غم زدائی من
ز فرقت تو شکستی دهد به خاطر خویش — ترا بود بدل ار مدعا جدائی من
ترا چو بود سر یاری رقیب بدل — نخست یار نبایست دلربائی من
مرا سکونت اندر جهان ندید کسی — جز آستانه میخانه جبهه سائی من
بقصد کشتن ما تیغ امتحان برکش — ببین به پیش رقیبان به خود نمائی من

ز شوق عارض آن غنچه لب بود صادق
چو عندلیب بگلشن سخن سرائی من

چو لیلی ای بت شیرین نقاب از روی خود وا کن — چو فرهادم بکوه افکن چو قیسم رو بصحرا کن
بهشت و حور اگر خواهی بگیر آئینه را بر کف — دمی بر صورت خود ای ملک منظر تماشا کن
به گلشن بر خرام ای سرو من از ناز رخ بکش — مده خواری به گلها بلبلان را جمله شیدا کن
براه عشق گر خواهی چو صنعان دین و دل بازم — برخ زنار زلف ای بت شیرین چلیپا کن
چو شمع از تاب می افروخته رخ جانان من تا — بگو پروانه دل را بیا ز شوق پروا کن
کمان ابروی کج را بده تاب و بره بر کش — ز مژگان هم خدنگ راست را در سینه ام جا کن
بکش ساغر که از روی گلت خوی چون گلاب آید — بروی ماه خجالت عیان عقد ثریا کن
به سنبل تاب ده آن جعد مشکین در چمن بگشا — به نرگس ناز بنما چشم مست خویش شهلا کن
بگیر ای ساقی و مطرب بدست و دل بی داغ — به چشم چنگ را بر کش به حلقم خون مینا کن

بیا ای دلبر شیرین ز راه رحمت بر من حیات خضر از لب ده ز دم حکم مسیحا کن

چو دادی دین و دل صادق بمهر دلبر ترسا

صلیب اینه از در کردن برو جا در کلیسا کن

اشکم ز بسکه ریخت به دامان آستین گلها نمود سبز گلستان آستین

چون بوستان ز آب دو چشم از نسیم آه لب باز کرد غنچهٔ خندان آستین

بریان دل کباب جگر راح اشک شود گشتم به خوان عشق تو مهمان آستین

یاقوت و لعل ز جگر الماس اشک چشم چیدم جواهرات به دکان آستین

گردید تیره مردمم از دود عود دل تا گشت دیده مجمره گردان آستین

شد موج زن ز دیدهٔ من بسکه خون دل گردید لعل رنگ گریبان آستین

پروردهٔ ز خون جگر تشنه لب چیست ای اشک دیده جان تو و جان آستین

ریزد ز بسکه خون دل از دیده روز و شب گردیده پر ز لعل ز مرجان آستین

غارت کنند صبر و شکیب مرا ز دل از دیده ام گریخته دزدان آستین

از تشنه لب نهفته خط غنچه دهان بیمار بود کردم درمان آستین

از عهد عشق حسن بتان کرده پرورش یاقوت و لعل دارم در کان آستین

گردد تمام روی زمین موج زن ز خون گر بر کشم ز دیده گریبان آستین

طفلان ناز پرور در دل بین ز دیده ام سازند شرح غم بدبستان آستین

بوی محبتی نشنیدم ز هیچ گل تا بو نموده ام گل ریحان آستین

ترسم که غوطه در نشوی اندر میان خون

صادق مکش ز دیده تو دامان آستین

بسکه بر گشته مرا دیده گریان از خون زورق مردمکم نیست نمایان از خون

ابر چشم بود از هجر تو جوشان از خون هر طرف بحر روانست چو عمان از خون

نوح را گو که دگر باره به کشتی بنشین از تنور دل من سر زده طوفان از خون

تا زدم یک مژه بر هم ز شب هجرانت پر شد از دیدهٔ من دشت و بیابان از خون

ترک من تیغ بکف تا که به جولان آمد موج زن گشت همه عرصهٔ میدان از خون

از جگر ریخته ام لعل بدخشان در چشم از مژه رشته ام سبحهٔ مرجان از خون

ژاله اشک ز بس ریختم از ابر دو چشم سر زد از راه من صد گل خندان از خون

بسکه از دیدهٔ من موج زند سیل سرشک رشک گلزار ارم گشته گریبان از خون

تا که مهر رخ او در دل من جلوه نمود دامنم شد ز مژه رشک گلستان از خون

لب یاقوت مثال تو مگر دید ز رشک لخت لخت است دل لعل بدخشان از خون

قاتل صادق دلداده نه گر تیغت

هست آلوده چرا در کفت عریان از خون

نخل وصلم بر ثمر خواهد شدن عالم هجران بسر خواهد شدن

من ندانستم که طفل شیر نوش شیر نوشد شیر نر خواهد شدن

غمزهٔ آهوی چشم مست او بر پلنگان حمله ور خواهد شدن

در دلم گفتم هلال ابروی من بهتر از مهر و قمر خواهد شدن

چون مه نو روی دل آرای او لحظه لحظه بیشتر خواهد شدن

نافه و لاله ز زلف و روی او داغ دل خون جگر خواهد شدن

خار خط سر زد چو از روی گلش جور دشمن مختصر خواهد شدن

نالهٔ زارم در ای سنگ دل بر دلت آخر اثر خواهد شدن

گر کشم از سینه آه سوزناک آتش اندر خشک و تر خواهد شدن

گر چشی خضر از لب شیرین من از سرت نقد شکر خواهد شدن

از فریب دیده ای دل کن حذر قاتل پروانه پر خواهد شدن

نعمت آن چشم دارد زاهدت شل تو شیرین بسر خواهد شدن

منکر اشعار من در شاعری معجز شق القمر خواهد شدن

صادق اندر راه عشقت ای صنم

گر ز پا افتد به سر خواهد شدن

به گلشن در فغانند عندلیبان نموده غنچه وا چاک گریبان

مریض عشق را درمان وصال است فغان از دست این نادان طبیبان

همه مهر وطن کنده ز دل بامید وصال تو غریبان

چه خوش باشد نصیبی ار بگیرند ز گلزار وصالت بی نصیبان

نمیدانم چه شوخ دلفریبی که جان داده به مهرت دلفریبان

نداده یاد اندر مکتب عشق بمن جز حرف درس ادیبان

کسی کو را شبانی آرزو هست بباید کرد اول دفع ذئبان

خداوندا نصیبم کن ز روزی کشایم چشم بر روی حبیبان

نمی یارم گذشتن از سر کوی ز بیداد و ستمهای نقیبان

بده دستی بدستم از سر مهر بسوزد تا دل و جان رقیبان

همی خواهم که در ایام پیری دهم دل بر جوانان لبیبان

توقع کردن آب از سراب است

صبوری صادقا از ناشکیبان

طفلی ای شوخ ترا نیست گناهی از خون خون ما ریز و میندیش تو کاهی از خون

گشت آزاد دل از خنجر ترک خونریز سرخرو ساخت مرا چشم سیاهی از خون

بشنو ای غنچه لب گلرخ سیمین تن من لاله گون گشته مرا چهره گاهی از خون

قصد قتل من دلداده نموده است رقیب نیست غیر از تو کسم پشت و پناهی از خون

خانه جان و دلم یافت خرابی از اشک زورق مردمکم دید تباهی از خون

صادقا لاله صفت داغ بدل نه ز وفا

گر تو میراین جان شرح نگاهی از خون

ای قد تو رشک سرو دلستان وی روی تو رشک مه تابان

غنچه به چمن نکرد لب باز تا لعل لب تو دید خندان

من وصف تو میکنم شب و روز | زاهد همه وصف حور و غلمان
ای برده شکیب و صبر و آرام | عشق تو ز جان هوشمندان
آن سینه چو پرنیان بود نرم | وان دل به درون چو سخت سندان
سرگشته بکوی تو شب و روز | مه گردد و چو مهر حیران
از تیر غمزه ز قوس ابروت | در بیم قضا قدر گریزان
ساقی برویم فصل گل شد | با جام شراب سوی بستان
غنچه شده گل بطرف گلشن | فریاد کشد هزاردستان
گل پیرهنان باغ مستند | واکرده سرو زنخ و گریبان
دیده به خمار و لب به خنده | غنچه دهنان این گلستان
شیرین دهنان بباده تلخ | از لب شده اند شکرافشان
نی نالد و چنگ در فغانست | اندر کف مطربان خوش‌خوان
قمری بکنار سرو سرخوش | بلبل به هوای گل پرافشان
ساقی بکفش پیاله گردد | شیشه بکنار می پرستان
نقل و می و مرغ و کباب است | در دست و دهان باده خواران
آهسته کند نسیم جنبش | نم سبزه نمی شود ز باران
گوئی که بهشت گشته گلشن | حوراست بهر طرف خرامان

صادق به هوای گلرخی هست

ز شوق

ز شوق چو بلبل غزل خوان

اگر سرو چمن بیند ترا در حالت رفتن | چو زلفت میکند ای گل بروی خویش آشفتن
شود چون کهربا رویش بجا از درد و از رشک | لبت خورشید اگر بیند مه من در سخن گفتن
روای گلرو خرامی گر بسوی باغ میآری | ز شرمت آستین بر رخ ز سنبل لاله بگرفتن
مرا دیوانه عشقش نخواند تا کسی ز اول | پری در پرده بایستی جمال خویشتن بنهفتن
سر زلف تو می بیند رود سنبل بتابیدن | لب لعل تو می بیند ز غنچه بشکفتن
ز روی ناز بخرامی ببزم عاشقان ای مه | بمژگان خاک راهت را بباید از زمین رفتن
مرا در عشق تو ای دلربا هرگز نخواهد شد | سر و جان گر رود دارم دل از مهر تو بگرفتن
شده شیرین شکرلب بگشت دشت با خسرو | بگو بر کوهکن تا کی بجای خاک بیستون خفتن
نصیحت محتسب بر من مکن هرگز نخواهم کرد | بجز پیر مغان پند کسی دیگر پذیرفتن
اثر در ناله ام باشد به آن فولاددل هرگه | بمژگان سنگ خارا را کسی کی می توان سفتن

اگر لعل شکرخائی چو طوطی در نظر باشد
بی صادق بود آسان به شیرینی سخن گفتن

علی الصباح به گلشن خوش است گردیدن | چو گل پیاله زدن همچو غنچه خندیدن
چه خوش بود به چمن با نگار سرو قدی | بروی سبزه و گل در بهار می خوردن
فتاده است بروی شقایق و لاله | نهاده لب بلب و بر دو دست در گردن
توان تبرک دل و جان بکویت از سر شوق | نمی توان ز تو لاکن مفارقت کردن

جفا و جور نمودی به عاشقان همه عمر | بگو چه فائده دیدی تو از دل آزردن
ز وصل حور و پری بهتر است در همه عمر | شبی بوصل تو ای ماه رو بسر بردن
رود ز دیده من خون دل چو در بهار | بمحض روی گلت را به خاطر آوردن
بچشم یار شدن خوار پیش چشم رقیب | هزار بار از آن زندگیست به مردن
شها ز حال گدایان کهی نکردی یاد | بباید از تو بیاموخت بنده پروردن
دریغ و درد و نسازی به حرف غیر تو ترک | جفا و جور به عشاق باز واکردن

تو روکشاده گر آئی به حشر صادق را
ضرور نیست دگر هیچ عذر آوردن

[illegible] عیب نیست ای بنده پروردن

هست این هیچکان کرم رسا غورستان | یارب از باده نداری تو تهی ساغرشان
میفروش ار بحریم نه نهد جای چه غم | سر تسلیم من دلشده خاک درشان
خضر بر آب بقا راه نبردی همه عمر | پیر میخانه نگردیدی اگر رهبرشان
وغ دلها سوی فردوس ز بامت نروند | ای ستم پیشه فزون سنگ جفا بر سرشان
من نمی نالم از خنجر خون ریز بتان | بهتر از مرهم جانست آب دل خنجرشان
نیست در دفتر خوبان بود حرف وفا | دیده ام من به حقیقت همه جا دفترشان
همچو پروانه من سوخته دل می سوزم | چکنم نیست که بر شمع رخان بادرشان
منع نتوان که چرا داده دل عشاق تو | نبود دل بر شان هر که توئی دلبرشان

از منع د غنچه من دست ندارم صادق

بنده

بنده حلقه بگوشیم ز جان چاکرشان

دوش گذشت از سرم سرو سخن گوی من | لیک نه کرد از ستم یک نظری سوی من
خواست که چون فاخته ناله کوکو زنم | کرده فسون در سخن گلرخ جادوی من
سبحه به زنار داد خرقه به بتخانه سوخت | کرد مرا برهمن دلبر هندوی من
ساخت پر از عطر گل مجلس ما را ز مهر | کرد چو دامن پر از غنچه خوشبوی من
سرو چمن شد خجل غنچه گل گشت خوار | تا به چمن پا نهاد مه وش گلروی من
زلب آن دلستان میکنم آه و فغان | تا که شود مهربان ترک جفاجوی من
پیر شدی با جوان پنجه چسان میتوان | چند تو گوئی که بود قوت بازوی من

وصف ترا میکنم تا که بگوئی ز مهر
صادق شیرین سخن هست غزل گوی من

پنهان نمودی رخ نهان من سوختم دل باختن | در بازی عشق تو جان در پای پیل انداختن
هر سو پیاده با سوار چون بیدقم دلکار زار | فرزین صفت از هر کنار در کار شه انداختن
پیر مغان بر بیکشان زاهد شده ساغرفشان | از میکده بر کهکشان باید علم افراختن
عمرم بزاری گشت طی نالم ز غفلت همچو نی | آخر به هجران تا بکی از سوز غم بگداختن
کردم چو بر رویت نظر شد عقل و هوشم از سر | حیف است ای شیرین پسر قدر و ما نشناختن
یکره نمی سازی بمن ای دلبر شیرین دهن | تا کی بگو ای گلبدن با مدعی در ساختن
زلف پریشان بر عذار غارتگر شهر تتار | چشم تو رهزن ای نگار بر کشور چین تاختن

تا بر رخت پرداختم خود را ز حیرت باختم * تا در غمت ساختم از جان و دل پرداختن
ای مه وش شیرین لقا باشد که از بهر خدا * پیش رقیبان راز و فا یکدم مرا بنواختن
جز تو من ای شیرین پسر دارم نگه یاری دگر * تا کی دل زار از نظر انداختن بنواختن

تا چند باشی بدگمان از صادق ای نامهربان
صد بار تیغ امتحان بر فرق جانم آختن

عارض است این یا که فردوس برین * قامت است این یا که سرو دلنشین
این ترکی ای ماه منظر یا پری * یا ملک اندر زمین یا حور عین
نرگس است این یا که چشم جادوست * نافه است این یا که زلف عنبرین
طلعت است این یا طلوع آفتاب * زهره است این ماه رویا یا جبین
ابروست این ای نکولب یا هلال * صورت است این یا نگارستان چین
گاه زلفت می برد دل گه رخت * مانده ام حیران میان کفر و دین
هر که دید آن عارض گلرنگ گفت * جان فدای قدرت صنع آفرین
ماه من آمد چو بر پشت سمند * آفتابی شد عیان از صدر زین
گر نهی پا بر سرم از روی فخر * می نهم پا من به فرق فرقدین
ای صنم صد جا ترا کشته است * در وجودم از ازل خاطر نشین
جان فدای قادری کو کرد گرد * اینچنین صورت عیان از ماء و طین

طوطی این هند صادق می کند

ستند نوشتی زین کلام شکرین

بخرام در صحن چمن ای سرو ناز انجمن * گردد خجل از جلوه ات شمشاد و سرو و یاسمن
قد تو سرو بوستان روی تو گلزار جهان * چشمت چو نرگس گران زلف تو مشک ختن
شیرین لبی منظری محبوب جنت کشوری * دارم تعجب ای پری داری کی با اهرمن
زلف و رخت ای رشک حور تا دیده خود بنموده شور * زنار خود افکنده دور شکسته بت را برهمن
تا دید زلف و روی او در باغ بیرون شد نماند * سوسن زبانش از قفا انگشت سنبل در دهن
مشتاق ناز نه کش مکر بر زلف او وابسته تر * صد مرغ دل را بال و پر تا بشکنی در هر شکن
چشمان مست شوخ بین غارتگر عقل است و دین * جادو نباشد اینچنین با ناز و غمزه مکر و فن
ای دلبر شیرین زبان در آه انگار و دهان * داری لبی آزرده جان چون خسرو و چون کوهکن
گرم که باشد صد خطر در کوی وصل ای سیمبر * پویم ره عشقت پسر گر سیل باشد و در حزن
ای بلبل باغ جهان وی طوطی شیرین زبان * کشتی تو در هندوستان همصحبت زاغ و زغن

صادق در این عشوه زبان دائم نباشد بی گمان
مثل تو ترکی تر زبان در شاعری شیرین سخن

خیز و بیا میکده تا بدهم ترا نشان * کف زده خم ز مستی می سر شده بیکسان
یکدو ایاغ می بکش سرکش از طریق عشق * بر مرکب شوق تیز کن آتش غم فرو نشان
از در میکده دمی تا بفلک کشیده سر * ز آتش و آب جام می جوش و خروش میکشان
جانب میکده گذر کردم و خم نظر * دیدم و جمله بی خبر مست فتاده بیهشان

زاهد خام ما نشود پخته ز جام معرفت * زین می عشق بس قدح جرعه هم برافشان
بر سوی مغبچه کشد عشق مرا دوان دوان * جانب میکده برد نشئه می کشان کشان
حلقه بگوش مغ شدیم دیده ام یک گروه دوش * جمله ز جام معرفت جرعه کشان و سرخوشان
چرخ ستم شعار کو ترک کجروی کند * تیر مرا دم از کمان راست نشست بر نشان
تا بکف تو هست دم یکدم معرفت بدم * چند نمیروی بر سر کوی خامشان

سینه گرم چاکری بند به بندی شکر
از نی کلک صادقا مانده شکرفشان

وصف قدت نتوانند نقیبان گفتن * مدح رویت به زبان جمله خطیبان گفتن
سوز هجرت ننمایم به حبیبان ظاهر * درد عشقت نتوانم به طبیبان گفتن
بیوفائی تو ولی غیرت من نگذارد * گر بمیرم ز جفایش رقیبان گفتن
حرفی از مهر و وفا یاد بر این طفل بده * گشت فرسوده زبانم به ادیبان گفتن
عاشق آن است که از درد بمیرد در کنج * پیش دشمن نشود جور حبیبان گفتن
نگذارند رقیبان جفا پیشه زجور * پیش او حال دل زار غریبان گفتن
شاید از مهر و وفا ترک غم عشق کنند * شرح این قصه توان نزد لبیبان گفتن
دل یعقوب کجا شود آسوده ز کرب * تهمت یوسف گم گشته بذیبان گفتن

صادق این شیوه نه از زیرکی و هشیاریست
راز دل را بر عقل فریبان گفتن

شرمم آید به رخت مهر درخشان گفتن * یا به یاقوت لبت لعل بدخشان گفتن
تا خرامان شده ای اندر چمن ای سرو چمان * توبه کردم سخن از سرو گلستان گفتن
سنبل باغ بزلف تو نماند گفتم * منم آشفته از این حرف پریشان گفتن
سینه ات نرم تر از جسم حریر است و دلت * می توان سخت تر از سنگ ز سندان گفتن
عاشق شمع اگر طاقت پروانه بسنج * عشقبازی بزبان نیست خود آسان گفتن
تا گشادی لب خندان به تبسم مه من * لب ببستم سخن از غنچه خندان گفتن
در ره عشق تو ای دلبر شیرین حرکات * همچو فرهاد سزد ترک دل و جان گفتن
همچو صنعان بپرستم بت ای ترساوش من * زلف زنار ترا رشته ایمان گفتن
دلم از زلف تو گردید نگون سوی زنخ * خواستم وصف از آن چاه زنخدان گفتن
ای ملک چهره قصور است بر آن صورت خوب * در که عشوه گری حور رضوان گفتن
خشک اندر لب چو مانده چو رفتار تو دید * نتوانم بقدت سرو خرامان گفتن

صادقا شیوه شیرین سخنی یاد بگیر
هر کسی را نتوان مرد سخندان گفتن

باد صبا گذر ز سر کوی یار کن * وانگه بیا مشام مرا مشکبار کن
پیمان بسته با من اگر هست یاد تو * پیمانه جای ز نو استوار کن
یا بر وصال خویش بخوان یا بکش مرا * زین هر دو از وفا تو یکی اختیار کن
ای گلعذار غنچه لب نازکن بباغ * گل را به چشم بلبل دل داغ خار کن

ای دوست کرد دشمن جانی ترا به من — یارب که گفت حرف رقیب اعتبار کن
خورشید ما نهان نشود اندر نقاب ابر — آن روی را ز زیر نقاب آشکار کن
رخ برکش بگیر بکف آتش بر آب — آتش ز رشک در جگر آب و نار کن
تا خسروان چو کوه کن از شوق جان دهند — شیرین من لب شکرین شهد بار کن

صد بار یار را نه ز در باز میروی
صادق دگر ز کرده خود شرم و عار کن

بیدار چرخ شبی دست منت در گردن — نفس صبح کشد تا سر شام آوردن
لب شیرین تو غوغای رقیبان چو مگس — بدتر از مرگ بود دیدن و حسرت خوردن
پیش اغیار به خواری در وصل تو زدن — بهتر آنست که در گوشه هجران مردن
شربت لعل لبت هر که بنوشد یکبار — حاجتش نیست به آب حیوان پی بردن
یاد حورم بوصال تو بود دین قصور — گر میسر نشود با تو شبی سر کردن
تشنه وصل تو سوزد بفتد گر بر شط — ز آب وصل تو توان آتش هجر افسردن
میل بر شمع رخ جانان اگر تو توانی — همچو پروانه ز جان پای طلب افشردن
تا پری در نظرش جلوه کنان میگردد — حاصلی نیست بدیوانه نصیحت کردن
ترک مه رو به عشاق نه خوای تو نمود — کرده طبع تو زبس عادت دل آزردن
بیوفا باشد اگر یار خود این نیست طریق — ترک او گفتن و یا جان بجفا بسپردن

صادق از کوی تو رو بجانب دیگر نکند

تیر بدیده

تیر بدیده اگر تیغ زنی بر گردن

تا ز خانه آن نگار گلعذار آید برون — همچو بلبل عاشق محزون زار آید برون
صبحدم چون جلوه گر از خانه یار آید برون — مهر گردد منفعل در چرخ تار آید برون
طاق ابرویش به بیند گر شبی ماه تمام — میشود از غم هلال و شرمسار آید برون
باد مهر این تن خاکی نماید پرورش — لعل آتشناک رخشان آبدار آید برون
غنچه لعلت سحر گردید خندان وقت شام — خط تیر سم دوران مانند خار آید برون
گر شکر چینی زلفت می نهد رو بر گریز — فوج زنگی حلقت چون در قطار آید برون
توبه خواهد کرد از باده گلشن بعد ازین — زاهد سرمست بگذار از خمار آید برون
طالب حسنی اگر پس صبر کن در نور عشق — شکر از نی و ز عنب می گل ز خار آید برون
از جفای دشمنان از دوستان دل بر مدار — مشک و عنبر ز آب و خون مهره ز مار آید برون
ظلم و جور از حد خود بگذشت یارب وقت شد — مهدی صاحب بکف تیغ آشکار آید برون
فوج لطف بگشد اندر احد چون قبطیان — حیدر صفدر بکف چون ذو الفقار آید برون

جا دهد صادق ترا در سایه لطفش یقین
مصطفی چون با لوا روز شمار آید برون

یار من رخ باز کن وانگاه بر من ناز کن — حسن را در عشق هر انجام بیت آغاز کن
همچو فرهادم مده شیرین لبا امید وصل — شرط و داد دل نظر با تیشه جان کار کن
آشیان در کوه قاف وحدتت گر آرزو داریست — بال کش ای مرغ دل سیمرغ سان پرواز کن

مردمی خواهی اگر سر نه بپای میفروش — باش با جم همنشین با دختر رز راز کن
تا رود از خاطرم اعجاز عیسی و کلیم — گلعذارا غنچه لب بر تکلم باز کن
عشوه را گفتی که سازد دلبری اندر نهان — غمزه را جانان که گفت اندر میان غماز کن
یکدمی با من تو ننشستی بنزم ای دلربا — بیوفا یارا که گفت ترک این دمساز کن
بر عراق و بر حجاز افکنده از شور نوا — گوشه چنگ نه ببین دست بر شهناز کن
در حقیقت معنویت طالبی تا کی مجاز — بگذر از صورت پرستی ناز بر انباز کن
گر گرفتاری دلت می خواهد اندر کنج دام — ز آشیان ای مرغ دل صیاد را آواز کن
شاعران در شعر دعوی کرده اند سحر ساحری — نظم سنجی صادقا گر دم بدم اعجاز کن

گر هوای شعر شیرین گفتنت چون حافظ است
خیز از خوی صادقا رو جانب شیراز کن

ای روی تو رشک ماه روشن — وی قد تو رغم سرو گلشن
ای خسرو مهوش شکرلب — شیرین تری از نگار ارمن
من چشم ز عارضت نپوشم — دوزند دو دیده ام به سوزن
چون زلف تو شانه گردد — گر مشک ختاست عطر لادن
مالم رخ خود بر آستانت — چون برد به بتکده برهمن
حسرت به گل رخت برد باز — گل در دو اگر هزار خرمن
برقع بکش از عذار گویم — تا بر دل خویش چشم روشن

برنهدگی

برنهدگی تو سرو آزاد — بخرام که سر نهد به گلشن
خورشید ز شوق رویت ای مه — آید بدرت رود بروزن
چون نرگس مست تو ندیدم — جادوگر شوخ ترک رهزن
زان سینه و دل عجب آرم — این همچو حریر و آن چو آهن
بی پیرهن جان ز دست جورت — کردم همه چاک تا به دامن
از خوی بهشت یاد نارد — در کوی تو کرد هر که مسکن

صادق تو نشه سخنورانی
شهرت گرات و سینه مخزن

به گلرویان چه حاصل عهد بستن — چو بلبل باز با خواری نشستن
به هر کس عهد و پیوندی به بستی — روا نبود ز بی مهری شکستن
چو آن مه را شبی در خانه ام دید — فلک آورد با من کینه جستن
ولی را گر وفا کردی تو دارش — نمیشاید دگر از جور خستن
نماید عجب گر قصه جانت — نباید عهد تو را شکستن
جفاکاری بود در کیش عشق — وفا از بیوفایان باز جستن
ز رونق دلم خرد آیت — نبود بیهوده راب جار نشستن
مراد خویش حاصل کرد مجنون — بصحرا در ره لیلی نشستن
خوشا عاشق که دارد بر در یار — ز جان برخاستن از دل نشستن

فادی چون بود عشق صادق
مکن دیگر تو فکر بار جستن

سرو آزادی روان از ناز شو ای سیم تن — بنده ات گردد صنوبر سرو و شمشاد چمن
این همه سرو است این کی دارد پای در گل در چمن — سرو آن باشد که گردد در میان انجمن
ای بت شکرلب از رشک دهان و عارضت — غنچه دلتنگ است گل را چاک گشته پیرهن
رخ کشا بینند خسرو و اهل و فرهاد و قیس — لیلی شکرلبی عذرا رخی شیرین دهن
تند ران شنید برای شیرین شور انگیز من — جان شیرین میکند شیرین بگوید کوه کن
گو به عشقا اوج بیجا تا به کی در شور شمع — از پر پروانه باید یاد گیری پر زدن
بندگی کردم شها من بیت را گفتی [illegible] تو — بر خلاف او نمودی بر تو گفتم [illegible] من
بر فشان زلف چلیپا را برخ تا بگذرد — افکند زنار خود گر در برهمن [illegible]
عشقبازی نیست آسان [illegible] انجام عشق — نقش پروانه بپای شمع بگذر [illegible]
مایل رفتار تو سرو و صنوبر ای صنم — عاشق رفتار تو سرو و گبر و برهمن
نظم سخن کن که ماند نام نیک در جهان — پنج نوبت زن بدر هستی اگر صاحب سخن

صادقا اندر گلستان سخن درگاه نظم
بلبل شیرین زبانی طوطی شکرشکن

به نگاه چشم جادو و نبوت لعل خندان — ببری ز دست ما ایم دل زار دردمندان
به کمند زلف لستی دل دردمند ما آخر — به چه رخ بخکن که شود اسیر زندان

صح

دل غنچه خون بگردد لقب شود گر آب — چو به خنده می گشاید مرمر دهان و دندان
چو نگاه گرم سازی پی دلبری به نرگس — بکنی چو موم نرمش دلش ار بود ز سندان
تو که پادشاه حسنی نظری برحمت آور — که ستاده جان بکف بین بر تیار مندان
بکنی بزم عشرت ز دو چشم تا نمودی — سر عجز را بپایت بنهاده چشم بندان
در میفروش رفتم سحری ستاده دیدم — همه عاشقان میکش همه عارفان رندان
چو بمیکده نمودم گذری پی تفرج — ز شراب عشق دیدم همه مست هوشمندان
بمیان چو سرو ساقی بکفش ایاغ پرمی — همگی چو لاله سرخوش همه کس چو غنچه خندان

تو برزم و بزم گوشی که شراب سرخ نوشی
سخنی بگوی صادق که پسند دلش سخندان

قامت سرو بوستان گفتن — حد کس نیست بر زبان گفتن
سرو قدت بود چو سرو چمن — گر خرامید می توان گفتن
گر دهیر دون رسر جان فرهاد — نور شیرین تبرک جان گفتن
شرم آید سخن ز غنچه و گل — نزد آن روی و آن دهان گفتن
ره نباید بد ادبر گلچین — چند بتوان به باغبان گفتن
حیف نبود به پیش دشمن دون — گله از یار مهربان گفتن
پیش رخسار تو نمی زیبد — سخن از حور جنان گفتن
نتوانم غم نهان ز رقیب — نزد آن ماه رو عیان گفتن

شرحی باید که درد عشق ترا — بر معانی آن بیان گفتن
وصف روی گلت چو بلبل من — شور سازم بد استان گفتن
پیش دشمن ز زخم خنجر دوست — کفر محض است الامان گفتن
یک شبم جا در آن بکان ندهد — مردم از غم بپاسبان گفتن
همچو پروانه گرد آتش شمع — عاشقی ساز ترک جان گفتن
مطربا شور ارغنون نتوان — گر کشی راح ارغوان گفتن
گر رود جان من نخواهد شد — ترک جام می مغان گفتن

صادقا عشق بازی آسان نیست
هرزه گوئی است از زبان گفتن

تنی سیمین تنی ترکی دل آهن — دلم برد از کف چون برهمن
کند حور اعتراف اندر قصورش — گر این رخ بیند و این [illegible]
ز لعلت خنده شکر بخروار — ز زلفت نافه از مشک ختن
ز چاک پیرهن دل سینه ات دید — برد جان چاک پیراهن بدامن
لب است این در نگفتم یا مسیح است — رخ است این یا عیان شد نور ایمن
چنین حوری نمی آید ز جنت — چنین بوی نمی باشد به لادن
چنین گل نیست اندر باغ دیگر — چنین سروی نمی باشد بگلشن
کنی از خوشه چین منع نگاهی — برد گلچین ز باغت گل بخرمن

رسوم عشق چون این است گوئی — جفا از تو وفا و زندین از من
نسازم ترک عشق خوبرویان
من ای صادق بوقت جان سپردن

١ رسید امروز آه من مگر بر گوش شاه من — ز روی مهر میاز دبیر است نگاه من
٣ لب لعل تو می باشد و یا خود غنچه گلشن — تبسم کن ز ناز و ساز رفع اشتباه من
٤ تو ئی امروز خورشید فروزان در سپهر حسن — چرا فکری نمی سازی تو بر روز سیاه من
٥ تمام کج کلاهان سر بپای او نهند از شوق — زهی خانه پا بیرون بند گر کج کلاه من
٢ اثر اندر دل ما هم اگر مید [illegible] آه من — بسوی من نظر کردی ز روی مهر ماه من
٦ برغم مدعی خواهم شبی ساغر بکف آید — نماید چشم من روشن [illegible] سیاه من
مرا از بزم خود رانی بخاطر خواهی اغیار — نمی گیر از عشقبازی گو چه حال تا گناه من
مکن بیداد ای ظالم خدا را رحم کن آخر — بغیر از تو نمی باشد دگر کس عذرخواه من
در آن صحرا که میگردد غبار اندر سر عالم — بجز پیر مغان دیگر نباشد عذرخواه من
برون از میکده هرگز نخواهم گشت تا هستم — جز از این در نمی باشد دگر جای پناه من

یقین دانسته ای صادق که دارم شیشه پنهان
هر سو محبت دارد دگر نبانی براه من

شمع رخ یار کرد میل برافروختن — گشت چو پروانه دل طالب جان سوختن
مرده صد ساله را تا بدهد جان ز نو — ساخت مسیح از لبت معجزه آموختن

طالب حسن حقی مرفت از عشق جوی — کرد به قارون چه سود سیم و زر اندوختن
شعلهٔ شمعش کند جلوه بدل آشکار — دیده پروانه سوخته سازی اگر دوختن
یار جفا میکند ساز وفا میکند — دوختن چشم باز از پی آموختن
رفت کجا کز وفا بهر من ای مه لقا — قد خود افراختن روی خود افروختن

صادق بیدل منم مالک ملک حجاز
یوسف خود را ز ره بیدیده بفروختن

چو غنچه در چمن ساز شگفتن — بشور د بلبل نغمه گفتن
خیال زلف تو تا در دلم هست — نمی آسایم ز آشفته خفتن
تواندم دست برد در زعالم — ولی نتوانم از تو دل گرفتن
دلم تا دیده روی آن پری را — بدیوانه نشاید پند گفتن
نه آن سوز است سوز عشق سرکش — نقل اور توان در دل نهفتن
بزرم میکشان گر جای خواهی — بکن خاک در میخانه رفتن
کمند تو هم اثر دارد دل یار — بمژگان گر توان گل خاره سفتن

[illegible]

نخواهی خورد از وی نعمت وصل
چرا صادق خیال خام پختن

ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من مکن — بنجه با آن ترک آهو چشم شیرافکن مکن
عاقبت رفتی بخواری در چه زلف دراز — با میزه صورتان الفت چو جان بیژن مکن

دوستی

دوستی با شمع رویان دشمنی با خود بود — همچو پروانه در آتش قصد جان و تن مکن
مرد رو پیر مغان رو جام جان افروز کش — پیروی هرگز تو با این شیخ تردامن مکن
جان زره باشد پیش از زن بود در دفع رنگ — چشم جوشن را تو خالی هرگز از روزن مکن
دوستی گر خود دوست باشد دشمنان خود دوستند — روز رضای او بجو کس را به خود دشمن مکن
بلبلی باید که باشد نغمه خوان بر حسن تو — کو به آن کلرو که بیل بوستان باغ من مکن
پیش تیر غمزه آن ترک شوخ دلستان — ترک تیر مارک سینه تن را تو در جوشن مکن
بر دل سخت نگار ای ماه رو افتاده — سنگ را نختش مفرما طعنه بر آهن مکن
مهر رویی یار من چشم تو سازد خیره مان — ماه را گفتم سر خود داخل اندر زن مکن

صادقا هر دم ثریا رشک میورزد بتو
عقد نظم خود بیارا ترک رشتن مکن

قدت این ای صنم یا سرو گلشن — رخ است این ای پسر یا ماه روشن
پریشان کن بر رخ زنار گیسو — نساز د بت پرستی تا برهمن
مرا سازی تو منع از گلشن وصل — ولی گلچین برد گل را بدامن
نشاید منع کردن خوشه چین را — بوقت گل خدد وندان خرمن
گریبان بار گیسو راکش دست — زدی بر آتش غم تو دامن
دل سخت تو هرکس دید گفتا — که رحمت باد بر سنگ و بر آهن
مرا جز تو نباشد در جهان دوست — ولی چون تو نباشد هیچ دشمن

جفا بسیار دیدم از تو لیکن — بگو کز بیوفائی دیدی از من
از آن روز که طاق ابروت دید — به بت سجده نمی سازد برهمن
گل روی تو می جویم چو بلبل — نمی خواهم گل و ریحان گلشن
همینم در جهان باشد تمنا — شبی دست ترا بینم بگردن
چه خوش باشد شبی در کنج خلوت — نشستن راز دل را با تو گفتن
چو زنار سر زلف ترا دید — مد و ربت نمیگردد برهمن

خوشا صادق ز روی صدق در عشق
مدید غنچه بازی جان سپردن

ندیدم چون قدت سرو به گلشن — نباشد چون رخت خورشید روشن
نخواهم من کشید از دامنت دست — بود تا جان من ای شوخ در تن
شود پیراهن جانم اگر چاک — رها سازم نه من از دست دامن
اگر تیرم همی بارد به سینه — وگر تیغم فرو ریزد بگردن
نظر از مهر سوی خوشه چین کن — خدا خیرت دهد دارای خرمن
نوای استاد چون فرهاد مسکین — چه کارت بود با شیرین ارمن
نباشد خوشتر از زلف تو دامت — به گفت ای گل رعنای پرفن
اگر صد نافه باشد مشک تاتار — دگر صد تیشه باشد عطر لادن
چرا نامهربانی با من ای دوست — بهرت عالمی گردیده دشمن

بیابد

بیاید ساحر بابل بگیرد — ز چشمت یاد سحر و حیله و فن

چو پروانه به شمع عارض تو
بود صادق ز جان از شوق پرزن

شب و روز ای صنم تا کی بگردم گرد کوی تو — بر آمد جان بلب بیداد گر در جستجوی تو
نه من انجم فشان باشد به هجرت ای مه تابان — بود حرباصفت خورشید رخشان محو روی تو
ز چاک خنجرش ای دل فغان و ناله کمتر کن — کم از سوزن سر تیز مژگانش رفوی تو
وفا در کیش خوبان نیست میدانم یقین اما — مرا دل میکشد دامن کشان در عشق سوی تو
زدی کی جام می با غیر بی من بیوفا دلبر — چو ژاله بر عذار گل روان گردید خوی تو
برهمن بت شکن گردد برون آید ز بتخانه — حمایل در گلو بیند اگر زنار موی تو
پی تسکین قلب من تو کشتی غیر را اما — مرا این میکشد کو کشته شد در آرزوی تو
به تاتار و ختا و چین کند تا عنبر افشانی — از آن گیسوی مشک افشان صبا برد بوی تو

مه چابک سوار من کشد هر سو که می خواهد
کمند زلف را صادق فکنده در گلوی تو

بود رشک گلستان ارم خورشید روی تو — چه بود ار بود همچون روی زیبای تو خوی تو
نه من گردم به گرد کوی تو گردون همی گردد — گرفته مشعل مه را بکف در جستجوی تو
نه من جان میسپارم در غمت بیداد گر تنها — هزاران عاشق بیچاره مردان آرزوی تو
منم مشکور شد خود افتادم ز عشق تو — نسیم صبح را دیدم که می آمد ز کوی تو

دلم لرزد چو لرزد از صبا زلف پریشانت — بجانت جان من از رشتهٔ جان بست آهوی تو
بعالم عاشق بدنام و رسوا از سبب گشتم — کشد دل را بزمان جان از شور جذبهٔ بوی تو

زعشق آن پری دیوانه دلش رو سوی صحرا کن
دل ربوت صادق برد از کف آبروی تو

بسر شد عمر من بیداد کرد در آرزوی تو — بجان آمد دلم ای دلربا از جستجوی تو
چو صنعان دین و دل دادم بدو ای بت ترسا — پریشان زلف مشکین مجعد چون بروی تو
فتد صد شور بر جان و دل ترکان شکر لب — بهر محفل که می آرند بر لب گفتگوی تو
تو آن ماه دل افروزی که اندر کشور جنت — بگا خورشید را یارا که آید رو بروی تو
دلا بر کعبهٔ کویش بصد سعی و صفا بشتاب — که تا در زمزم وصلش کنم من شست و شوی تو
ز غنچه مشک میریزد شود خاکش همه عنبر — اگر سوی چمن آرد صبا از طره بوی تو
یکی یغمای دل دیگر به غارت برد جانم را — شوم قربان چشم جادو و ابروی کوی تو
ز فردوس برین بهتر بود کوی تو ای دلبر — که باشد طایر جانها روان از شوق سوی تو
دو عالم را بیک یوسف فروشد گر روا باشد — اگر در دست جان صادق ببیند تار موی تو

من بقربان رخ نیکوی تو
کاش بودی خوی تو چون روی تو

طایر جانها اسیر زلف تو — قبلهٔ دلها خم ابروی تو
همچو صنعان میشوم ترسا ز دل — گر بود زنار من گیسوی تو

یاد آن روزی

یاد آن روزی که بودم همچو سگ — ساکن از روی وفا در کوی تو
همچو عود در آتشم ای دلربا — از فراق زلف عنبر بوی تو
میرود سرو چمن از یاد من — یاد سازم چون قد دلجوی تو
دامن جان را گرفته از وفا — میکشد هر لحظه دل بر سوی تو
برد با یک عشوه دین و دل ز من — نرگس افسونگر جادوی تو

کرد صادق را به تیری غرق خون
مرحبا بر دست و بر بازوی تو

ای دل و جانم بلا گردان تو — چند باشم زار و سرگردان تو
در سر هر قهری چرا با من بگو — من بقربان لب خندان تو
رحم کن بر من که هستم ای صنم — عاشق بیچارهٔ حیران تو
دلبری کن دلبر از دستم نباز — ای دل و جانم فدای جان تو
بودم باور کرم رانی ز در — قایلم بر عهد و بر پیمان تو
برد دل از دست من با عشوه — نرگس جادوگر فتان تو
آستین بر من میفشان ای پسر — دست این دلداده و دامان تو
از نگاهت شد دلم صدپاره یار — کار خنجر میکند مژگان تو
حکم کن بر کشور جان جان من — بنده فرمانیم بر فرمان تو

گفتمش مردم ز هجرت ای صنم

گفت صادق میکنم درمان تو

چون شده دل خستهٔ من مبتلای تو — افتاده مثل طفل یتیم از قفای تو
تنها نه من بروی تو ام مایل ای نگار — هر دل درون سینه بسوزد برای تو
کردم خیال خویش که شدم با تو آشنا — بیگانه است هر که بود آشنای تو
گر حال دل ز جور تو گویم به کوهسار — آید بگریه سنگ چو من از جفای تو
نازم به حور ساقی رضوان ببیند نیست — خوش آن زمان که روی نهم من بپای تو
آیینه گیر صورت خود را ببین بگو — صد آفرین به صنعت صنعت نمای تو
قند و نبات و شهد و شکر می چکد از آن — ای من فدای آن لب شیرین ادای تو
از غم منال و ناله علی خوان ز ردی صادق — بنگر وفای سرور مشکل گشای تو

گفتی رضای ماست که صادق شود شهید
صد بار من شهید شوم از برای تو

دیوانه ام ز نرگس شهلای مست او — مدهوشم از هوای لب می پرست او
تنگ است ار دهند مرا جام سلسبیل — گر ساغری بدست بگیرم ز شست او
از تیغ تیز خصم ندارم ز هیچ باک — بر گردنم ز ناز در آید چو دست او
بر خنده چون گشاد لب درفشان خود — قدر عقیق و قیمت گوهر شکست او
منعش ز کشتنم ننمایند همدمان — چون تیغ کین به قتل من زار بست او
امروز نیستم من بیمار عاشقش — بر مهر خویش خوانده مرا از الست او

صادق غریب

صادق غریب و بیکس و بیچاره بدان
خواهی شهید گشت تو آخر بدست او

دلربا دل بکف آور سخن من بشنو — بیخبر و زاست به این حسن فناغره مشو
خار خط سر زند چون ز رخ گلفامت — سنبل زلف ترا کس نستاند بدو جو
عاشقانند همه قدر چرا نشناسی — سر قدم کرده چو سگ در عقبت در تگ و دو
از خدا ترس مرنجان دل عشاق غریب — فکر کن کی به کجا رفت و کجا کیخسرو
از ره جور و جفا ای مه بی مهر و وفا — سنگ بیداد مزن بر سر عشاق مدو
ای که در عشوه و در غمزه و در ناز و در عجب — خم ابروی تو صد طعنه زند بر مه نو
از خرامت دل ما خون شده ای سرو سهی — با چنین جلوه و ناز از نظر خلق مرو

عاشق تو همه عذار تو شده صادق زار
ای که در غمزه از مهر رخت برده گرو

ای که ماه رخت از مهر فلک برده گرو — چند حرفست ز ره پند بگویم بشنو
بوفا کوش و مکن جور و ستم بر عشاق — اینقدر عهد شکن شوخ دل آزار مشو
سر هند آنکه ننهند پای در این ره به غلط — راه عشق است بیندیش و آهسته برو
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست — جام جم رفت بجا کو کله کیخسرو
از می کهنه به میخانه بدست ساقی — عهد بستیم من و یار هم از سر نو
تا بکی میروی ای یار پی بوالهوسی — تو به غفلت گذران عمر بود در تگ و دو

[illegible]

سنبل عشق اگر سر نزد از زرع دل   بخدا خرمن عمر تو نیرزد به دو جو

صادقا نیست بکف داری هان آگه شو

سنگ ملاخ است ره میکده مستانه مرو

رخ است این ای صنم یا باغ مینو   پریشان سنبل است این یا که گیسو

بکجا باشد متت همسر نشود سرو   درخت بی ثمر نخلی است خودرو

توان کی چشم پوشیدن از این چشم   شکیب و صبر کی توان از این رو

دهد خود جان به تیر غمزه ات شیر   نهد خود بر کمندت گردن آهو

بمن شد پنجه در در عید میری   جوان بست عهد و بخت بازو

تو بستر داری از گل ای سمن بر   مرا خارست یکسر زیر پهلو

خطا باشد که در تاتار رویت   نماید حکمرانی خال هندو

بدور آن لب شیرین مکن دار   دل عشاق میگردد ز هر سو

نخواهم سیر گلشن بی وجودش   که گل در چشم من خار است بی او

رخ است این یا که خورشید درخشان   هلال است این ندانم طاق ابرو

اگر درهای جنت باز گردد   نخواهم رفت هرگز من از این کو

خوش آن عشا که ساقی پیش رویم   بکف ساغر نشیند بر دو زانو

بگیرم از کفش آن ساغر می   ببوسم زان لب گلرنگ خوشبو

مده بندم به ترک عشق صادق

که دل برد از کفم آن چشم جادو

چو دیوانه از آن گردم بهر کو   نماید بلکه بر من آن پری رو

عذار است این گشودی یا که خورشید   هلال است این نمودی یا که ابرو

سراسر سیر کردم دور عالم   نکو رویی ندیدم چون تو بدخو

نباشد چون تویی ای سنگدل یار   نگارست بیان و جفا جو

هوای شور شیرین کشد باز   چو خسرو برزبانم سوی مشکو

لب آب حیات جاودان است   رخت ای ماه وش گلزار مینو

چه سازم غنچه و گل را که بر من   دو عالم تنگ باشد بی رخ او

میان نافه خون شد مشک از رشک   پریشان تا نمود آن زلف گیسو

همی کردم ز درد و اشتیاقت   ز شب تا صبح از پهلو به پهلو

شمیم غنچه و گل خوش بود لیک   نباشد چون لب لعل تو خوشبو

ز خجلت رنگ و بوی خود ببازد   گل و غنچه به پیش آن لب و رو

بیا ساقی بیاور جام گلرنگ   که گلشن گشت چون گلزار مینو

چه گویی راز با سنگ ای برهمن   صنم خوب است باشد گو سخن گو

بسر گرمی آن ساغر بنازم   که شیران را نماید حمله آهو

مدامش دل چو من در اضطراب است   هر آنکس آشنا کرده به جادو

مده بند آورده از خود بیازار

چو صادق عاشق صادقی بر کو

سرو از رشک آن قد دلجو   پای در گل بماند بر لب جو

معترف بر قصور خود گردد   حور بیند گر آن رخ و گیسو

در رخ ماه کوکب پروین است   از تف باده در عذارت خو

چون تویی نیست در سپهر جمال   دلبر مهررو هلال ابرو

گر تو از رخ کشی نقاب ز شرم   میکشد آفتاب پرده برو

سرو قدان ز رشک آن قامت   سر خود را نهاده بر زانو

زلف چوگان نه به صد حسن   دل عشاق را ربوده چو گو

عارفان عاشق می و جام اند   عاشقان طالب جمال نکو

زان سر کوی بر کشند نفس   مشک بیز است باد و عنبر بو

در میخانه باز کن ساقی   تا زخم پر کنیم جام و سبو

سوی فردوس گر بخوانندم   من نه خواهم گذشت زین سر کو

گر سر مهر دلبران داری

صادقا ترک خویشتن بر گو

فرصت ده از ره کین پاسبان او   بوسم شبی ز راه وفا آستان او

عمری جفا کشیدم شاید که بشنوم   حرف وفا من از دهن درفشان او

می خواست تا نشانه کشتنم کند   آنکس که بست تیغ ستم بر میان او

باید که بشکنند دهانش به سنگ خار   غنچه بباغ لاف زد از دهان او

گر روزگار قصد بجانش کند چه غم   آنرا که گشت یار ز دل مهربان او

ای گل ز بلبلی چه کنی یاد اینقدر   از برق فتنه سوخت بباغ آشیان او

نامهربان گلی که بر او دلفتی گرفت   نشنیده آه و ناله و سوز و فغان او

آنکس که کرد پاره مرا بهر کمان زمین   یارب بریده باد به خنجر زبان او

یارب بحق که شرح دهم عرض حال را   در بارگاه شوکت عرش آستان او

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست   قوس قضا شکسته ز تیر کمان او

نوشیروان کی است که بیند عدالتش   گرگ درنده در رمه آمد شبان او

بر هر کجا که روی نهد از پی مصاف   فتح و ظفر همیشه بود همعنان او

هر کس بقدر موی نورزد عداوتش   مار بلا ز غیب زند بر زبان او

تیر قدر ز سر برباید کلاه جاهش   تیغ قضا چو موی ببرد میان او

بیند اگر برون نرود از دیار خود   مشک تتار گیسوی عنبر فشان او

یکدم بکام خویش کند مرغ دل فغان   خار غمت نداد به گلشن امان او

جان میدهد ز هجر رخت صادق ای صنم

تا کی کنی به جور و ستم امتحان او

گرفت از دست مه آیینه روی باصفای تو   شکست آورد بر خورشید حسن دلربای تو

بهر سو میروی از غم چو سگ اندر قفای تو   چو سرمه میکشم بر دیده خود خاک پای تو

قدم بگذار بر گلزار ای سرو قبا پوشم — کند گل پیرهن را چاک از رشک قبای تو
دو چشمت گرد شهر مست غزالان تتاری را — دل نافه به چین خون خست زلف مشکسای تو
چو فرهادم به شور افکند چون خسرو دلم بربود — فدا کردم به گفتار لب شیرین ادای تو
چو پروانه نخواهی سوختن ای شمع در آتش — مبادا هیچ یاری را بگردد آشنای تو
چه حاصل این دل دیوانه بوزم گر نباشد غم — چه کار آید مرا این جان اگر نازم فدای تو
بسویم از ترحم گوشه چشمی براند ذری — چو سایه همرهت از شوق می افتم بپای تو
مدتت بیستون شیرین ترا می جوید ای فرهاد — مگر بر سر زدی تیشه نمی آید صدای تو
نمودت سرور خوبان بملک حسن و زیبائی — ترا مهر و وفا دوری نداد از چه خدای تو

بچشم جلوه کن ای مظهر لطف خدا آخر
نخواهد داد صادق جان به بیند تا لقای تو

تیر است مژگان یا قوس ابرو — مشک است و عنبر یا زلف و گیسو
باشند بنده آن خال رخ را — در روم ترکان در هند هندو
بگرفت سبقت بر حور جنت — این حسن زیبا وان چشم جادو
ناز تو سر زد بر شیر چیری — چشم تو گیرد آهو به آهو
رشک طبرزد رغم طبرخون — آن لعل میگون آن درج لؤلؤ
زان زلف چوگان در سطح میدان — چون گوی غلطان سرها بهر سو
تا چند باشم چون مو در آتش — از تاب آن رخ و زپیچ آن مو

بگرفت

بگرفت رونق از سرو و از گل — آن روی مه وش آن قد دلجو
زان فرنگ شاپور شیرین زار من — پرویز را گوی آمد به مشکو
مطرب نوازد در چنگ و در دف — که اسم یا حق که نام یا هو
لیلی رخ من از شور عشقت — تا کی چو مجنون گردم بهر کو
از عشق رویت و ز مهر قدت — بلبل بناله قمری به کو کو
کردند غارت صبر و شکیبم — مشک سمن سا لعل سخن گو
یارب چه باشد یک شب به بینم — لب برابر آن لب رخ را در آن رو
افتادم از پا تا دیده ام دید — آن ساق سیمین آن دست و بازو
در صورت مه جا کرده پروین — یا از تف می در عارضت خو

صادق نباشند فرهاد و شیرین
در عشق چون من در حسن چون او

شیر چون بیچاره شد روبه کند دست برو — اسب تازی لنگ گردد خر برو تازی کرد
از سنان و تیر و خنجر دل نبازد جنگ جو — زاب و آتش سر نپیچد باکند پرویش رو
شیر کی ترسد شغالان جلوه گر باشند اگر — ببر کی اندیشه دارد روبه کند غوغای غو
مور را نیش عداوت کی اثر سازد بمار — صعوه را در جنگ شاهین مرغ خانه تاب دو
قیر که دارد نبرد با ناقه چین کی بو — جلوه چون سازد به پیش لاله و گل خار و خو
خر چه می فهمد جواهر جمع کردی عمرها — یک مشت کاهی بیاور پیش با کشت جو

مفخرات اشعار من ای سامری و ش گاو طبع — چشم گر داری نظر کن گوش گر داری شنو
هر گرا یک دلبری زاهد شود فرد اعیان — من هوای میکده تو صومعه داری برو
بهره از عقبی ندارد جان من دنیا پرست — طالبی گر بر حقیقت زین مجازی دور شو
مردم آزاری مکن این بحر دارای نخرد — هر چه میکاری همان را عاقبت سازی درو
عاشقان را دل رباید چنگ و نی ساقی و می — جان فدا سازد مکاری خیزد آواز قشو

صادقا از گردش افلاک بین هر نیر و هر دل
تازه تازه پای گیرد جلوه سازد نو بنو

گشت تمام عمر من در طلب وصال تو — بار برون نمیرود از دل من خیال تو
هر که رخ ترا طلب ساخت بسوخت از غضب — شد چو به طور جلوه گر پرتوی از جمال تو
همچو منی جهان جهان هست به ظاهر و نهان — از دل و جان در آستان منتظر وصال تو
گر همه جهان شهنشا بخش کنی به یک گدا — یکسر موی کم کجا می شود از جلال تو
تا که جهان بود بسی خلق کنند و ارسی — درک نمیکند کسی ذات تو و کمال تو
از سر عجز سوز و ساز شاه و فقیر در نیاز — غیر تو نیست کارساز خالق ذوالجلال تو
الف و دو حرف بی عدد جز دلبری دو بود — هر که نقدر خود خورد نعمت بی زوال تو

صادق امیدوار تو دست نمیبرد از کرم
گر ز جفای آسمان کشته شود پایمال تو

هر که نظر کند بود عاشق حسن روی او — هر که سخن ادا کند هست به گفتگوی او

از گل و لاله

از گل و لاله آب و رنگ برده رخ چو ماه وی — قیمت مشک چین شکست طره مشکبوی او
آرزوی من از جهان هست وصال یار و بس — جان رود از بمیرد و از دلم آرزوی او
روی بهشت خوی زشت نیش بود درون نوش — کاش که بود خوی او همچو رخ نکوی او
خوبان زخاطرش گاه گذر نمی کند — هر که بر دمشبی لبسر تا به سحر بگوی او
این همه زو گارطی گشت کسی نبرد پی — خلق جهان ز جان و دل هست به جستجوی او
پیر مغان بمیکده آمده در گشوده باز — باده کشان روان شده از دل و جان بسوی او
باد دراز روز و شب طره دلربای من — سلسله وجود ما بسته به تار موی او
تو ای گلاب میچکد جام شراب در کفم — از رخ وی به جام می ریخته گشته خوی او

صادق باده کش و خنده کنان ز میکده
ساخته می فروش پر باز ز می سبوی او

ای عارضت چو مهر و دو ابروت ماه نو — قدت به جلوه برده ز سرو چمن گرو
گل پیش عارض تو به گلزار همچو خار — سنبل نبرد ز زلف سمن سای تو چو خو
واله ز سرو و قد تو گردیده فاخته — عاشق به عارض گل تو بلبل و چکو
احوال سالکان ره پیر ما بپرس — در مسلک دلبران جهانی تو پیش رو
گفتم به محتسب که پشیمانی آورد — دشمن مشو ز کینه بی میکشان مرو
آنان که سنبل سر زلف تو دیده اند — گویند نیست خوشه پروین به نیم جو
جز رخ ستیزه کار اگر کجروی کند — بنشین تو راست باده بکش تنگدل مشو

منفعل جلوه

در این قمارخانه ببازیم نقد جان   فرزین وش ار چه هست در این ره پیاده رو
این های و هوی زندگی از سر بدر رود   جوش و خروش خنده‌نمائی غرور و غو
بیتی در این بهار ای گلبن باز از خیال   بعد از تو هر که دید فرح بخشدش ز نو
تا زنده‌ئی تو از در میخانه پا مکش
صادق نصیحتی بنمودم ترا شنو

شاخ ریحان بر سر گل کرده   برگ گل را زیر سنبل کرده
رخنه‌ها بر جان و بر دل کرده   زلف بر گردن حمایل کرده
خنجر کین داده بر چشم مست   کار ما را سخت مشکل کرده
زلف را افکنده زنار وار   کفر بر ایمان و بر دل کرده
یار اغیار ستمگر گشته   سنگدل یار از تغافل کرده
من نه تنها مایل روی توام   عالمی بر خویش مایل کرده
تا شوم دیوانه من مجنون صفت   لیلیا گیسو سلاسل کرده
تا نمائی عالمی را کوه کن   خویش را شیرین شمایل کرده
صادقت را کرده از خویش دور
اوستادی کار کامل کرده

ز هجرت بر دلم غمها رسیده   که صبر و طاقت ما را بریده
هجوم آورده آلام فراقت   ز بهر مردنم لشکر کشیده

چو شد سرو قدت از دیده پنهان   ز غیرت چشم من سروی ندیده
عجب نقش است نقش صورت تو   که نقاش ازل نقشت کشیده
بدادم دین و دل بر آن دو ابرو   دو عالم هر دو ابرویت خریده
ز نخل غم مرا این چرخ بکجرو   ثمار زهردار از هجر چیده
منم صادق که بلبل وش مدامم
روان گشته است جوی خون ز دیده

ساقی دلم کباب شد از غم شراب ده   پژمرده جان عطا کن و بر تشنه آب ده
خواهی که مشک ناب شود خون دلش ز رشک   آن زلف را به عارض گلرنگ تاب ده
برقع فروهل ای ملک حور وش ز رخ   مه را نگاه و خجلت بر آفتاب ده
از روی ناز ای صنم اندر چمن خرام   بر گل بخند و بر دل سرو اضطراب ده
فرهادوار جان بلب آمد سخن بگوی   تلخی بس ز زان لب شیرین جواب ده
دو بوسه‌ام ز سیب زنخدانت ای صنم   بهر خدا ببخش و برای ثواب ده
ساقی مرا به پیر مغان میدهم قسم   یک ساغر شراب بر این دل کباب ده
یک شکر بهم از آن لب همچون حیات بخش   یک بوسه‌ام ز نرگس سرمست خواب ده
ترسم به جام وصل فلک سنگ بر زند   بر کن ز شیشه ساغر می با شتاب ده
افشان لباز بر رخ چون ماه زلف خویش   بخرام و خجلتی به گل و مشک ناب ده
از روی صدق دامن آل عبا بگیر

صادق تو جان بمهر رخ بوتراب ده

نمیدانم ز حالم یار را باشد خبر یا نه   ز حالم از وفاداری کند آخر گذر یا نه
بزخمی بسملم افکنده در دل آرزو کردم   برای زخم دیگر می‌نهد پا پیشتر یا نه
بدست عشق اندر ملک جان تخم وفا کشتم   نمیدانم دهد این نخل بی‌حاصل ثمر یا نه
نشد تا خون بناف آهوی چین نافه از غیرت   جز از زلف مشکین تو دارد مشک تر یا نه
باین امید عمری ساکن میخانه گردیدم   کشد بر رخم پیر مغان از لطف در یا نه
تمنای تماشای گلستان دارم ای صیاد   زند هست میکشائی مرغ دل را بال و پر یا نه
همه گرد جهان را سر بسر گردم و ببینم   که در عالم بود مثل تو معشوق دگر یا نه
وفا در کیش خوبان نیست میدانم ولی خواهم   دلم را از نگاهی می‌نوازد این قدر یا نه
جفای یار طعن دوستان بی‌رحمی اغیار   فلک راحت با آزادگان کین دگر یا نه
سر و جان در رهش کردم فدا چون کوهکن اما   خبر دارد ز حال زارم آن شیرین پسر یا نه
ستاره میشمارم هر زمان در یاد رخسارش
شب هجران صادق را بود آیا سحر یا نه

زلف مشکین را برخ سر داده   ملک دین بر دست کافر داده
ترک را شمشیر کینه بر کمر   مست را بر دست خنجر داده
زان لب شکر نیت ای شیرین سخن   خجلتی بر شهد و شکر داده
خال مشکین بر کنار لعل لب   هندوی را جا به کوثر داده

جعد مشکین را برخ افشانده   رشک مشک و رغم عنبر داده
سرمه بر چشم سیه گون کرده   حسن خود را باز زیور داده
کرده شمع رخت را دلفروز   مرغ روحم را از آن پر داده
وز رخ گلگون ز زلف تابدار   خجلت گل سنبل تر داده
سنبل افشان کرده بر روی گل   سیب سیمین سرو من بر داده
صادقا چون شیخ صنعان گشته
دل به ترسای ستمگر داده

تا کی بسوزم از هجرت ای ماه   جانم بلب شد با ناله و آه
سوی سفر من فردا روانم   لطفی کن از لب یک توشه راه
با من چه سازد درد فراقت   در کنج غربت الحکم لله
جانم بلب شد در راه عشقت   کامم نیامد زان لعل دلخواه
گر من گدایم خوبان تو شاهی   بر حال بنده رحمی کن ای شاه
من ترک عشقت هرگز نسازم   از قول واعظ استغفرالله
گر باده نوشم گر خرقه پوشم   نی میفروشم نی شیخ گمراه
بار گنه هم از حد فزون است   من چشم بخشش دارم به الله
بی یاد او من هرگز نباشم   گر بر سر چرخ یا در بن چاه
افگار بودم از جور اغیار   رفتم ز کویت شد قصه کوتاه

روز فراقت باشد قیامت — شبهای وصلت چون عمر کوتاه

طفل است یارم از حال صادق
هرگز نه گردد تا حشر آگاه

ای طفل مست نازنین میروی براه — من همچو سگ فتاده زپی زیرم آه واه
جانم ز جسم دل ز تنم می بری برون — که میروی و گاه کنی بر عقب نگاه
عمرم بسر رسید بیاد وصال تو — یادم کنی چه می شود ای شوخ گاه گاه
بسمل به خون خویش که این شهید شد — دستش خضاب کرده رسید از شکارگاه
بی وصل تو بگل نکنم میل و التفات — بی روی تو نظر نکنم بر عذار ماه
در شور عشق هیچ مرا اختیار نیست — دل میبرد ز دست من آن شوخ کجکلاه
این ظلم کی رواست که از تیر غمزه‌ات — افتاده صد شهید بکویت ز یک نگاه
بهر تصدق از لب خود بوسه بده — من مفلس و فقیر تو در حسن پادشاه

از بهر قتل صادق دلداده از جفا
از هر طرف کشیده دو زلف سیاه

دل من عهد بس ستانه بسته — که پیمان با لب پیمانه بسته
بهر تار خم زلف سیاهت — دل صد عاشق دیوانه بسته
برآن نازک میان آن ترک خنجر — به قتل ما ببین مردانه بسته
به بند دگر فلک درها مبادا — بروی ما در میخانه بسته

ندارم

ندارم قدرت پرواز صیاد — پرم را در سر کاشانه بسته
مکن زلف چلیپا را پریشان — که مرغ دل در آنجا خانه بسته
نگار آشنا سوزم ببینید — که دل در الفت بیگانه بسته
برهمن گشتنم عیبی ندارد — صنم بر من ره بتخانه بسته

به آسانی ز غربت کی برآید
که صادق دل برآن ویرانه بسته

یادم به سیب و به نمودی نگار به — لیکن ز سیب سیب زنخدان یار به
دور از غم خصم ساخته دورم ز وصل خود — ما عاشقیم و عاشق صادق نگار به
گفتم دلم قرار نگیرد ز هجر تو — گفتا براه عشق دل بیقرار به
هر شب چو سگ به پای تو سر می نهادمی — کو آن زمان که بود مرا روزگار به
یک وعده بده که به یاد آتش وعده‌ات — تا روز حشر کرده همه انتظار به
باغ بهشت یاد نسازم اگر شود — روی نگار و جام می و لاله زار به
رسمیست در طریق وفا بهر عاشقان — خون جگر همیشه بود در کنار به
دل در برم قرار نمی گیرد ای صنم — جان را اگر بکوی تو سازم نثار به

تا مست به می گشته شده مشهور صادقا
گر می خوری به لاله رخ گلعذار به

گر برکشم ز جورت یک آه عاشقانه — سوزد یقین زمانه از نه فلک نشانه

در آرزوی وصلت ای ظالم ستمگر — تا کی چو سگ نهم سر بر خاک آستانه
بی مهر یار من بین اغیار در سر مهر — با او دهند صلح بستند در میانه
از بیم خصم آهی نتوان کشید پیشت — راز درون خود را گویم مگر به شانه
با جمله با وفائی ای بیوفای ظالم — ترک جفا نسازی با ما بگو چرا نه
از تاب باده ای گل خوبر گل عذارت — گویا چکیده شبنم بر لاله دانه دانه
ریزم ز دیده کوکب همچون فلک دمادم — تا کی برون برآید آن ماه رو ز خانه
هوشم ربود از سر صبرم ببرد از دل — آن زلفهای چین چین آن چشم جادوانه
بلبل نماید افغان گل چاک زد گریبان — ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه

از بهر قتل صادق خنجر کشیده چشمت
با غمزه گو که سازد صلحی در این میانه

گشته از وفا تو یار همه — برده از کف اختیار همه
زلف لرزان بدور رخسارت — همچو دلهای بیقرار همه
بهر زیبای نگار از خونم — کرده دست خود نگار همه
همچو ابر از فراق روی گلت — چشم عشاق اشکبار همه
کاکل و زلف و گیسو و ابرو — عنبرین بوی مشکبار همه
چه جفا کرده به عاشقت — خون برون آید از مزار همه
سرکش از خانه بر سر راهت — عاشقانت به انتظار همه

رونما

رونما بهر رونما جانان — تا بسازیم جان نثار همه
وعده دادی نیامدی در بزم — عاشقان گشته شرمسار همه
در گلستان حسنت ای دلبر — تو گلی کائنات خار همه

تا کی آید برون ز خانه مهم
چشم عالم در انتظار همه

چو نی از عشق رویت تا برآرم ناله بر ناله — روی هر لحظه میسازی نظر دنباله دنباله
ز سعی کس نمی افتد بدام این آهوی وحشی — به صیاد جفاکش گو مکش دنباله دنباله
به این رخسار گلناری اگر آئی سوی گلشن — ز شرمت آتشین بر رخ بگیرد لاله بر لاله
به کوه بیستون هر که برم من نام شیرینت — ز خاک کوهکن هر دم به پیچد ناله بر ناله
شب وصل ترا ای مه کنم چون یاد از غفلت — ز چشم خون دل هر دم چکد بر کاله بر کاله
ز تف باده چون خویت پی هم آید از رویت — نماید در عذار گل چکیده ژاله بر ژاله
سیاه زلف پرچینت پی یغماگری یکسر — به دور ماه رخسارت کشیده هاله بر هاله
شده لعل شکربار تو چون شکرفشان یارا — ز ایران میرود شکر سوی بنگاله بنگاله
شهید خنجر عشقم کفن خاک است غسلم خون — تن مجروح زارم را مشو غساله غساله
به حال من نمی ماند غم بلبل به هجرانت — هر گه گل از گلستان آید برون هر دم هر له

چو یوسف گر به مصر دل نهی پا از وفا گردد
بحسنت مشتری صادق ز جان دلاله دلاله

ای زلف برده اختیار همه   از سر نهر گشته یار همه
چه باشند عاشقان زغمت   همچو زلف تو بی قرار همه
برقع از روی برکش ای دلبر   عاشقانیم جان نثار همه
من به هجر تو مبتلا شب و روز   می و معشوقه در کنار همه
بلبلان درس عشق می گویند   در چنین فصل نوبهار همه
فارغ از تو کسی ندیدم من   بغم عشق تو دوچار همه
عشوه و ناز و غمزه ای دلبر   میکنی هر زمان بکار همه
نه همین صادق است عاشق تو
برده از کف اختیار همه

سرو نازا رو بصحرا کرده   فتنه ها در شهر پیدا کرده
زلف را افکنده زنار وار   عاشقان را جمله شیدا کرده
چشم و مژگان زلف و کاکل خال رخ   جنتی بر روی ماوا کرده
ای گل نشگفته بگذر در چمن   بلبلان را جمله شیدا کرده
از دلم هرگز نخواهی شد برون   در دل ما همچو جان جا کرده
با دو چشم جادوی مردم فریب   ای صنم تسخیر دلها کرده
عندلیبان را ندانم حال چیست   خون تو بر دلهای گلها کرده
ای بت شکر لب شیرین سخن   هیچ میدانی چه بر ما کرده

صادقت را ای مه لیلی لقا
همچو مجنون زار و رسوا کرده

ساقی در آتشم ز غم دل پیاله   مطرب به تنگ آمدم از درد ناله
خونم خورد چو شیر ز راه جفا ببین   شوخ قشنگ ماه رخ خردساله
ای باغبان به سرو چمن نازها چند   این سرو چمن به لاله فشانده کلاله
نشگفته است ای مه گل رو به بوستان   پیداغ دل ز رشک جمال تو لاله
ساغر بکش که خوکند از باده عارضت   زیب گل است گر چکد از چهره ژاله
یک داستان ز جور و جفات نگفته ام   آرم بشرح گر ز غمت صد رساله
صد جان دهم براه وفات که بردی   یک بوسه زان دو لبانت حواله
در دور ماه روی تو ای باده حسن   خوش برزده است لشکر زلف تو هاله
از خوان وصل آن بت بیدادگر نشد
جز خون دل بصادق بیدل نواله

ساقیا داغم ز غم ساغر بزن زلاله   مطربا چون غنچه دل تنگم برآور ناله
چشم بد بین تو در آتش بسوز چون سپند   از لب شیرین تو سر برزده بتخاله
چیست این افسردگی یارب درین گلشن که نیست   غنچه را خنده یا بلبلی را ناله
دل ز دست آن بت بیدادگر گردیده خون   می چکد از دیده ام هر گاله هر گاله
ترک چشمش کرده رو با لشکر زلف از دو سو   فوج فوج از بهر غارت ماه اندر هاله

خشک کرد این باغ را باد خزان چشمی ببین   یک گل سیراب گاهی لاله پرژاله
مایل این زهره دنیا مشو هاروت سان   گر ثریا بند و عقدت مشتری دلاله
عزت دنیای فانی یکدو روزی بیش نیست   تا بکی چون سامری سرگرم این گوساله
صادقا رحمت نکرد آن صید حسن آرام گیر
دست کش زین آهوی سرکش مکش دنباله

در باغ لاله رویم بگشا دو لب به خنده   گردید غنچه و گل زان خنده پرده بنده
آب حیات گویا یک بوسه از لبش بود   بر خضر گشت قسمت جاوید ماند زنده
گل را به خار دیده وقت سحر هم آغوش   زان رو بباغ بلبل شور و فغان فکنده
پیش قد و عذارت در باغ سرو و لاله   از غم دل شکسته وز رشک سر فکنده
صیاد حسن رویت یارب چه بخت دارد   سیمرغ را بدامت افکنده بال کنده
بر تو اثر ندارد با ناله تک و آهم   از ابر گر رونده وز برق گر جهنده
از بهر غارت دل زلف سیاه جانان   هر دم به خویش پیچد چون افعی زننده
از تو کجا بترسم بوسه بده ای دوست   گر گردنم ببری با خنجر برنده
مرگ و حیات عشاق باشد بخنده و قهر   وصل تو زنده سازد هجرت بود کشنده
صادق سخن بماند اندر جهان همیشه
هرگز نشان نمانده زاینده و رونده

ای باغبان ز غنچه گل دسته بسته   رحمت نکرده دل بلبل شکسته

خواهم شبی بجام می یار گلرخی   بادام چشم و سرو قدی لب چو پسته
با میفروش عهد اگر بسته درست   برو ایمن که از همه عالم گسسته
از صومعه برون شو و رو کن به میکده   سستی مکن ز دام بلا سخت جسته
گفتم طبیب را که بهم غم ز دل زدود   گفتا دوای غم همه این بود جسته
در آستان پیر مغان جا گرفته   ای دل برو که از همه آفات رسته
ساقی مدام جام بدست تو میدهد   فرخنده بخت طالع نیک خجسته
صادق عجب نیافته کام خود ز یار
چند عمرها که در سر راهش نشسته

دیدم ز خط به صفحه رویت نوشته   مضمون اینکه عاشق بسیار کشته
میگردد دل تحمل اگر کوه قاف بود   او را کشید زلف سیاهت برشته
هم از رقیب در سر کویت چه حق کند   از دل امید کنده و از جان گذشته
دیوانه گشت هر که رخت دیده ای پری   حور جنانی یا ملکی یا فرشته
بوی عبیر و عنبر و مشک از تو میرسد   ای باد صبح از سر آن کو گذشته
از آتش فراق تو ای آفتاب رخ   دل را کباب کرده جگر را برشته
سرو مرا ندیده گویا چمان بناز   ای باغبان باغ از آن سرو گشته
از کشته پشته ها شد افتاده ز تیغ تو   پیدا دگر هنوز پشیمان نگشته
چشم کسی ندیده چو روی تو در بشر   زاب و گل بهشت تو حوری سرشته

۲۱
۳۳۶

صادق اگر نه کشتهٔ ترسای آن صنم
سبحه چرا گسسته و زنار بسته‌ای

عکسی از روی گلت در بوستان افکنده‌ای | بلبلان را جمله در شور و فغان افکنده‌ای
عاشقان را کرده حیران از کار خویشتن | خود نهان حسنت عیان اندر میان افکنده‌ای
همچو پروانه چرا ای شمع رو در بزم عشق | بر سرم شور وصال آتش بجان افکنده‌ای
ذره سان آشوب وارد ممکنات ای مهرو | تا نظر از لامکان سوی مکان افکنده‌ای
مهر خاصت تو نماید پرورش گرد دلبر | منت خاکی را که بهر امتحان افکنده‌ای
هر سری طنبور سان سازد نوای وحدتت | این چه آشوب است جانان در جهان افکنده‌ای
کرده بی پرده از عشقت پری رای نگار | شور زان لب بر سر حور جنان افکنده‌ای
شهد میریزد زبانم چون کنم وصف رخت | شکری زان لب مرا اندر دهان افکنده‌ای
تا زلیخا را نمود روشن دو چشم از روی یار | ماه کنعان را میان چاه زان افکنده‌ای
بلبلان را کرده واله ز رنگ و بوی گل | قمریان را پای سرو بوستان افکنده‌ای
عاقبت کارت نکو کرد ز مهر میفروش | خویشتن را چونکه در این آستان افکنده‌ای

صادقا خوش باش و می خور غم مخور چون در ازل
سر به پای ساقی و پیر مغان افکنده‌ای

ای همچو رخت دیدهٔ آفاق ندیده | هستی به دلم حاضر و غایب ز دو دیده
از خون دلم دیده بود بهر ز فراقت | خالی است چو از دیدن تو مردم دیده

ای مهر

ای مهوش گلرو بگو بهر چه گردد | گر چشم فلک مثل ترا دیده ندیده
نقاش ازل تا قلم صنع گرفته | چون صورت زیبای تو صورت نه کشیده
بر دند ز کف طاقت و صبر و دل و دینم | آن گیسوی افشانده و آن زلف خمیده
برود در سرت گردد و برمی زند از شوق | حلوای لبت تا مگس دل به چشیده
تا باز نموده است فلک دیدهٔ انجم | مثل تو پری چهره ندیده نه شنیده
تا بند قبا باز نمودی تو به گلزار | پیراهن جان گل ز ره رشک دریده
هرگز نکند یاد دگر چشمهٔ حیوان | هر کس که لب لعل تو یکبار مکیده
پژمرده چو اشجار نباشد گل و نرگس | زین شاخ کسی گل بیقین شد که نه چیده
از باغ بهشت است صبا کاینهمه خوشبوست | یا وقت سحر از سر کوی تو وزیده
ای عاشق رفتار تو طاوس به جلوه | وی مایل دیدار تو آهوی رمیده
سیب زنخ و نار دو پستان شکر لب | شیرین تر از این میوه کس از شاخ نه چیده

تا سیب زنخدان لب لعل تو صادق
دیده است لب از شوق به دندان بگزیده

بر آفتاب روت زان واکنم دو دیده | کاین پرده سالها شد از خون دل تنیده
تا دیده زلف و روت حور و پری غیرت | در خود بریده گیسو دین پرده بر دریده
زان ابروان و مژگان در جنبش و برگشش | قوس قضا شکسته تیر قدر خمیده
سرو چمن ز حیرت استاده در لب جو | تا سرو قامت تو از ناز شد چمیده

دکان دلربائی تا برگشاده تو | بازار حسن خوبان گردیده است چیده
نقاش صنع برکف تا کلک برگرفته | چون صورت تو دلکش نادر مکن کشیده
آبای سبعه گشته تا گرد چار مادر | چون تو پسر بخوبی دیگر بخود ندیده
صانع ز روی قدرت از بهر آفرینش | مانند تو نگاری دیگر نیافریده
ای طفل شکرین لب دایه ترا ز پستان | از شهد شیر داده و زناز پروریده
بگذار تا بگیرم یک بوسه زان زنخدان | گر دیده سرخ سیبش شیرین شده رسیده
لعلت حیات بخشد همچون مسیح کو لب | روح القدس به جانت شاید که دم دمیده

چون طوطیان نماید گفتار خوب و شیرین
آن لعل شکرین را صادق یقین مکیده

سحر است ابروانت از ماه نو کشیده | سرو است قامت تو از ناز آفریده
بر آفتاب حسنت بگشاده ام دو دیده | شاید که خشک گردد این پرده تنیده
تا گشته چار مادر همسر به هفت شوهر | چون تو پسر ندیده در عمر خود ندیده
تا دیده عارض تو گل در چمن ز حسرت | بو لیش ز دل بریده رنگ از رخش پریده
تا روی خود گشودی دیوانه ام نمودی | حوری ملک فرشته یا خود پری ندیده
ای آهوی ختائی تا کی ز ما رمیدی | از دیده ام رمیده و اندر دل آرمیده
اندر کنار چیران گوئی بنفشه رسته | دور لبانت ای مه آن خط نو دمیده
مژگان و ابروانت بر قصد جانم از کین | این گشته راست چون تیر وان چون کمان خمیده

بر گلستان

بر گلستان حسنت نازم که چون بهشت است | زان شاخ هیچ گلچین یک برگ گل نه چیده
از جمله خوبرویان چشم ای صنم به بستم | تا برگشادم از دل بر عارضت دو دیده
از میکده گذر کن بر میکشان نظر کن | سشهد وصال خورده خمر فنا چشیده
اندر سماع هر که بیخود شوم مکن عیب | خم کف کند دهانش چون می شود رسیده
از گردش دو چشمت و ز جنبش مژه بین | قوس قضا شکسته تیر قدر خمیده

صادق بجانت آید در روز الست از دل
تا با تو عهد بسته از دیگران بریده

یک نظر هر کس بر دیت ساخته | دل ز مهر مهوشان پرداخته
در سر هر کس که بینیم در جهان | لعل شیرین تو شور انداخته
بر گل روی تو بلبل نغمه خوان | فاخته بر سرو تو دل باخته
سرو از غم قدت پا یش بگل | ماه از رشک رخت بگداخته
از همه بیگانه گردیده است کو | بر تو خود را آشنا بشناخته
بر قد و روی تو عاشق گشته اند | بلبل و دل باخته با فاخته
در فراق دلبر شیرین بسی | لشکر غم ملک جانم تاخته
ابرو و مژگان توای ترک شوخ | تیغ و تیر کین بجانم آخته
هر که می باشد غلام میفروش | پنج نوبت بر درش بنواخته
سرو و شمشاد و صنوبر گشته پست | سرو قدت تا که سر افراخته

صادقا کلکش بود از نیشکر
شور در هر کس که شیرین ساخته

ای سرو باغ کابنه قامت کشیده
آن سرو ناز در چمن آرا ندیده

ای باد صبحگاه زلیخای غنچه را
پیراهنش چو یوسف مصری دریده

در دل همیشه حاضر و در خاطرم مقیم
ای نور دیده غایب اگر از دو دیده

ای بی‌وفا بگو که چه تقصیر کرده‌ام
عهد وفا شکسته الفت بریده

داری بدل عداوت و بلبل تو غنچه را
ای باغبان ز شاخ تو نشکفته چیده

چشم فلک ندیده بدورش ز مه‌وشان
دلکش‌تر از جمال تو هیچ آفریده

زیری نبات از لب شیرین که کمتر
از شهد شیر خورده شکر بر دریده

دیوانگی به عشق بود به ز عاقلی
بهلول‌وار گر تو به مطلب رسیده

ساقی دلت ربوده ز یک ساغری کف
در کوی میفروش تو خلوت گزیده

سبحه بدست و خرقه بدوش و بکف عصا
زاهد مدام دام بره گستریده

ای آهوی ختا چه خطا کرده‌ام بگو
از من رمیده با دگران آرمیده

یکدم نظر به لعل لب آن نگار کن
ای آنکه وصف چشمه حیوان شنیده

گردی بدور آن لب شیرین ز جان و دل
حلوای وصل ای مگس دل چشیده

حرف رخود صادقا کای صنم مپوش
تو ترک پاک زاده و در پاک دیده

آن ترک

آن ترک کجکلاه نگر با چه دستگاه
با صد غرور و ناز و تکبر رود براه

شاهی ندیده‌ایم برین جاه و دستگاه
عالم مسخرش شده بی لشکر و سپاه

مردم ز رشک ای شه گلگون سوار من
سوی گدا چه می‌شود آخر کنی نگاه

در کیش دلبران مگر ای شوخ دلفریب
بر عاشقان نگاه نمودن بود گناه

بر فرق مه کله چو نهادی ز اشتیاق
ماه از پی نظاره برون گشت بی کلاه

هوش و خرد ز دست من ناتوان ربود
آن چشم جادوانه و آن گیسوی سیاه

گفتم به چهره مهری و در قد چو سرو باغ
عذرم بخواه عفو نما کردم اشتباه

مهر اینچنین چگونه تواند گشته فروغ
سرو اینچنین چگونه تواند رود براه

از نار و ز جحیم مرا نیست غم بدل
شاه نجف به حشر مرا باشد عذرخواه

بر سوی میکشان بحقارت نظر مکن
صادق گدای میکده نازد به پادشاه

ای مهر عذار ماه دلخواه
وی زهره جبین مشتری جاه

آواره روی مه‌وشت مهر
سرگشته حسن دلکشت ماه

دوری مکن ای نگار همدم
از عاشق خود ز طعن بدخواه

بر من ره عشق می‌نماید
زاهد که همیشه هست گمراه

هر کس نکشیده جام هجرت
از حال دلم نگردد آگاه

در آبم غرق گه در آتش
از اشک دو چشم و آه جانکاه

آن کیست که حال این گدا را
معروض کند به حضرت شاه

ما را ز درت مران که هرگز
دوری نکند ز کهربا کاه

از حد بیرون مبر جفا را
آیینه رخا حذر کن از آه

تا چند خورم غم رقیبان
جان دادم و گشت قصه کوتاه

صادق بگذر ز طعن زاهد
ز اسرار پیاله نیست آگاه

زباده عارض خود رنگ داده آمده
بطرف ماه کله کج نهاده آمده

گهی ز پرده برون ای پری نمی‌گشتی
چرا تو بند قبا رخ گشاده آمده

مگر بغارت ملک دلم کمر بستی
و در زلف خویش برخ تاب داده آمده

گرفته تیر و کمان چشم جادو از کین
بغارت دلم ای ترک زاده آمده

شنیده‌ام ز وفا میل کشتنم داری
خوشا بمن که تو براین اراده آمده

تأملی بنما کین دم آخرین نفس است
برای دیدن از پا فتاده آمده

نموده جام پر از باده می به بزم امشب
چو آفتاب برخسار ساده آمده

همیشه سرخوش و مدهوش و بیخودی صادق
مگر ز روز ازل مست باده آمده

شمع رخش گشت برافروخته
شد پر پروانه دل سوخته

ای به رهت سالک سر باخته
وی بدرت عارف دل سوخته

سالک

سالک اگر ملک جهان یافته
یوسف خود بهر چه بفروخته

این دم جانبخش مسیح از ازل
از لب شیرین تو آموخته

آنکه گشاده است نظر بر رخت
دیده ز خوبان جهان دوخته

شیوه دلداری و مهر و وفا
هیچ کسی بر تو نیاموخته

چون مه رخسار تو ای شوخ چشم
صورت خورشید نیفروخته

زان لب شیرین بیقین صادقا
طوطی طبعت شکر اندوخته

بعمر خویش گردون بسی گردیده گردیده
چو تو خورشید رخ ماهی بگو گر دیده گردیده

تتار رخ ختای چشم زنگ زلف چین لب
نماید پا در ایران کسی گر دیده گردیده

ندانم صانع صنعت دل‌آرای بدین صورت
بساط حسن در امکان که تا برچیده برچیده

بروی آن پری منظر ز بیم مدعی گاهی
نگاهی میکنم آهی کشم دزدیده دزدیده

اگر روی ترا رضوان به بیند ای ملک سیما
کشد خاک کف پای ترا بر دیده بر دیده

به بزم غیر بگرفتی بدست خویش چون ساغر
مرا گر دید از غیرت دو رخ کاهیده کاهیده

ز تاب باده گلگون رگلگون عارضت ریزد
لب آن لولو غلطان عرق غلطیده غلطیده

نگفته از لبان من برو اغیار گر حرفی
دل آن دلربا از من چرا رنجیده رنجیده

به جنگ غیر چون دیدم دو زلف تابدارش را
بشور عشق سر گردم بجوی مالیده مالیده

به عشق آن پری پیکر ز بیم غیر در کویش
چو دیوانه بهر جانب روم خندیده خندیده

گرفته جان و دل آتش ز عشق آتش افروزی ز سینه دود آه من رود پیچیده پیچیده
دو زلف مشکبارش را چو دیدم در رخش گفتم که سبزه بر عذار گل بود خوابیده خوابیده
رقیب از بزم آن مه وش برون آمد ملول امروز یقین حال دلم جانان از او پرسیده پرسیده
مبادا مدعی داند که او را دیده ام گاهی بسوی کوی او غافل روم ترسیده ترسیده
حیات خضر می یابم اگر تیغش کند یاری که خونم از دم تیغش چکد لرزیده لرزیده

چو ماه چارده رویش در اوج حسن رخشان شد
بود تا چند صادق بخت تو خوابیده خوابیده

در سر ره شد دو چارم دلبری دلبر زنار بند کافری
چون مه از زیر نقاب آمد برون بر رخم بگشاد از رحمت دری
ای مسلمانان اگر این کافر است من ندارم با مسلمانی سری
عارضش ترکی و در کف تیغ تیز نرگسش مستی بدستش خنجری
سرو گفتم قامتش کس ندید سرو لبستان سیب و نار آورد بری
ای بت هندو شه از رویت خجل ماه مشرق خیز و مهر خاوری
من ندیدم در ختا و در ختن لاله عارض غنچه لب گل پیکری
من نه تنها مهر وی دارم بدل شور عشق او بود در هر سری
تخم حسرت کشتم اندر کشت دل کی شود این کشته را بینم بری
کس ندارد در جهان هرگز باد این چنین صورت کشد صورتگری

سوی من نفکنده آن ترسا نظر از زبور عشق خواندم دفتری
اینچنین ماهی نباشد در فلک اینچنین شاهی نه در هر کشوری
ماه مهر عارضت دارد بدل زهره باشد بر جمالت مشتری
اینچنین صورت ندیدم در بشر ای ملک سیما تو حوری یا پری
گر چو فرهادم کشی نبود عجب تو ز شیرین و شکر شیرین تری
خال اندر کنج لعلش کرده جا هندوی چون در کنار کوثری

صادق اندر صورت معنی نگر
نه بهر شیرین شمایل منظری

همچو مجنون تا بکی در دشت و حی بهر لیلی طلعتی نالم چو نی
نالم از عشق جمالت تا به چند گریم از درد فراقت تا بکی
کی رسد آخر شب دوری به روز کی شود ایام هجران تو طی
تا بکی گردم ز دست جور تو که به هند و که به روم و که به ری
تا بکی باشد دو چشمم خون فشان تا بکی بینم رقیبان گرد وی
یاد آن روزی که بودم روز و شب من ز چشمت مست و چشمت مست می

صادقا چون چاکرم بر میفروش
سر نیارم بر جم و کاوس و کی

عاشقت نبود بعالم چون منی چون منی نبود به عشقت یک تنی

ای که هر دم می کنی بر کار من گاه عشوه گاه غمزه که فنی
حسرت روی گلت را می کشد گل که دارد در چمن صد خرمنی
کی کند مستم چو چشم مست تو گر دهد ساقی ز ساغر صد منی
چون تو نبود در گلستان جهان سرو قد شوخی و گل پیراهنی
تو سلیمان جهانی ای پسر حیف باشی مونس آهرمنی
من ندیدم مثل چشم مست تو جادوی جلاد و ترک رهزنی
تا بسوزانی مرا پروانه وار میزنی بر آتش من دامنی

همچو مجنون گشت رسوای جهان
داد صادق دل چو بر دل آهنی

همه اندر سر جور و جفایی بقربان جفایت کو وفایی
تو شاه عالمی جانان چه باشد نظر از مهر سازی بر گدایی
جفا کارا امید آنی که هر شب چو نی می نالم از درد جدایی
ز خاک کوه کن از جور شیرین هنوز از بیستون آید صدایی
سرت گردم چه کردم من که گشتی بما بیگانه با غیر آشنایی
ندیده دیده مجنون و فرهاد چو تو شیرین لبی لیلی لقایی
اگر بر روضه رضوان برندم ندارد بی تو ای دلبر صفایی
اگر خاک کف پایت بیابم به چشم دل بسازم توتیایی

نه رحمی بر کشی بر من نه لطفی
همی گویی که صادق یار مایی

دارم ز دست ای بت سرکش شکایتی چون حسن دلکش تو ندارد نهایتی
مثل تو در ختا و ختن من ندیده ام شکر دهان و دلبر شیرین حکایتی
تنها نه من اسیر جمال تو گشته ام عشق تو کرده بر دل هر کس سرایتی
هستند در زمانه حسینان ولی چه سود مثل تو نیست ماه رخی در ولایتی
مهجور را دلیل به وصلت چه احتیاج سرو چمن ز مظهر لطف تو آیتی
در هیچ شهر نیست نباشد در این جهان بر هر زبان ز وصف غدارت روایتی
گم میشود بوادی حیرت تمام عمر آن را که میفروش نسازد هدایتی

صادق زنم به باغ ز افلاک سنگ طعن
گر میفروش میکده سازد حکایتی

ای ستمکار کشم چند ز جورت ستمی از غمت چند نهم بر دل خود درد و غمی
ترک دیوانگی از من نشود در همه عمر برده دل از کف من شوخ پری وش صنمی
ساقیا بهر خدا می بسبویت مکو تر دماغم کن از این باده ز بیش و ز کمی
گشته سیراب ز ابر کرمت تشنه لبان بر لب تشنه ما هم ز باران نیم نمی
ترسم از تیغ ستم نیست بجان تو قسم پیش عشاق مساویست وجود و عدمی
صید دل رام تو شد یار خدا را رحمی چند آهو روش از من دلداده رمی

همچو مجنون زلفم برد دل و دین و خرد   شوخ لیلی نگهی زلف سیه خم به خمی
منه در کعبه کوی تو بسر بردم عمر   تیغ بیداد حرام است به صید حرمی

کرده پر ساغری ساقی سیمین ساقی
صادقا خیز و غنیمت شمر از عمر دمی

نیست بهر درد دل سوخته‌ام درمانی   بجز از باده که ساقی کند ارزانی
سر ما خاک در دوست بود ای زاهد   حور و غلمان جنان بر تو بود ارزانی
چونکه واقف نه از خانه و صاحب خانه   هرچه حلقه در بیهده می‌جنبانی
ما گدایان در میکده را حاجت نیست   حشمت پادشهی سلطنت سلطانی
از دم روز ازل همدم و مونس باشد   بسته‌ام با لب پیمانه عجب پیمانی
چو تو معشوق نباشد ز ازل تا به ابد   عین کفر است ترا هر که بخواند ثانی
شمع می‌سوزد و پروانه نسازد پروا   جذبه عشق کند این همه بال افشانی
چشم امید بپوشم من دلداده ز یار   وا غلطا چند من سوخته را ترسانی
نیست گلبرگ تری چون رخ خوب تو بباغ   نیست سروی چو قد خوب تو در بستانی

از می و مطرب و ساغر نکشد صادق دست
زاهدا بیهده پندش مده از نادانی

اگر زان عارض زیبا نقاب از ناز بگشائی   برهمن بت شکن گردد و زاهد بت پرستائی
ز عشق زلف و رخسارت نماید هر زمان با من   سر شوریده بی درد دل دیوانه سودائی

اگر عشقت

اگر عشقت هوس باشد بیا زاهد به میخانه   نگردد عاشقی حاصل مگر از باده پیمائی
گل بیداد گر بگذشته با خار هم بستر   چرا بلبل نیارد سر در این گلشن به شیدائی
بقامت سرو بستانی لبت چون غنچه خندانی   به جلوه مهر تابانی برخ ماه دل آرائی
اگر بر آتش اندازی مرا آره ندارم باک   ز سوز شمع پروانه نسازد هیچ پروائی
نه من عاشق شدم تنها بر آن شیرین شکرلب   که باشد شور عشق او به هر ملکی به هر جائی
اگر آن چشم شهلا را بناز آری تو در بستان   کجا نرگس زند دیگر به گلشن لاف شهلائی
شود خرسند جان و دل نهی از لطف ای دلبر   اگر بر سینه‌ام دستی و گر بر فرق من پائی
محبت گر کشش دارد در آیم با تو در گلشن   بدستی زلف گیرایت بدستی جام صهبائی
نوای غافل ز وصل او تمنا گر کنی حاصل   بدانی قدر ساحل را اگر از اهل دریائی
چو خسرو آن لب شیرین به بزمم آمد ای مطرب   بخوان چون باربد شعری به آهنگ نکیسائی

محبت ورزای صادق در آتش رو چو پروانه
وگرنه بر وصال او نیابی ره به دانائی

ز روی رحمت ای ابر بهاری   به کشت میفروشان کن گذاری
شود زخم دلم البته بهتر   اگر ز لعلت نمک زد مشکباری
نباشد چون قدت سروی به بستان   چو روید لاله در لاله زاری
برافکن پرده تا آن رخ دهد باز   نگارستان گلشن را نگاری
به امید وفایت ای جفا جو   بسر بردم بکویت روزگاری

نهاده‌ام به زلفت دین و ایمان   اگر بودی بدستم اختیاری
کنی ترک جفا باشی وفا جو   بمن بستی تو عهدی و قراری
رسی ای دل بوصل خوب رویان   اگر در هجر داری بردباری
نمی‌گویم حدیثی غیر از آن لب   اگر پنهان اگر در آشکاری
برای صید دل چشمان مستت   چو صیادی که می‌بیند شکاری

بکش صادق غم اغیار خوردی
اگر بودی بیاری استواری

خوش است گوشه خلوت شوخ گلبدنی   کنار سبزه و در کف قدح ز می دو منی
جمال حور چه حاجت اگر بدست افتد   نبی بهشت رخی غنچه لب شکر دهنی
تمتعی که من از عاشقی برم این است   که من ز هجر بسوزم تو شمع انجمنی
شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود   بزاغ نغمه سرا هم سخن به هر زغنی
خوش است طوطی هندوستان ولی باید   هزار بار بگوید بیا و یک سخنی
جفا به قد تو خواندن که سرو بستانی   خطا به چشم تو گفتن که آهوی ختنی
بدام زلف تو نازم که عزت آباد است   هزار مرغ دلی بر زند به هر شکنی
چو قامت تو ندیدم به راستی سروی   گذر چو فاخته کردم ز طرف هر چمنی
اگرچه لعل لبت خاتم سلیمان است   مرا چه سود که باشد بدست اهرمنی
بجای پای بباید نهاد سر از دل   اگر به راه محبت تو مرد کام زنی

بران

بران شمال بنازم که آورد ز مهر   ز مصر جانب کنعان شمیم پیرهنی
جفا مکن که من از سوز عشق پرسانت   چو ابر گریه کنم همچو گل تو خنده زنی
نگشت رام من آن آهوی رمیده چه سود   هزار حیله برانگیختم هزار فنی
به اوج حسن رسد عشق من گر از ره لطف   همای وار گهی سایه بر سرم فکنی

هزار بار بگفتم که دل مده به بتان
ز دوست شکوه چه صادق تو خصم خویشتنی

بر ساقی گلرو رسانید سلامی   آن باده کشی جان دهد از حسرت جامی
ز میکده زاهد بطلب پختگی عشق   در صومعه صد سال اگر بوده خامی
گویند مخور باده حرام است بفتوی   کو آنکه کند فهم حلالی ز حرامی
عابد بسوی صومعه‌ام چند بخوانی   بیرون ننهم من ز در میکده گامی
خواهم که چنان مست شوم از می وحدت   ز من نه نشان باشد و در دهر نه نامی
امروز مرا مست کن از باده وصلت   ترسم که به فردا نکند عمر دوامی
عالم همه بیخود شود از شوق ز وصلت   گر بوی سر زلف تو آید به مشامی
واعظا چه کنی فخر به علم و عمل خویش   رو درس محبت که تو ناخوانده خامی
خال است در آن عارض و یا دانه پی صید   زلف است بر آن چهره تو یا حلقه دامی

صادق کنم از پادشهی عار از آن رو
چون پیر مغان کرد قبولم به غلامی

از پی قتلم به شمشیر آمدی | من بقربانت چرا دیر آمدی
امشب ای باد سحر از کوی یار | مرحبا بادت که شبگیر آمدی
گر سر قتلم نداری ای صنم | هر چه با خنجر و تیر آمدی
گفته گویا مدعی حرفی ز من | سوی من امروز دلگیر آمدی
من کجا وصل تو ای دلبر کجا | غافل از من گشتی و دیر آمدی
تا به زنجیر فکندی دیوانه ات | زلف در دستت به زنجیر آمدی

بازآمد خاطرت دار الصفا
صادقا بیرون ز کشمیر آمدی

یارا بگویم از چه نگاهی نمیکنی | گر میکنی نگاه گناهی نمی کنی
ای ابر رحمت از چه دروازه وفا | بگذر گذر ز خشک گیاهی نمی کنی
ای آفتاب حسن چنین مردی نیاز | فکری چرا بروز سیاهی نمی کنی
زلفت سپه کشیده بغارت دهد بهشت | شاهی چرا تو ضبط سپاهی نمی کنی
مغرور حسن وصل تو و چون منی کجا | تو کوه را حساب به کاهی نمی کنی
آورده ام به کوی تو ای پادشه پناه | بر بی پناه از چه پناهی نمی کنی

پیر مغان ترا به غلامی قبول کرد
صادق نظر به حشمت شاهی نمی کنی

بتی صیاد چشمی سخت کینی | کمان بکشد برمن ز کمینی

هر آنکس دید رخسار ترا گرد | به نقاش جمالت آفرینی
ربود از غمزه دین و دل ز دستم | نگار شوخ چشمی نازنینی
شد از زلف و رخت شرمنده ای گل | تمام آذری ترکان چینی
چو من دیوانه کردی ای پریرخ | در آیینه جمالت گر ببینی
ندیده چشم گردون چون تو یارا | نگار مهرروی مه جبینی
چه باشد بهره در کوه دشت من | ز گلزار عذارت خوشه چینی
ز تیر ناوک چشمت غزالان | نیاسوده زمانی در زمینی

شود صادق چو ساغر مست بیخود
نشیند گر به کویت اربعینی

سر شوریده نهادم بکف رسوائی | در بدر تا بروم از پی آن هرجائی
همچو فرهاد ربودست دل و دین از من | شوخ شیرین لبری دلبر شکر خائی
ای پری از غم هجر تو دلم میسازد | گاه دیوانگی از عشق گهی سودائی
روی بنمای که تا گل نکند خودروئی | چشم بگشای که نرگس نکند شهلائی
بجز از شعله هجران چه بود لذت شمع | چیست پروانه کند این همه بی پروائی
کی بود دلبر این حسن و لطافت که تراست | ای پری وه چه عجب حور و ملک سیمائی
خلق عالم همه در صورت تو حیرانند | حاش لله که بود حور بدین زیبائی
سر بکف مه بلب منتظر جان دادن | بنده کاینم ز دل آنچه تو می فرمائی

صادق از ذوق لبان شکرینت هر دم
نظم نغزی بکند تخت سخن آرائی

تا کی مرا به تیغ جفا امتحان کنی | تا چند بیوفا تو چو غیرم گمان کنی
عمری مقیم کوی توام ای ستمشعار | بار امتحانم از سر کین هر زمان کنی
رخ بکشاده چاک گریبان به بزم غیر | از من همیشه صورت خود را نهان کنی
گلچین ز گلستان رخت بسته دسته ها | منع نظاره هر چه از باغبان کنی
امر قضا ز گردش چشم تو می شود | کار قدر ز تیر مژه بی کمان کنی
مشت پرت به برق جفای تو شد فنا | ای مرغ دل در این چمن از آشیان کنی
خون مرا خریده ز یک دو جام می | ای محتسب کناره گر از این میان کنی
سوز دلت ز شعله حرف محبتم | زاهد اگر تو گوش بر این داستان کنی

از جام عشق لذت مستی نمی بری
صادق مگر که خدمت پیر مغان کنی

هر چه ز دوستان رسیدی | با دشمن دوست آرمیدی
اول به وفا دلم ربودی | آخر ز سرم تو پا کشیدی
بگذشتی و یک نگه نکردی | آغشته به خون مرا چو دیدی
نا دیده خطا ز عاشق خود | پیوند وفا چرا بریدی
دادی تو امید وصل اول | آخر فکنی به ناامیدی

در طوق

در طوق وفات گردن من | تو دامن وصل از چه چیدی

ای فتنه عمر صادق زار
از صادق خود بگو چه دیدی

شیمی از وفاداری نداری | بجز جور و جفا کاری نداری
ز شبهای فراقت من چه گویم | چو من تا صبح بیداری نداری
ندیدم در جهان مثل تو دلبر | ولیکن رسم دلداری نداری
مرا دیگر جفاکار از وفادم | چو در دل شیوه یاری نداری
بفکر عاشقان هرگز نباشی | خوشا بر تو که افکاری نداری
ندانی حال زار عاشقانت | ز درد دلفگاران زاری نداری
چو من از خون دل اندر کنارت | ز اشک دیده گلناری نداری

برو صادق نشین در گوشه غم
در این عالم تو غمخواری نداری

بیا ساقی ز لطف خویشتن درده مرا جامی | که افکنده است از پا هجر جانان گل اندامی
بدل حاضر ولیکن غایب از چشم من بیدل | چه گویم وصف آن مه را نمی گنجد به اوهامی
خوشا وقتی که رخ بر آستانش تا نهادم من | که بودم با نگاهش در هوای کوی ایامی
صبا ای من فدای تو گذر کن سوی جانانم | رسان از من پیامی از زبانم گو تو پیغامی
شدم فرهادوار از هجر آن لبهای شیرینت | دهم در بیستون جان در وفایش من بناکامی

در وفایش

منم صادق که دل دادم چو بلبل بر گل رویت
شدم عاشق کشید آخر سرانجامم به بدنامی

بدادم دل برای نامسلمانی جفا جویی / دل آزاری بت سنگین دلی بی رحم و بدخویی
چو لیلی دشمن مجنون چو شیرین فتنهٔ فرهاد / چو مژگان زهرپیکان چو چشمان سحر و جادویی
رهاند دل ز بند قید عشق یوسف مصری / زلیخا گر ببیند تار زلف عنبرین بویی
به آن آهو نگاهی با خم گردن دلش دادم / ندارد روضهٔ رضوان چنین غلمان مه رویی
بیا یکدم در آغوشم تو ای ترسای بی پروا / مکن بر عاشق بیدل جفا جویم جفا جویی
گذشتم از مسلمانی شدم کافر چو زلف تو / برای خال هندویت شدم آخر چو هندویی
مکن منعم تو ای زاهد نه تنها من شدم عاشق / هزاران دل ببرد آن دلبر شیرین ابرویی
چو میرم از سر کویش برید ای همرهان نعشم / کنند تا در عزای من پریشان یار گیسویی

ز عناب لب شیرین مداوا بایدت کردن
که جان بر باد و صحت می سپارد صادق خویی

من ندیدم بجهان چو تو مهی تازه جوانی / حیف صد حیف که حال دل این خسته ندانی
خاستی فتنه ز جا خاست عجب خاستنی بود / چه شود آنکه نشینی غم عشقم بنشانی
دل و جان در سر کوی تو بیک نیم نگه شد / حاجتی نیست به ابرو که کشی تیر و کمانی
ز سر زلف تو هر گره رود و رخ دل من / بکشند از همه خوبان جهان دانه فشانی
زلف بر چهره فکندی و فکندی بدلم شور / تا کند دیدهٔ من از ستمت اشک فشانی

من ز جورت نکنم ترک سر کوی تو هرگز / اگر از لطف بخوانی کرم از قهر برانی
گر کشی زار به جرم سر تسلیم بپایت / ور کشی سوی وصالت صنما یک تو دانی
جان بلب آمده ای مه به هوای لب لعلت / ز سر مهر چه باشد بلب تشنه رسانی

چه شود بر سر صادق بنهی ای شوخ کف پا
تا از این لطف سر او ز ثریا گذرانی

بمن که چشم تو دارد سر جفا کاری / بگو چه سود بدیدی تو از دل آزاری
چه مستی است در این چشم پر کرشمهٔ تو / که هیچگاه ندیده است روی هشیاری
مرا به سیر چمن احتیاج نیست دگر / ز بسکه دیدهٔ پرخون نموده گلکاری
نماند هیچ دلی تا نشد نگون غلطان / بگو به ناوک مژگان لبت است خونخواری
سر شهان کیان بستهٔ کمند تو شد / هنوز زلف تو دارد شکنج طراری
جهان ز دست برفت ای ادیب ترک طفل / دو حرف یاد بده از ره وفاداری
ز من ربود دل و دین چو برهمن ز وفا / بتی صنم بر گلگون عذار عیاری
توام چو چشم تو کافر اگر ز روی وفا / نهی به گردن من از دو زلف زناری
به پیش باد صبا من ز نور دل هردم / گهی ز یار کنم شکوه گه ز اغیاری
مهی که برد دل از دست من بیک غمزه / ولی به غمزهٔ دیگر نکرد دلداری

ربود از کف صادق قرار و صبر و شکیب
نگار لاله رخی ماه سرو رفتاری

زنار زلف گر به گلوی من افکنی / تسبیح پاره سازم سازم برهمنی
عهد تاب لاله رخ آن لحظه بشکنم / آن طره را به عارض گلرنگ بشکنی
یک صید دل ز دام تو بیرون نمیرود / تا ترک غمزه ات نکند ترک رهزنی
من آن نیم که دل ز وفای تو برکنم / گر عهد خویش بشکنی و مهر بر کنی
تاب از رگان رستم دستان گرفته است / تیر نگاه ناز تو در مرد افکنی
تاب و توان ز دست من ناتوان گرفت / آن خط چون بنفشه و آن زلف سوسنی
از یک نگاه ناز تو ای شوخ خون شود / او را که تن ز سنگ بود دل ز آهنی
ای دل ببر وز شمع رخان تا یکی بگو / اندر هلاک خویش چو پروانه پر زنی
نازم به ناز و غمزهٔ جادوگرت که شیر / آهو صفت فتاده نماید فروتنی
در عالمم بجز تو کسی نیست دوست تر / خواهی تو دوستی نما خواه دشمنی
زاهد طمع به سیب زنخدان او مکن / این میوهٔ بهشت بود نیست چیدنی
شیرین بکام خسرو ای باد صبح رو / فرهاد را بگوی عبث جان چه میکنی
تا خورده زخم غمزهٔ تو زخم خورده ایم / صیدی که اوفتاد به تیغش چه میزنی
بر خوشه چین ز خرمنت ای شوخ رخصتی / بهر خدا بده که خداوند خرمنی
چشم زمانه در همه عمرش ندیده است / پاکیزه روی چون تو مهی پاک دامنی
در کنج لب چو نقطه اندر لب حیات / خوش برگزیده خال سیاهت نشیمنی
ای مهر زهره جبهه به پیش عذار تو / مه را نه حد آنکه زند لاف روشنی

گفتم به سیمبرش چه سازم علاج غم / گفتا برخ نگار به گلشن زمی منی
خوش وقتم ار تو تیغ نوازی بگردنم / آن دست را مباد به بینم به گردنی
گر شور عندلیب بخواهی بیا بباغ / وقت سحر که غنچه لب زد شکفتنی
ناکام من ز وصل تو اغیار کامیاب / این درد نیست رفتنی این غم نهفتنی
باغ بهشت بگذرد از خاطر ار بود / روی نگار ساغر می طرف گلشنی

باید شکافت سینه اش از خنجر جفا
صادق اگر ز تیغ تو دزدید گردنی

ای ماه من نقاب ز رخ گر بر افکنی / بر چشم خویشتن بدهم چشم روشنی
من دم جز از وفا و محبت نمی زنم / صد بار اگر تو عهد مودت بهم زنی
افشان کنی به چهره گر آن زلف تابدار / بازار مشک و قیمت عنبر تو بشکنی
گر برکنه ز خرمن وصلت چه می شود / این خوشه چین دل شده ای شوخ دامنی
در صید دل ندیده ام ای ترک بیزنت / مانند چشم مست تو صیاد پرفنی
تیر نگاه ناز تو صد پاره می کند / گر دل ز سنگ باشد و تن ز آهنی
در گلشنی که لالهٔ روی تو بشکفد / گل را چه حد که لاف زند از شکفتنی
ای مه نقاب از رخ گلرنگ بر فکن / خورشید را به پرده نشان یده نهفتنی
از دوستی به هیچ ستم سر نمی کشم / ای دوست گر تو تیغ بر آری به دشمنی
خود تن گران است بدرد نگاه تو / رو دین نمی نجات دهد نه تهمتنی

ما جان و دل به مهر و وفای تو بسته‌ایم   صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی
گفتم به پیر میکده فردوس چیست گفت   جام شراب لاله رخی طرف گلشنی
زاهد مکن ز سیب زنخ لعل لب طمع   این میوه نیست چیدنی آن نشنیده خوردنی
چشمک مزن مخند بروی رقیب دون   بر چشم من ز جور مزن نوک سوزنی

صادق به پند عقل کند ترک عشق او
دیوانه پند اگر به پذیرد به گفتنی

سیلی درد نخوردی غم عشق چه دانی   تو ای شوخ چه گویم من از این راز نهانی
کس ندیده است به عالم چو تو معشوق و من عاشق   نه بدین عشق چنینی نه بدان حسن جهانی
ز وفا یاد نداری بجفا سرکشی آخر   ز تو ای شوخ نبودم بدل اینگونه گمانی
همه خوبان جهان را نظر انداخته دیدم   پیش این حسن دل آرا چو حباب اند تو جانی
لذت غم نچشیدی سخن از حسن چه گوئی   تیر بیداد نخوردی ثمر عشق چه دانی
طاقت چو نداری نفس عشق فرو کش   تاب پروانه نه سنجی بسوی شمع چه رانی ٤
چشم فرهاد ندیده چو تو شیرین حرکاتی   گوش مجنون نشنیده چو تو لیلی به جهانی
سرو در پیش قد تو چه زند لاف نکوئی   غنچه در نزد دهانت چه کند تنگ دهانی
این چنین حسن ندیدم به همه عمر دراز   ای پری روی ندانم تو مگر حور جنانی

من از این کو نتوانم بکشم پای ارادت   اگر از مهر بخوانی وگر از قهر برانی

غنچه با خار بساز و به چمن نرو محبت   چکند بلبل بیدل نکشد شور و فغانی
همچو روی تو ندیدم به گلستان گل بخار   مثل قدت نشنیدم به چمن سرو جمالی
من بر آنم که دهم جان به فا در سر این کو   تو جفاکیش ندانم به سر عهد بمانی
جان ز فولاد بباشد تو به یک ناز فریبی   دل گر از سنگ بباشد تو به یک عشوه ستانی

همچو پروانه در آتش ز سر شوق فرو رو
صادق سوخته داری اگر از عشق نشانی

نکو رخی چو تو نبود چه سود بدخوئی   بعهد سستی و در جور سخت بازوئی
تو حور روی مگر از بهشت آمده‌ئی   که من ندیده‌ام انسان بدین نکو روئی
بزم قدس کجی چون تو حور غلمان وش   بباغ خلد کجا چون تو سرو دلجوئی
اگر تو باز کنی زلف را بعارض خویش   نه عطر غنچه بماند نه مشک را بوئی
اگر به تیغ شکافند مو بمو جانم   نمیرود ز دلم مهر تو سر موئی
ز لوح سینه وفای ترا نه خواهم شست   اگر تو دست غضب را به خون دل شوئی
چو چشم مست تو دیدم ز دست دادم دل   کسی مباد گرفتار دست جادوئی
بصید گاه محبت نبازدم کاینجا   هزبر را به کمندی به بست آهوئی
کلیم پیش رخت چون کشد ید بیضا   مسیح پیش لبت چون کند سخن گوئی
بباغ گل نه شنیدم که شد آرد بار   به سرو ناز ندیدم ترنج و لیموئی
هر آنکه زلف کجت را نمود چون چوگان   دل مرا به خم او فکند چون گوئی

ز آتش همت ای شوخ سرو قد شده است   ز زیر هر مژه‌ام خون دل روان جوئی
به گلستان جهان من ندیده‌ام چو توئی   سمن بری صنمی سرو قد گلروئی
بدشت ناحیه دیوانه وار می گردم   ز عشق روی تو مجنون صفت بهر سوئی

بوصف عارض شیرین لبان نوای صادق
چو طوطیان شکرلب کنی سخن گوئی

همچو صیاد تو در بردن دل چالاکی   همچو جلاد تو در خوردن خون بی باکی
برده از رو مکش ز چشم رقیبان برسم   پاک روئی نظری بر تو کند ناپاکی
چه بود از تو بود جان حزینی خرم   چه شود از تو شود خوش دلی اگر غمناکی
بر سر کوی طلب پای چو پروانه بنه   در ره شمع رخان زاهد اگر دل پاکی
بهتر از قند و نبات است بکامم ز کفت   تو اگر زهر بکامم کنی از تریاکی
این چنین سرو کجا چشم زمین دیده به خود   این چنین مهر کجا سر زده از افلاکی
بی رخت بلبل شیدا به گلستان نرود   چیست آن روان بهر خس و خاشاکی
سایه از لطف نه نهادی به زمین یک ساعت   زاهد بیخرد از دست بدل او را کی
جان صد باده کش دلشده را شاد کند   باغبانی به نشاندن بزمین گر تاکی
بار گردی مگر آن چاک گریبان که فتاد   در سر کوی تو بسیار گریبان چاکی
همه عمر از پیت ای بخت کمان حق نام   سرم آویخته شاری مگر از فتراکی

گل بر دیده عزیزه خود سازد اگر

صادق آرد به کفش از سر کویت خاکی

دلا چو بلبل شیدا چرا فغان داری   مگر ز عشق گلی خار غم به جان داری
بزم عارض خود تا ز من نهان داری   ز ابر زلف به خورشید سایبان داری
ترا کسی نبدید راه بر حریم وصال   هزار سال اگر سر در آستان داری
ندانم از چه تو ای بدگمان عاشق کش   مدام گوش به پیغام بدگمان داری
پیاله نوش مکن گوش قول زاهد را   مرید پیر مغانی ز دین نشان داری
ز حرف تند دلم سوختی چو پروانه   چو شمع آتش سوزان تو در زبان داری
تمام خلق بدانند عاشقم بر خست   تو باز تیغ بکف میل امتحان داری
به هوشیاری آن غمزه نازم ای ساقی   که من ز چشم تو مستم تو سرگران داری
مرا سزد که بنالم خموش ای بلبل   ترا چه غم که به گلزار آشیان داری
برای خاطر اغیار تا کشی زارم   ز ران تو خنجر بیداد بر میان داری
بزم غیر ترا دوش دیده اند تمام   ز بهر چیست که آخر ز من نهان داری
ستیزه با فلک تیز گرد میسازی   ز پیر میکده صادق خط امان داری

بسوی صومعه زاهد مرا چه می خوانی
که من بمیکده دیدم لقای سبحانی

نگاه کن ز می عشق روی منبچه‌ها   چو آفتاب جهانتاب گشته نورانی
من از کنشت کش روز جزا ندارم باک   که پیر میکده یار است در پریشانی

بغمزه لیلی دوران به عشوه چون شیرین   برخ چو ماه بقد همچو سرو بستانی
گل بهشتی یا حور یا ملک ای شوخ   ترا به هرچه مقابل کنم فزون تر از آنی
غریب کوی توام سر نهاده بر کف پایت   اسیر زلف توام گر کشی تو میدانی
مزن به سنگ جفا مرغ پرشکسته خود را   بدست آر دل ناتوان چو بتوانی
بگوشه سر زلفت مکان گرفته دل من   چو بلبلی که نشیند به شاخ ریحانی

ندراه صدق خوشا جان خویش را صادق
بخاک پای تو بنما بهر قربانی

تیغ کین ای مه بکش در امتحان مدعی   فاش گردد هرچه باشد در گمان مدعی
همچو آن عابد که در محراب استد از ریا   می کشد هردم مرا آه و فغان مدعی
آن تب دیر آشنایم راز من بیگانه ساخت   قطع باد از تیغ غم یارب زبان مدعی
آستین بر چشم خود گیرم بوقت گریه من   تا نه گردد سر عشق من عیان مدعی
سینه را هردم سپر سازم کنم در پیش او   تا نیاید تیر بیدادش بجان مدعی
همچو خس بوزد آتش از دودی نماند تا ابد   آه من گر برفتد بر خانمان مدعی
همچو پروانه بسوزم من ز رشک ای شمع رو   در سر بزمت چو می بینم نشان مدعی
ناله را تاثیر گر بودی به نزد گلرخان   آه من هرگز نمیدادی امان مدعی

صادق بیچاره می میرد ز رشک ای دلربا
دست تو هردم که بیند در میان مدعی

دلربا مه روی مست باده ئی   مهوش زیبا و ترک ساده ئی
می سپارم جان بقصد تیغ هجر   ای شکرلب دلبر آزاده ئی
ای که شوق دید روی روشنت   جوی خون از دیده ام بگشاده ئی
دز جفا هردم ز خون عاشقان   ای بدست خود حنا بنهاده ئی
تند مرکب را مران ای شهسوار   در رهت پیری زپا افتاده ئی
رهزن مژگان چشمت بهر جان   در کمین از راه کین استاده ئی
در میان عاشقانت ای صنم   نیست چون من واله و دلداده ئی
وقت گل شد خم ز نو آمد بجوش   ای به می آلودگان سجاده ئی

در طریق عشق ثابت صادقا
نیست چون تو عاشق آزاده ئی

ایکه داری در کفت پیمانه ئی   میروی از پیش من مستانه ئی
مرغ دل را می کنی بی خانمان   میزنی بر زلف مشکین شانه ئی
از ره جور و جفا ای شمع رو   تا نه سوزانی دل پروانه ئی
مهر را گو تا کشد بر رخ نقاب   ماه من سر برکشید از خانه ئی
من ز تو مهجور و اغیارم بوصل   آشنا گشتی دلبر بیگانه ئی
همچو بوم از حسرت روی تو من   میکشم هر لحظه در ویرانه ئی
شد بت بیمن بر من جلوه گر   ای مقیمان در میخانه ئی

گفتمش یار منی خندید و گفت
صادق بیچارهٔ دیوانه ئی

دلبر لیلی وش مه پاره ئے   همچو مجنونم مکن آواره ئے
از تب هجر تو جان آمد بلب   ای لب لعلت بدردم چاره ئے
ما هیچ رحمی بر اسیر دلش نه کرد   گو دل است آن یا که سنگ خاره ئے
همچو ساغر خون شد از دوری دلم   ای نگار مهوش مه پاره ئے
هر سحر خورشید ز آن آید برون   تا کند بر عارضت نظاره ئے
میکنم اختر شماری روز و شب   هست شاید ثابت و سیاره ئے
شد شهید عشوهٔ تو عالمی   تا بکی خون ریزی ای خونخواره ئے
گفتمش یک بوسه لطفی کن بمن   گفت کای آوارهٔ بیچاره ئے

تا بکی ای سرو سرکش سرکشی
شد دل صادق ز غم صد پاره ئے

ای بدردم لعل تو عناب ئے   رفت از جان و دل من تاب ئے
می شود عالم خراب از هجر تو   بسکه از چشمم رود سیلاب ئے
در جهان شور است از شیرین لبی   تا بکی ای کوه کن در خواب ئے
همچو مجنون ای مه لیلی لقا   چون گدا میسازم از ارباب ئے
تا کی ای مهوش ز حرف دشمنان   دور باشند از درت احباب ئے

جان به عشقت می سپارد ای صنم
صادق دلداده را دریاب ئے

ای دل ز جور کیست چنین داد میکنی   چون عندلیب ناله و فریاد می کنی
جانا چه می شود ز ره بنده پروری   از یک دو بوسه خاطر ما شاد می کنی
ای مرغ دل مگر قفست دیگر از روست   هردم نظر به جانب صیاد می کنی
شیرین لبا ز شوق لب شکرین خود   آخر مرا به شور تو فرهاد می کنی
گه از ره وفا و گه از جور ای صنم   گاهی کنی به بند و گه آزاد می کنی
ساقی ز پا فتادم آخر چه می شود   با یک دو جام باده مرا شاد می کنی

صادق بیاد قامت آن سرو خوشخرام
هردم نظر به سرو به شمشاد می کنی

ما گدائیم تو ای شوخ ستمگر شاهی   می توان سوی گدا کرد نگاهی گاهی
آتش از عشق تو بر خوشه پروین بزنم   از دل سوخته خویش کشم گر آهی
طفل بیدادگری بی خبر از شیوه عشق   گو که از حال منت بر تو دهد آگاهی
چو تو معشوق نباشد به ختا و ختن   شوخ شنگ و صنمی ماه رخی دلخواهی
از سر مهر و وفا ماه رخت را بنما   همچو پروانه کنم سوخته بر می خواهی
ره نیایم بسوی زهد مشو ای زاهد   مانده‌ایم بجز راه محبت راهی

رشته از سر آن زلف بکف میگیرم

صادق ار رشتهٔ عزم نگسلد تو تای

مرا برد دل از کف آهو وشی　　مهی مهر رویی پری مه وشی

یکی نازنین بود بربود دل　　یکی دلربا دلبری مه وشی

روان کرد چشمت ز چشمم سرشک　　رخ آتشین زد به جان آتشی

بیک غمزه بردی دل و دین من　　زهی دلربا مه وشی سرخوشی

ازین خسته باشی تو تا کی جدا　　ازین مبتلا تا کی سر کشی

نداری شنیدم به اغیار لطف　　ندارم دگر تاب این دل خوشی

جنان برد با غمزه جان از تنم　　جوانی جفاجوی و عاشق کشی

فراقت ز جان و دل صادقت

فدایت شوم برده آسایشی

مرا سزد به همه دلبران امیر شوی　　که آگه از دل هر بیکس و فقیر شوی

ز پا فتاده ام ای نوجوان برای خدا　　بگیر دست من پیر را که پیر شوی

دمی تو حال اسیران خویش میدانی　　که خود بدام ستم پیشه اسیر شوی

بعاشقان وفا پیشه کار سخت مگیر　　مباد بر صنم سخت گیر گیر شوی

کناره گیر نگردد غم تو از دل من　　اگر تو ای تب سرکش کناره گیر شوی

به شیرخوارگیت خون من چو شیر خوردی　　غزال چشم من آخر تو شیر گیر شوی

هزار تیغ تو زان عاشقان نمی نالند　　مبادا دیگه ز خون ریختن تو سیر شوی

مگو

مگو ز دل شکنی دل ز تو برند عشاق　　که از شکستن دلها تو دلپذیر شوی

چه می شود ز ره بنده پروریها

نرفته صادق از دست دستگیر شوی

ای دل خلق ز کف برده بگو تا به چه نامی　　یوسف و لیلی و شیرینی و سلمی تو کدامی

گر برآیی تو بدین قد همه گویند به محشر　　که قیامت ز قیام تو نموده است قیامی

تو لعبه ناز خرامی ز خرام قد خوبت　　چون جرس ناله خلق آید از هر در و بامی

تر دماغی ندهد نکهتی از عشق تو هرگز　　ببرد دل زاهد بیچاره که خشک است زکامی

می بری عقل و دل و دین شکیبا ز خلق　　تو بدین ناز که اندر نظر خلق خرامی

عهد کردی نه شوی رام رقیبان ستمگر　　نه بود حیف به عهد تو ثباتی و دوامی

سالها هست که در سر هوس وصل تو دارم　　چه شود آنکه کنی شاد دلم را به پیامی

گشته سرخوش همه عالم ز می وصل تو هر کز　　من بیدل نه گرفتم ز کف وصل تو جامی

بگر ماه بود لاغر و زرد اول و آخر　　چونکه یک شب به جمال تو زند لاف تمامی

صادق خسته نداند چه کند با غمت ای مه

میشود آنکه دل او برسد از تو به کامی

جانا تو پری چهره مگر صنع خدایی　　حاشا که خطا گفته ام از نور خدایی

سرو چمنی یا صنم لاله رخی تو　　یا دلبر گل پیکر خورشید لقایی

غلمان صفتی حور وشی کبک خرامی　　سیمین بر و غارتگر و آهوی ختایی

شیرین لب و شکر دهن و عقل فریبی　　لیلی وش و مجنون کش و هم غمزه نمایی

تو شمع منی حیف که در بزم رقیبی　　تو جان منی از تن فرسوده جدایی

شب تا به سحر سر ننهم بر سر بالین　　شاید به غلط بر سر این خسته در آیی

من تشنه ناکام لبت آب حیات است　　تو صاحب جانی و بلی رحم چرایی

خواهی که سرت بگذرد از چرخ مقرنس

صادق بدر میکده کن ناصیه سایی

بر گلو هر دم نشتر ابهم میکنی　　میدهی ساغر خرابم میکنی

کردی یک بوسه ام از آن دو لب　　درد و عالم کامیابم میکنی

گر برآری پیش خود در گردنم　　عید بیری راستبابم میکنی

میکشی عارض خود بی خبر　　دیده سوی آفتابم میکنی

آن کمند زلف اندر گردنم　　افگنی مالک رقابم میکنی

چند باشی اشک ریزای چشم تر　　ترسم آخر غرق آبم میکنی

تا کشی راز دل را با رقیب　　چشم می بندی بخوابم میکنی

التفاتی می کنی سوی من　　ای سر و سامان خرابم میکنی

سیه هی از فرقت یارم خبر

صادق در اضطرابم میکنی

ای حور منظر راست تو از باغ رضوان آمدی　　یا محض روحی ای صنم کز کشور جان آمدی

در بستر هجرم جان بر لب آمد بی رخت　　ای یار عیسی دم چرا از بهر درمان آمدی

لیلی نه با این دلبری شیرین نه با این شکری　　جانان تو حوری یا پری در شکل انسان آمدی

ای شوخ دل آزار من تا کی پی تخت خوار من　　بی پرده کردی کار من در پرده پنهان آمدی

آن زلف را ای دلربا بر رخ فکندی از جفا　　با خنده بگو چرا خاطر پریشان آمدی

غنچه خجل از خنده است لاله ز رخ شرمنده است　　شد سرو لبتان بنده است تو سوی گلستان آمدی

در صومعه صد شعبده کردی عیان شد بیده　　زاهد بسوی میکده آخر به جان آمدی

رخ کرده از می لاله گون چشمت ز غمزه پر فسون　　با آن لبان لعل گون چون غنچه خندان آمدی

چون بلبلم سوزی جگر ای غنچه لب از یک نظر　　وا کرده از باد سحر چاک گریبان آمدی

ای دل ز هجر دلستان هر دم همی ساز فغان　　چون نی بناله هر زمان چون دف خروشان آمدی

یک خوشه اغماض ار خرمن جنت بما　　از باغ حسن ای دلربا پر کرده دامان آمدی

یاد تو در بیت الحزن یعقوب زد در وطن　　ای یوسف گل پیرهن بیرون ز زندان آمدی

در نظم آری از طرب اشعار شیرین و عجب

از شوق آن دو لب صادق سخندان آمدی

ای گل بوستان روحانی　　جلوه گر در لباس انسانی

این جبین حسن در بشر نبود　　بی تکلف که حور رضوانی

در لباس سیاه جلوه کنان　　چون به ظلمات آب حیوانی

خوبرویان به پیش این صورت　　چون جمادند و تو صنم جانی

کشته شرمنده ز دهان و قدت   غنچهٔ باغ و سرو بستانی
دور شمع رخ تو میسازم   همچو پروانه من پرافشانی
آشکاری به باطن دل من   گرچه ظاهر ز دیده پنهانی
چه شود ای مسیح لب سازی   درد ما را ز لطف درمانی
گر ببیند رخ تو ترسائی   بکند زاهد ز مسلمانی
ای به طلعت چو آفتاب منیر   وی بصورت چو یوسف ثانی
من ز تو کام جویم این مشکل   تو ز من دلبری به آسانی
ای ستمگر به بندگان نه کند   اینچنین جور هیچ سلطانی
زان لب شکرین به صادق زار   چه شود گر کنی تو احسانی

صادق لاف میزنی از عشق
باعث مار مرده جنبانی

من به جهان ندیده‌ام چو تو به حسن دلبری   غنچه دهان و لاله رخ سرو قدی سمن بری
ذره مهر گر نظر بر رخ ماهت افکند   خیره شود ز دیدنت دیدهٔ مهر خاوری
حسن چنین نور آدمی چشم کسی ندیده است   حور فرشته یا ملک راست بگو تو یا پری
سرو چمن کجا و این قامت ناز پرورت   از چه بپاش میکشم با تو کند برابری
باید ز فلک کند مادر دهر سعیها   چون تو بیاورد دگر دلبر ناز پروری
گر به جفا تو بشکنی عهد وفا من آن نیم   دست کشم ز دامنت دل بدهم به دیگری

زاهد

زاهد خام عمر را گر د تلف به صومعه   پخته نشد به میکده تا نه کشید ساغری
از پی کشتنم رخت تیغ کشیده ز ابروت   نرگس چشم جادوت مست به خنجری
نیست قیامت از قدت ای مه دلربا چرا   گشته عیان ز جلوه‌ات در همه شهر محشری
وه تو چه حور منظری ای ملک فرشته رو   در که ناز و دلبری دل ز کف پری بری
عارض مهوشت کجا حسن دو روز گل بباغ   روز بروز ای صنم در نظرم نکوتری

سر مکش از ره وفا جان به جفای او بده
داده صادق تو خود دل بکف ستمگری

چنان به سوی من آید بناز و تمکینی   که پادشاه جهان رو کند به مسکینی
ببین نیست ببای تو سهند خسرو   که بهتر ز شکری خوبتر ز شیرینی
خطا بود که به چشم و رخت خطاب کنم   که آهوی ختنی یا که لعبت چینی
ز تاب باده عرق در رخش نشاده کن   عیان به صورت مه جا گرفته پروینی
ز کبر حسن چنان سوی من نگاه کند   که پادشاه نظر افکند به مسکینی
ندانم آن رخ زیباست یا که باغ بهشت   گذر نه کرده در آن هیچ و نیست گلچینی
ندیده‌ام به جهان چو تو سنگدل صنمی   که آفت دل و جانی و رهزن دینی
کسی چو حور و پری که ملک ندیده چنین   بناز جلوه کنی راست گو که امینی
ندانم از چه سبب ای نگار با اغیار   به مهر باشی و با ما همیشه با کینی
که داد آینه بر دست آن ستمگر دار   که کاش بشکند این رسم خویشتن بینی

بگو به پیش قدت سرو باغ برخیزد   در آن چمن که خرامی بناز و بنشینی
ستاره‌اند همه مهرخان عالم تو   چو آفتاب فروزان به خانهٔ زینی

ز دوستی تو صادق خلاف نگزیند
هزار دشمنم ار بر خلاف بگزینی

سر به دیوانگی بنهم چندی   تا رسم بر نگار دلبندی
چه شود دست گیریم ز وفا   از جفا چون ز پایم افکندی
پدر دهر مادر دوران   از تو بهتر نزاده فرزندی
ما هر دو یا چه می شود که شود   کامجو از تو آرزومندی
ز جفای تو رخ نگردانم   خورده‌ام بر وفات سوگندی
می برد چشم جادوت دل ما   که به نیرنگ و گه به ترفندی
بوصال تو میدهیم دل را   شب در دوراز فراق خرسندی
تو از این لب بدیدی ار خسرو   کی به شیرین نظر بر افکندی
گر بدیدی رخ ترا مجنون   مهر لیلی ز دل فرو کندی
گر به چشم آمدی زلیخا را   مهر یوسف ز جان بر افکندی
من ندیدم ز گلرخان چو توئی   در جفا سخت دست پیوندی
تا چو فرهاد جان دهم بر تو   همچو شیرین نما شکر خندی
آنکه آمیزشی به عشق تو کرد   بگسلاند ز خویش پیوندی

همیشه

هر که روی تو چون پری بیند   همچو دیوانه نشنود پندی
گوشه گیری ز خواجگیم مکن   نبود بنده بی خداوندی
من بنازم به دست بازوی عشق   گرچه بازم دو دیده بر بندی

صادق جام وصل آن دلبر
مده از دست گر خردمندی

۱ پرده از صورت زیبا اگر از ناز کشائی   از پری دل ببری هوش بسر حور ربائی
۲ ای پری گر تو ببین رخ ز پس پرده درآئی   حور را چشم به بندی ز ملک دل بربائی
۴ همچو لیلی که به مجنون گذری کرد به صحرا   همچو نی ناله نمایم ببرم تا تو بیائی
۳ مهر عارض نه نماید تو اگر رخ بنمائی   ماه از خانه نیاید تو گر از خانه بیائی
۵ ساقی از شوق ندانم به چه ره از چه سرائی   مطرب از شور نه فهمم بنواز و چه نوائی
بر جنت ننماید بنماید رخ خود را   حور اگر غازه نگاری ملک از غالیه سائی
محمل کیست ندانم که برد ناقه به صحرا   از درا ناله برآید همه دم قیس کجائی
همچو فرهاد دهم سر به دم تیشهٔ غیرت   عاشق آن نیست چو مجنون چند سر به گدائی
گرد پروانه بگردم بره شمع در آتش   سوزد از شوق نیارد نه فغانی نه صدائی
گر مسیحاست طبیبم نتوان کرد علاجم   درد عشق است ندارد بجز از وصل دوائی
دی برهمن شکن زلف بتم گر تو ببینی   عهد بت بشکنی رشتهٔ زنار گشائی
باغبانگی همه عمرش بجهان سرو بکارد   بر نه خیزد چو تو سروی اگر از باغ بیائی

مهر عارض نتابد چو کشائی رخ زیبا — ماه از خانه نیاید چو تو در خانه مائی
مهرویا بسیه روزی من رحم بیاور — چون هلال از غم عشقت شدم انگشت نمائی
از سر کوی نگارم مگر از لطف وزیدی — یا که از روضهٔ رضوان بدر آئی چه صبائی
فتنه برخواست ز مجلس تو چو با ناز نشستی — خیز و بالا بنما تا که بدر آیند بلائی
هیچو دف چند خروشم ز قفا خوردن هجران — هیچو نی چند بنالم همه از زخم جدائی
همه لطف است و نقد ذره مهر که داری — بر سرم گر سر دستی بزخم گر کف پائی
حور صورت ننماید چو نمائی رخ خود را — پری از پرده نیاید تو اگر رخ بنمائی
ای خوشا آن بلبل شیدا که تو گلزار و نصیبی — وی خوشا آن عاشق رسوا که دلش را تو ربائی
پدر دهر نه بیند دگر از مادر گیتی — پسری چون تو مه کلاخ خورشید لقائی

از نی کلک بریزی همه دم قند مکرر
صادقا از لب جانان چو شکر نوش نمائی

فردوس را بدیده تماشا کند کسی — گر یک نظر بروی مهت وا کند کسی
صنعان صفت بهندو زنار بندگی — گر یک نظر بر آن بت ترسا کند کسی
سرو ای چنین بگلشن ایجاد در خرام — ممکن مدان چو قد تو پیدا کند کسی
پیر مغان بعهد مودت وفا کند — پیمان اگر بساغر و مینا کند کسی
پیش لب تو معترف آید بعجز خویش — گر سنگ را بمعجزه گویا کند کسی
لاله فسرده گل بنظر خار در نظر — گر باغ عارض تو تماشا کند کسی

شنید لبش

شنید لبش چو دید دلم میل میکند — منع مگس چگونه ز حلوا کند کسی
یک داستان بشرح نیارد تمام عمر — ای بی‌وفا جفای تو انشا کند کسی
باغ بهشت صحبت حورش بود قصور — در محفل وصال تو گر جا کند کسی
بر لوح سینه خط وفایت شود عیان — بعد از وفات تربتم ار وا کند کسی
جز وصل نیست چارهٔ بیمار عشق را — این درد را چگونه مداوا کند کسی
شوری کند بنغمه شیرین چو باربد — آنکه سرود که طعن نکیسا کند کسی
صد روز رستخیز براد بر گذشته است — یک شب اگر به هجر تو فردا کند کسی
صد جان بیایدش که بپایت کند نثار — یک بوسه از لبت چو تمنا کند کسی
دیوانه است هر دو جهانش دهند عوض — بر یک نگاه ناز تو سودا کند کسی
جز از کف تو جام نه گیرند عاشقان — گر بادهٔ بهشت به مینا کند کسی
در عشق یوسفم چو زلیخا رواست طعن — نارنج را ز دست چو احصا کند کسی
از نازکی ز تاب نفس آب می‌شود — زان لب چرا توقع بیجا کند کسی
چون تو دگر مسیح لبی کی بهم رسد — گر خدمت هزار طبیب کند کسی

سازد اگر ملامت صادق روا بود
این حسن را چو دید شکیبا کند کسی

زلف مشکین چون پریشان میکنی — قدر مشک و عنبر ارزان میکنی
چون فلک انجم فشانم از دو چشم — ماه رخ در زلف پنهان میکنی

قدر مشک و نرخ عنبر بشکنی — زلف را چون عنبر افشان میکنی
چون پریشان میکنی گیسو برخ — عالمی خاطر پریشان میکنی
معترف گردد به عجز خود مسیح — لعل لب را چون درافشان میکنی
گل نهد چون لاله بر دل داغ رشک — غنچه لب را چو خندان میکنی
زلف عنبر رنگ آوری بر روی مه — دیده‌ام را انجم افشان میکنی
از گریبان صبح میسازی عیان — عارضت را مهر رخشان میکنی
مستی نرگس ز سر بیرون رود — جام در کف عزم بستان میکنی
جان من گاه تکلم از دو لب — شهد اندر آب حیوان میکنی
سرو آزاد و صنوبر را بباغ — می‌خرامی بنده فرمان میکنی
هر زمان صد عهد و پیمان بشکنی — باز با من عهد و پیمان میکنی
ای مه ابرو کمان هر دم بناز — قصد جان با تیر مژگان میکنی
گوی دل ای پادشاه ملک حسن — در خم زلف چو چوگان میکنی
قصد جانم گر نمائی خوش دلم — مشکل هجرانم آسان میکنی
درج یاقوت است گوئی پر ز در — زان دو لب دندان نمایان میکنی

صادقت رای مه یوسف جمال
در فراقت پیر کنعان میکنی

ندیده‌ام بجهان چون توئی بحسن نکوئی — بهر که می‌نگرم جان من تو بهتر از اوئی

ندانمت

ندانمت بچه نسبت دهم جمال نکویت — فرشته خوبتری حور سلسله موئی
برغم غیر بیا شام خوش نشستی بوصالت — بدست جام بدست دگر گرفته سبوئی
ز او دبیر بس تو زاهد که دل ربوده ز دستم — بمنکه دل ز چه دادم باو چه بود بگوئی
چو قامت تو نباشد که خرام بگلشن — هزار سرو بروید اگر چه از لب جوئی
کنند حوری و غلمان ز رشک دامن خود پر — اگر بخلد رساند صبا ز زلف تو بوئی
تو دوست باش ز دشمن مرا چه باک به عالم — اگر تمام جهانم نهند رو به عدوئی
چو به کمان نگذرم ز تیغ جور تو هرگز — همیشه شیوهٔ ما یکدلی بود نه دو روئی
مگو که خار بپایم خلیده در ره عشقش — چو پای رفت ز دستت چرا اسیر تو نه بوئی
سزد ز پاک دلی دم زنی ز صاف ضمیری — اگر تو کاسه دل را به آب دیده بشوئی
بمن که غمزهٔ چشمت ز ناز چشم نماید — که ترک مست ندانند بغیر عربده جوئی

چرا بجانب ایران ز شوق روی نیارد
بملک هند ندانم چه دیده صادق خوئی

بغمزه رهزن دلها بعشوه آفت جانی — بناز لیلی و سلمی بحسن یوسف ثانی
بحسن بنور مهری بجلوه سرو قدی — بفتنه فتنهٔ دهری نگار غنچه دهانی
بلب چو شکر شیرین برخ چو لاله احمر — عجب قشنگ لطیف و ظریف موی میانی
بچشم نرگس فتان بخنده غنچه خندان — بمهر آتش سوزان بلطف برق یمانی
گرفته زلف پریشان دل مرا چو اسیران — بقتلم ابرو و مژگان کشیده تیر و کمانی

تذرو وار شدم عاشق خرام تو از دل　ندیده ام به چمن چون قد تو سرو جمالی
ز راه مهر و محبت ز روی شوق نگارا　بر آتشت به نشینم اگر ز لطف نشانی
هزار سنگ ملامت زنی بمرغ دل من　دریغ و درد که قدر حریف خویش ندانی
ز راه لطف نگارا ز شربت لب لعلت　بکام تشنه چه باشد که جرعه برسانی
بمردم از غم هجران به کنج بیکسی آخر　مرا چو سگ ز سر کوی خود برای چه رانی

برو تو پادشهی کن به کنج میکده صادق
همین بس است ترا چون گدای پنهانی

توای مه رو که بهتر ز آفتابی　چه حاصل بستنت بر رخ نقابی
بچشم عاشق دیوانه هر جا　پری بیداست بندد صد نقابی
روان بر پای آن سرو روان کن　هلا ای دیده داری تا که آبی
اگر آباد خواهی ملک جانم　خرابم کن بیک جام شرابی
بکش ساغر رخت برخوی گردد　که هم گل چینیم از رو هم گلابی
بکش خنجر بکش بی جرمم ای دوست　بملک مهوشی مالک رقابی
هر آن کو مهر خسارت نورزد　نمیدانم مگر باشد دوابی
لبت آب حیات آمد چه باشد　از او سیراب گردد دل کبابی
چه می باشد ز آن لعل شکر نوش　چو فرهادم دهی شیرین جوابی
خوش است ویران کنی گر ملک جان را　نخواهد کس خراجی از خرابی

ندیده کس شمالت را به عالم　مگر اندر خیالی یا به خوابی
ستیز عقل با عشق آنچنان است　که صعوه پنجه بازد با عقابی
بر آن رخساره روز افزون بنازم　که شب ماه است در روز آفتابی

نگردد صادقا چون لعل رخشان
اگر بر صخره بندی صد خضابی

۱ پرده برانداز ز رخ ای پری　تا سر دیوانه بشور آوری
۳ ای مه خورشید رخ من بود　زهره بر روی تو ز جان مشتری
۴ سرو کجا با تو شود جلوه گر　مهر کجا با تو کند همسری
۵ برده دل از دست همه دلبران　غمزه چشم تو به جا دوگری
۶ چون تو در آفاق ندیدم دگر　حور وشی ماه ملک منظری
۷ حرف وفا یاد ندادی عجب　آنکه بر آموخت ترا دلبری
۲ گو که ببیند به که دلبری　ساحری چشم ترا ساحری
بر که کنم شکوه من از دست تو　بر که برم جز تو من این داوری
روی تو ماه است بپیش کمان　چشم تو ترک است بکف خنجری
ماه ندیدیم بر آتش به بزم　مهر ندیدم به خنیا گری
هر که ببیند صنما عارضت　ترک کند مهرت آذری
باد صبا نامه من بگذران　از سر آن کوی اگر بگذری

پیش که گویم غم دل را بگو　جز تو ندارم به جهان دیگری

صادق دلداده بکوی تو رفت
هر چه بگوید تو از آن بهتری

بملک حسن نباشد کسی مثال تو شاهی　چه می شود به گدایان کنی ز مهر نگاهی
بشهان حسن بدیدم بسی به ملک نکویی　ولی ندیدم شاهی چنین به حشمت و جاهی
بر جمال تو هرگز ز حسن جلوه نه زد　بفرق مهر کسی گر نهد ز ماه کلاهی
نظر به هر که کند دم بملک مهر و محبت　ستاره اند همه دلبران بمهر تو ماهی
ز حادثات دو عالم امان گرفت ز آفاقی　ببوی میکده عشق هر که برد پناهی
ز آفتاب لبت جان بگو چه کم شود آخر　نظر ز مهر نمائی بحال روز سیاهی
ز سوز عشق تو آتش زنم به خرمن گردون　اگر ز سینه بر آرم ز دست جور تو آهی
نمود خسرو حشمت مرا که حکم به غارت　که بر کشید دو زلفت ز هر کناره سپاهی

به تیغ هجر نمودی هلاک صادق خود را
بغیر مهر و محبت نرفت هیچ گناهی

زهی نموده عذارت لتیغ می آیی　نموده تیغ به قتلم ستیغ می آیی
بگو چه کرده ام ای بیوفا گناهم چیست　ز بهر کشتن من بیدریغ می آیی　کرده ام
ز آب تیغ تو یابم حیات خضر یقین من　بکشت زار امیدم چو میغ می آیی
رخ تو بینم و از شوق جان کنم تسلیم　چه حاجت است به خنجر به تیغ می آیی

مگر تو دست درازی بزلف او کردی　ز هوش رفته ولی خود لدیغ می آیی

گرفته تیغ بمیدان عشق یار بکف بین
تو صادقی ز چرا بر گریغ می آیی

مرا ز دور چو دیدی شتافتی رفتی　دلم به بوته هجران گداختی رفتی
چو شمع جلوه نمودی شب وصال و لیکن　ز جور محفل ما تیره ساختی رفتی
چه بود این همه مهر و وفا بروز نخست　بصد امید دلم را نواختی رفتی
دلم بر خم تو خورسند بود جان مشتاق　ولی چه بود که تا تیغ آختی رفتی
دمی ز مهر نه پرداختی به حال دل من　چو برق خرمن عمرم بتاختی رفتی
مرا چو فاخته در هجر ساختی نالان　چو سرو قامت خود بر فراختی رفتی

بکوی دلبر ترسا وشی چو صنعان تو
چه شد که دل را صادق بباختی رفتی

عارضت شمع است روشن دود دارد اندکی　خط سیه روی غبار آلود دارد اندکی
می بود اکسیر زاهد باور نبود بنوش　در قدح پیر مغان موجود دارد اندکی
همچو بلبل ناله سازم شور از جور رقیب　کاش آن گل خاطرم خوشنود دارد اندکی
دوش با اغیار یارم باده خورد و زنان　چشم مستش را خمار آلود دارد اندکی
در میان عاشقان معلوم من شد اینقدر　قیس بود عشق جان فرسود دارد اندکی
نیست در برش اگر منت رقیب بدنهاد　پس چرا غم در دلم افزود دارد اندکی

آرزو دارم سؤالی سازم از مهر ایاز
سر ز قبر خویشتن محمود دارد اندکی

از سر شب تا سحر سوزد همی بینیم که باز
دود خیزد مجمر دل عود دارد اندکی

یک نوا رود است هم خوانند عشق ازل
زان اثر در نغمه‌اش داود دارد اندکی

جان فدای قادری کز حکم او سوزد فنا
لشه گر رو سوی نمرود دارد اندکی

شب سر آمد باده مانده صراحی محتسب
پای کاش از بزم بیرون زود دارد اندکی

گفت ساقی باده خور صادق بدو گفتم چرا
گفت باده رحمت معبود دارد اندکی

بقامت خوشتر از سرو چمانی
بعارض به ز مهر آسمانی

بدم همچون مسیحا اصل روحی
بلب چون آب حیوان عین جانی

چنین صورت نمی باشد در انسان
ملک یا خود پری حور جنانی

ندیده چون تو شور انگیز پرویز
شکرلب دلبری شیرین دهانی

خزان نگذاشت یک گل را به گلشن
چو بلبل ماکه بستم آشیانی

من از مهر رخ تو بر نگردم
اگر گردند خصم من جهانی

بجز وصف رخ لیلی به عالم
مخوان بر گوش مجنون داستانی

به بزم مهر ماه کام بخشی
به ملک حسن شاه کامرانی

یقین دارم دگر در باغ ایجاد
نگار چون تو سروی باغبانی

به قتل من کشیده ترک چشمش
ز مژگان تیر و ز ابرو کمانی

مرا در عاشقی

مرا در عاشقی صادق بدانند
هزارم گر نمایند امتحانی

چه سود ار لیلی شیرین دهانی
بفرهاد دلم نامهربانی

زلیخا را بسر شد شام هجران
بمصر آمد ز کنعان کاروانی

چو پرویزم به شور افکند در عشق
تهی شکر لبی شیرین دهانی

چو صید بسملی در خون طپانم
ز تیر غمزه ابرو کمانی

چه حوری ای پری پیکر که سازد
ملک در آستانت پاسبانی

بدیدم جمله خوبان جهان را
همه جسم‌اند در معنی تو جانی

گرفتارم به چنگ جور گیتی
چو نی نالم ز دست دلستانی

می چون لعل بر یاقوت لب گیر
بهم سعدین را بینم قرانی

سر زلفت چو ظلمات سکندر
لب لعلت چو آب زندگانی

چو بیند جنت روی تو رضوان
به جنت ترک سازد باغبانی

خزان فرصت نداد اینقدر در باغ
به شاخ گل به بندم آشیانی

علاج درد صادق کرد ساقی
بیک جام شراب ارغوانی

نمیدانم تو جسم عارضی یا صورت جانی
فرشته یا ملک حوری پری غلمان رضوانی

فتاده از سخن مرغ زبان ای گل بی تو شوری
گذشته کار چشم از گریه ای بلبل کشت افغانی

رسیده بر لبم جان از غم ای مژگان سیه تیری
فتاده در رهت کوی سرم ای زلف چوگانی

تنم شد خاک در هجران او وای ناله تاثیری
ز باد فتنه شد جانم زلف ای دیده طوفانی

سرم آمد بشور از اشتیاق ای ناز تمکینی
دلم آمد بدرد از فراق ای خنده درمانی

چو غنچه از جفا دل تنگم ای گل پیرهن رحمی
چو لاله سینه داغم چاک زن ای دل گریبانی

دماغم خشک شد ای ساقی شیرین دهن جامی
دلم از دست شد ای مطرب خوش نغمه الحانی

فقیر بی‌نوایم ای ستمگر یک نظر رحمی
گدای بیکسم ای شاه خوبان لطف و احسانی

بریز ای حسن برگشت دلم از ابر مهر آبی
بزن بر آتش افسرده‌ام ای عشق دامانی

هوای وصل دارم ای نکوسار اختر اوجی
سر و برگی ندارم ای ستمگر خرج سامانی

دل صادق زلف شد ای ستمگر بیوفا عیدی
چو پیمانه جگر گردید خون ای شوخ پیمانی

ای عارض تو رشک رخ مهر خاوری
زهره رخان به ماه عذار تو مشتری

خورشید را چه زهره کند با تو همسری
مه را چه حد که با تو نماید برابری

آیا بسبعه چو تو پسر دیده کی به چشم
بر امهات اربعه تا کرده شوهری

زیباتر از جمال تو هرگز نمی‌شود
حور آید از نقاب کشد پرده گر پری

در آستانه حور و ملک پاسبان ز جان
بر در بری کشیده صف از بهر چاکری

شیرین تری ز شکر و شیرین شهد لب
در دلبری ز یوسف کنعان تو بهتری

ای ماه روی سرو قد اندر سپهر حسن
تو آفتاب روشن و خوبان چو اختری

در خیل

در خیل مهوشان جهان من ندیده‌ام
زیباتری به حسن ز تو دلرباتری

صنعان صفت ربوده دل و دین ز دست من
زنار زلف دلبر ترسائی کافری

مهر رخ تو شور فکنده بهر دلی
شهد لب تو شور فکنده بهر سری

از قامت تو ای صنم سرو قد ببین
هر جا قیامتی است بهر سوی محشری

مستی است ترک حسن ز ابرو بکف کمان
ترکیست چشم مست تو در دست خنجری

ماه است شاه روی تو بر بسته هاله
شاه است ماه روی تو هر سوی لشکری

چون تو ندیده ماه وشی هیچ دیده
چون تو ندیده بادشهی هیچ کشوری

بیگرد می شکایت بیداد جور تو
میداشتم بجز تو اگر یار دیاوری

چون طوطیان ز شور لب شکرین تو
صادق بباغ حسن تو سازد سخنوری

حوری ملک فرشته غلمان یا پری
در دلبری ز حور و ز غلمان نکوتری

با ناز و با کرشمه و با عشوه و فریب
هوش ملک ربوده دل از پری بری

ای مهر روی زهره جبین مشتری خصال
جان عزیز هفت پدر چار مادری

هستند عاشق رخت اندر سپهر حسن
خورشید و ماه و زهره و بهرام و مشتری

همسر به سرو قامت تو کی شود بباغ
شمشاد و سرو و ناز و صنوبر به دلبری

تا کرده‌ام نشست به خورشید عارضت
چشم ندیده ماه رخی مهر منظری

تا دیده‌ام جمال تو ای یار دلربا
هرگز نکرده‌ام نظری سوی دیگری

تا زلف تابدار تو دیدم بدست غیر … هر موی گشته در تنم از رشک نشتری
برقع بکش که حور ببیند حضور خویش … بی پرده شو که پرده جان تا درد پری
لعل شکرفشان ترا خضر دید و گفت … تسنیم سلسبیل حیات است و کوثری
چون تو ندیده دیده مجنون و کوهکن … نیکوتری ز لیلی و شیرین ز شکری
غواص مهر گر بکند غوص روز و شب … در بحر حسن مثل تو یابد نه گوهری
نشنیده گوش دهر چو تو مهر طلعتی … نادیده چشم چرخ چو تو ماه منظری

در چین و در ختا و ختن در فرنگ و روم
صادق ندیده چون تو نگاری ستمگری

لب به تبسم ای صنم باز ز ناز می کنی … این دل بود ناک را پر ز گله از می کنی ۲۳
خواهمت از خدا شود عمر تو کوته ای رقیب … بر سر زلف یار من دست دراز می کنی
بر رخ یار من نگر هوش ترا برد ز سر … ای که تو وصف صورت ترک طراز می کنی
صبح شود خجل ز خور شرم نماید آفتاب … وقت سحر ز پیرهن سینه چو باز می کنی
نیست پناه عاشقان غیر در آستانه ات … پس به کجا کنند رو در تو فراز می کنی
کبک صفت دلا مکن خنده به کوه راز عشق … جان ضعیف خویش را طعمه باز می کنی
عاشق است گوئی گر روبرو غم هی … همچو حسین تشنه لب ترک حجاز می کنی
راه اگر به سر کشی ساغری از شراب عشق … رو به حقیقت آوری ترک مجاز می کنی
صبر و شکیب ای صنم از دل و جان ما بری … صادق مست خویش را عربده ساز می کنی

ای شه غزنوی بیا صورت یار ما ببین … تا که خجل کنم ترا وصف ایاز می کنی
یاد قیام قامتی قد تو برده در رکوع … سر به سجود نه ز شوق گر تو نماز می کنی

از کف خویش صادقا جام رها نمی کنی
دختر رز شده ست بکام رز دنیا می کنی

آفتابی به حسن یا قمری … چون نظر می کنم تو خوب تری
در ملک دل به عشوه بربائی … وز پری هوش از کرشمه بری
این چنین صورتی به عالم نیست … حور و یا فرشته تو پری
هر که یکباره دید عارض تو … نگشاده است دیده بر دگری
عاشقت همچو شمع و پروانه است … که ندارد ز خویشتن خبری
عاشق رویت ای ملک منظر … رو نیارد به جانب دگری
روز در جلوه به ز خورشیدی … شب به چشمم نکوتر از قمری
پیش روی تو مهر ای مه رو … کمتر است از ستاره سحری
ای که گوئی مده به خوبان دل … برد از کف در اولین نظری
عاشق شمع کرد روز ازل … آنکه پروانه را بداد پری

صادقا ناله تو کاه نه کرد
بر دل آن صنم چرا اثری

به رخ چو سنبل عنبرفشان برانداری … بنافه مشک ختا را ز رشک خون سازی

ندیده دیده دوران چنین جمال به حسن … سزد که بر مه و خورشید و مشتری نازی
بپای پیل تو خوبان پیاده اندر وان … ز شاه دل ببری رخ کنی چو در بازی
به راستی ز خم زلف گذر بخوان مطرب … نوای شور عراق و حجاز و شهنازی
ز تیر ناز تو بسمل گشته یک دل نیست … به ترک غمزه بگو ترک تیر غمازی
تو آن سهیل عذار و رخی نگاه طلوع … به زهره و مه و خورشید و مشتری نازی
ز روی ناز به بستان خرام قد بفراز … که سرو و ناز بسازد دگر سرافرازی
مریض عشق توام ای طبیب عیسی دم … چرا به درد من خسته دل نپردازی
بود حریف تو گر رستم ای کمان ابرو … به تیر غمزه چو اسفندیارش اندازی
اگر حجاب ز رخ برکشی از ناز … ز یک نظاره دل مهر و ماه خون سازی
وفا و عهد ز شیرین لبان طمع نکنید … ز خاک کوهکن آید بگوشم آوازی
مرا ببین که زنم لاف عشقبازی تو … چو صعوه که شود حمله ور به شهبازی
بغیر نی تو مجو یک رفیق همدردی … بجز پیاله مدان یک انیس همرازی
ز اولین نظرم دل بسوخت شعله عشق … بسوی شمع چو پروانه کرد پروازی

چه میشود ز ره التفات یک نظری
بسوی صادق دلداده ات نپردازی

خم ابروت کمانی سر گیسوت کمندی … دل هر که گرا ببینی بربائی و ببندی
ندهد بدل حلاوت بود ار شکر به خروار … چو کنی ز لعل شیرین تو به ناز نوشخندی

لبت آب زندگانی نفست دم مسیحا است … چه شود که نوش سازد ز لب تو دردمندی
تو هزار بار دادی بوصال خود امیدم … ز فراق سوخت جانم به خلاف وعده چندی
منگن نقاب بر سم نظرت زنند مردم … بگذار تا گذارم سر آتشی سپندی
رخ تو چو باغ جنت نظر است دائم … که ز دست هیچ گلچین نبود در آن گزندی
دل و دین شکار بایت نبود در ره عشق … نظری به سوی هر کس تو ز دلبری فکندی
چکنم دراز دستی با امید بخت کوتاه … که به باغ حسن نبود چو تو سرو سربلندی
و تری ز گریه هایم تری نبود این است … رخ زعفرانی من تو چو بنگری به خندی
اگرم نصیب و جان و گرم برد در آن … بودم پسند بر جان تو هر آنچه می پسندی

ز ازل شگرف نی شده قسمت تو صادق
ز شراب عشق مستی به سخن تو هوشمندی

عمرم بکوی یاری بردم به انتظاری … یکبار بر وصالش شاید دهند باری
گر بگذری ز کویش ای باد نوبهاری … احوال من بیارم اظهار کن بزاری
در گلشنی ندیدم مثل تو گلعذاری … تا کی کشم چو بلبل در باغ عشق خواری
چون من نباشد ای مه اندر هوای زلفت … آشفته و پریشان بی صبر و بیقراری
یارب مباد چون من در عشق خوبرویان … بر باد داده عمری برگشته روزگاری
در بزم عشقبازان مارا نه رسم و راهی … در کوی ماه رویان نه قرب و اعتباری
سنبل ز رشک زلفت افسرده خورده تابی … لاله ز رغم رویت در باغ داغداری

مارا بغیر مهرت با هیچ کس نه شغلی　　مارا نه غیر عشقت با خلق هیچ کاری

آن دلبر جفاجو نشناخت قدر ما را　　هر چند در ره او کردیم جان سپاری

از نقش جهت بسته در بر رخم به عالم　　غیر از تو من ندارم با کس امید داری

از خاطر من ای شوخ بیرون نمیروی لیک　　دانم مرا به خاطر گاهی تو خود نیاری

در فرقت تو تیشه در کف فرهاد شور دارد　　شاید نموده شیرین از بی ستون گذاری

بر حسن خویش بخشد جانان مرا عجب نیست　　در عاشقی نه کردم جز جرم هیچ کاری

بر یاد تو بکردم اندر تمام عالم　　غیر از تو من ندارم در روزگار یاری

در هجر یار صادق هر لحظه می زند جوش
خون دلم ز دیده چون ابر نوبهاری

عنبر است این یا زلف یا مشک است موی　　عارض است این یا قمر یا مهر روی

قامت است این یا که سرو اندر خرام　　معجز است این از لبت یا گفتگوی

ژاله اندر لاله یا شبنم به گل　　عقد پروین بر مه است این یا که خوی

در چمن چون غنچه خندان شو ز ناز　　پیش بلبل ریز گل را آبروی

چون تو نبود در ختا و در ختن　　ماه روی سرو قدی مشک موی

مه کند از مهر رویت کسب نور　　گل کند از عطر خویت جمع بوی

ای که گوئی صبر کن در عاشقی　　آتش و پنبه است و سنگ است و سبوی

یکدلی با من چه غم ز خصم دون　　گر به جان تیرم زنند از چار سوی

بس خطرهاست اندر دشت عشق　　بی دلیل این راه را هرگز مپوی

تا که دیدم چشم و روی و قامتش　　طاقت و صبر از من بیدل مجوی

ماه نتواند زند زان حسن دم　　مهر نتواند که آید روبروی

جلوهٔ قد تو بیند گر به باغ　　خشک گردد سرو اندر پای جوی

ناله ام را در دلت نبود اثر　　سخت تر از سنگ و فولاد است وردی

آنکه زلفت را چو چوگان آفرید　　ساخت هر آن دلم را همچو گوی

تا بکی در میکده ای می فروش　　شیشه ام باشد تهی خالی سبوی

از تو شیرین تر نیاید در وجود　　چار مادر را پسر از هفت شوی

میکند منعم ز می زاهد مدام　　از پی افتاده است سخت این هرزه گوی

شور را چون طوطیان خوش بیان　　سعی کن شیرین تر از شکر بگوی

صادقا چون شیخ سعدی شور را
یا که شیرین گوی یا اوراق شوی

روی تو بهشت جاودانی　　لعل تو چو آب زندگانی

ای آنکه کنی ز ناله منعم　　دلداده به دلستانی

زخمی است چو من دل دف و نی　　از سینه برآورد فغانی

گل گشت خزان نه بست بلبل　　در باغ بهشتی آشیانی

ساقی به ده آن میم که یابد　　تن تاب ز روی دلم توانی

بر مرده دلم ز مهر نوری　　در جسم دلم ز لطف جانی

بگذشت هزار کوهکن داشت　　شیرین اگر این شکر دهانی

چشمت همه تیر راست در کف　　ابروت گرفته کج کمانی

آن هندوی خال بین که بس زد　　در باغ بهشت باغبانی

جادوست دو دیده ات ز جادو　　پیداست امید مهربانی

در مذهب گلرخان وفا نیست　　صد بار نمودم امتحانی

خطت بنمود در عذارت　　تفسیر بیان این معانی

تا چند به عاشقان صادق　　از فعل رقیب بدگمانی

چون طوطی خوش کلام صادق
از کلک کنی شکرفشانی

رود سوی گلستان آن بت رسا چو طاوسی　　کند فریاد از عشقش دل زارم چو ناقوسی

مرادست تو در گردن اگر باشد نیندیشم　　بسر تیغم کشد ساقی بدل تیرم زند طوسی

به بزم یار میاید همی بیرنگ در کامم　　رقیب دیو سیرت را بنا شد ننگ و ناموسی

فریب گلرخان ای دل ترا گفتم مخور صد ره　　کنون گذشت شد کارت چه حاصل خوردن افسوسی

بمانم تا ابد زنده چو خضر ای دلبر شیرین　　از آن لبهای جان پرور عنایت گر کنی بوسی

نهان عشقم عیان کرده بر اهل جهان یکسر　　نمود آن غمزهٔ غمازی و شکل ساخت جاسوسی

چرا یاد آمد آن شبها که تو یک طوف میکردم　　شبی پروانه را دیدم پران دور فانوسی

بجز زهد و ریا دیگر نداری کار در عالم　　تو ای زاهد بگو آخر چرا اینگونه سالوسی

سحر که پنج نوبت گر نوازی ور سر شوکت　　شب اندر در کمت کوبد پی رحلت اجل کوسی

مشو نومید از لطف خدا ای دل صبوری کن　　چو یوسف گر به زندان بلا یکچند محبوسی

هزاران خار اگر باشد نیازد ترک گل بلبل
تو از آن غنچه لب صادق چرا اینگونه مایوسی

برده دل از کف من ترک ستمگر داری　　شوخ شیرین لب گلروی شکر گفتاری

به هر یک گلبن شکفته در این باغ کشد　　بلبل سوخته دل سر زندش صد خاری

گر چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر　　زاهد شهر کند سبحهٔ خود زناری

مردمم مهر لب زند چه غم گر مهری　　عالمم خصم بگیرند چه غم گر یاری

من نه تنها شده ام مست از آن ساغر چشم　　بیخود افتاده از این باده چو من بسیاری

بیدلان را نبود شیوه بجز دلجوری　　عاشقان را نبود چاره بجز ناچاری

جز نوای یار مرا نیست دگر دلبندی　　جز نوای تو مرا نیست دگر غمخواری

دست من گیر که رفتم ز کف ای مونس جان　　پای بردار که دارم تو به یکدم کاری

هست در میکدهٔ عشق بسی اسرار نکو　　هر که فهمید نسازد به کسی اظهاری

گشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل　　سر و قدان ختا و ختن و تاتاری

ماه گویم برخت ماه نسازد گفتار　　سرو گویم بقدت دارد اگر رفتاری

جادوی چشم تو نازم که با فسون بگذاشت　　اندرین شهر کسی با خبری هشیاری

مطرب از دست برفتم غزلی شیرینی   ساقی از پای فتادم قدحی سرشاری
ساقی آن عهد که در میکده عشق به بست
صادق از روز ازل بست دران دم قراری

آورده ام پناه بر کوی پادشاهی   چون من ستاده هر سو خلقی به دادخواهی
غیر از توام نباشد یک شاه دادخواهی   بر سوی دادخواهان از مهر کن نگاهی
ماهی نکرده هرگز زین خوبتر طلوعی   سروی نرفته هرگز زین نیک تر براهی
ماهی اگر ندارد دهه چشم و زلف و ابرو   سروی اگر چو آهو سازی چرا نگاهی
تا حور دید قدت از من قصور خود خواست   رضوان چو دید رویت آمد به عذرخواهی
در کشتنم بهانه ای خواجه نیست حاجت   مملوک را نشاید خواهد کسی گواهی
در کیش پادشاهان راندن روا نباشد   او را که جز در تو نبود دگر پناهی
خنجر بدست آئی هر دم بقصد قتلم   جز جرم عشق دیگر دارم بگو گناهی
از کوی او گذر کن باغ بهشت جوئی   بر لعل او نظر کن گر آب خضر خواهی
ماه رخ تو بهتر گفتم بود ز خورشید   بنمائی رخ که گردد تا فرق اشتباهی
از طعنه رقیبان در بزم آن ستمگر
صادق بکام نتوان از دل کشید آهی

وه چه ملک صورت و خوش منظری   هوش و دل حور و پری می بری
جلوه نه سازند به پیشی رخت   زهره و خورشید و مه و مشتری

چون تو نزاده پسر از امهات   هفت پدر ساخته تا شوهری
از نظرم غایبی حاضر بدل   بر صفت جان تو به جسم اندری
چون تو ندیدم به جهان ای صنم   سرو قدی مه رخ گل پیکری
ما همه مملوک و تو شاهنشهی   از تو برم پیش که من داوری
شیوه عاشق نبود جز وفا   کار بتان است جفاگستری
دست تو دیدم به میان رقیب   شد به تنم هر سر مو نشتری
دیده نبرد آتش غم بر دلم   قائل پروانه نشد جز پری
بیکسی خویش عیان کردمی   جز تو کسی بود گرم دیگری
کاش که خسرو نظری ساختی   تو ز شکر بهتر و شیرین تری
ابروی تو تیغ برهنه بکف   جادوی چشم تو بکف خنجری
هر که لب و عارض تو دید گفت   روضه رضوان بود و کوثری
بندگی پیر مغان صادقا
به بود از حشمت اسکندری

بدل ز وصل تو دارم هزار خورسندی   صبور باش بدرد فراق یکچندی
به جلوه برده دل از دست من پریروی   مگو نصیحت دیوانه نشنود پندی
نقاب از رخ زیبا بکش برای خدا   که یک نظاره کند بر تو آرزومندی
سزد که بر همه خوبان کنی کرشمه و ناز   که بنده اند به حسنت تو چون خداوندی

چو آفتاب بود نور رویت عکس پذیر   هزار پرده به رخسار خود اگر بندی
دگر که با سر زلف تو عهد و پیمان بست   به هیچ کس نکند دیگر عهد و پیوندی
قدت است سرو برفتار یا صنوبر باغ   لبت است شهد و شکر یا سرشته گلقندی
ز چار مادر و آبای سبعه در گیتی   کسی ندیده به حسن تو هیچ فرزندی
بجز در تو نباشد پناه بادکشان   اگر ز لطف کشائی دگر تو در بندی
دلت ز شور سر من کجا خبر دارد   چو ابر گریه نمایم چو برق می خندی
هزار دور کند گر فلک نخواهد دید   دگر به حسن و جمال تو مثل و مانندی
تعجب است ز صادق کند عقل طمع
ندیده است کسی عاشق خردمندی

ساقی جگرم سوخت بلب نه لب جامی   مطرب دلم افروخت بخوان راست مقامی
آن خال سیه دیدم در چنبر زلفش   گفتم که کشد مرغ دل این دانه بدامی
دیدند هلال خم ابروی تو گویا   مردم بنمایند بهم از در و بامی
بی روی تو در محفل ما نیست فروغی   بی شخص تو در کشور ما نیست نظامی
از هجر خبر نیست به هر بی سر و پائی   در عشق ندارد اثری هر دد و دامی
افروخته موسی ز جمالت ید بیضا   اندوخته عیسی ز لبت لطف کلامی
زاهد ز می عشق لبت پخته نگشته   آگه نه ز این مرحله بیچاره تو خامی
می گفتمی ای چو تو گر بود سخن گوی   می گفتمی سروی چو تو گر داشت خرامی

ما از تو نه خواهیم بجز وصل تو چیزی   ما از تو نداریم دگر غیر تو کامی
شاید بوصالت برسد از مدد بخت   خواهم که کند عمر من اینقدر دوامی
بی وصل تو ای شوخ حرام است حلالی   از دست تو ای یار حلال است حرامی
صادق بت ما گر نکند در برهمن شهر
دیگر نکند میل به بتهای رخامی

ای غنچه لب به گلشن چون لاله رخ گشادی   گلهای این چمن را یکسر بباد دادی
ای باد صبحگاهان در مقدمت بمیرم   بوی نه روح کردی پیغام دوست دادی
ای مهوش ملک وش وی دلبر پریرو   هرگز ندیده چشمی مثل تو حور زادی
صد فتنه ها بپا خاست با ناز چون نشستی   صد محشری عیان شد در بزم چون ستادی
در پیچ زلف خالش ای مرغ دل بصد شوق   دانه گمان نمودی در دام اوفتادی
یکدم به گلستانم راهم نداده صیاد   پایم به دام بستی تا دیده ام گشادی
گفتم بدست خوبان دیگر نمیدهم دل   با ناز و غمزه آخر بازم فریب دادی
خار رقیب بینم دایم به گلرخ خود   تا کی کشم چو بلبل فریاد و شور و دادی
شهد و شرنگ دارد در جام فی دهر   آن یک به سوز و ماتم وان یک به عیش و شادی
قسمت هر آنچه باشد گردد نصیب هر کس   آن یک بوصل دایم وین یک بنامرادی
گر عاقلی مخور غم قارون چه گنجها داشت   گیرم که جمع کردی بر دیگران نهادی
می خور مخور غم آخر دنیا وفا ندارد   گر عاقلی در این ره در عشق اوستادی

بنیاد عمر آدم یک نقطه بیشتر نیست   خاکست و آب و آتش آخر رود به بادی
دار الصفای خوی را یاد آر همچو آدم   بودت بهشت مسکن در بند افتادی

با کس مباش مونس جز صادق ای جفاجو
او ترک یار کرد امن تو ترک یار بادی

ساقی نبود لطفم جام شراب نیمی   اما چه سود گشتم مست و خراب نیمی
از آه برق سوزم وز چشم اشک ریزم   در التهاب نیمی غرق اندر آب نیمی
گاه از ره محبت گاه از ستم نباشش   سازد عتاب نیمی گوید جواب نیمی
تا شب رسید یارم گشاده رخ را   برمه نمود نیمی بر آفتاب نیمی
جز واصفت دو پیکر گردیده ماه و خورشید   افکنده تا ز عارض یارم نقاب نیمی
دیدم رخ تو ای مه از بیم مدعی لیک   با صد شتاب نیمی با اضطراب نیمی
ای سنگدل ز جورت گشته جگر مرا بین   از خون بتاب نیمی وز غم کباب نیمی
صد حشر اگر بگردد ای ظالم جفاجو   شرح غمت نیاید اندر حساب نیمی
طرف کله نهاده کج بر عذار کویی   بنهان نموده ماهش اندر سحاب نیمی
درج دهان جانان در خنده دیدمش پر   لولوی ناب نیمی در خوشاب نیمی
عکس رخش به لب غو افتاد دیده‌ام می   طعم شراب نیمی بوی گلاب نیمی
رامشگران و ساقی در بزم یار دارند   درکف شراب نیمی چنگ و رباب نیمی

صادق بعمر خواهد دیدن رخ تو یک شب

مستت بباده

مستت بباده نیمی مستت بخواب نیمی

داد ساقی ساغرم از باده بسیار اندکی   چشم بختم را نمود از خواب بیدار اندکی
شمع رخسارت بود از دود خط تار اندکی   خط در آن آیینه رخ بسته زنگار اندکی
تا ز حال من خبر یابی همیگردد کاش   همچو خود افتی دمی در غم گرفتار اندکی
مشک اندر نافه خون گردد ز خجلت گر برد   بوی زلفت را صبا بر ملک تاتار اندکی
چشم مستش بر سرم خنجر کشیده از روی ناز   گفت دارد یار با جان و دلت کار اندکی
عالمی را گر دهی چون من گرفتار از رخش   تا پری رویم نمود از پرده رخسار اندکی

باده سازد برهمن زنار و از بت بگذرد
ای صنم بگشا به رخ زلف چو زنار اندکی

نکشیده کلک صنعت چو تو نازنین مثالی   بخدا ندیده ام من به جهان چنین جمالی
نه زند نه دست قدرت چو قدت دگر نهالی   نه به گلشن تصور نه به خواب دیده خیالی
به جمال حور گویم بودت قصور ریحی   دگرت ملک بخوانم بدت رسد ملالی
ز جفای خصم گفتم ز تو چند دور باشم   چه کنم نه خورده بودم ز فراق گوشمالی
بکف ار قلم بگیرد زره هنر مصور   به هزار سال هرگز نکشد چنین مثالی
بجهان ندیده چشمی به قلمرو ملاحت   چو تو پادشاه حسنی بشکوه و با جلالی
همه عمر بادهی کنم ار نیم جان خوش   بتوانم شبی چو فرده به نهد در وصالی
بده جام پیر میکش همه سر عشق آموخت   که به صومعه ندیدم جز بحث و قیل و قالی

بجز از علی ندانم بجز از علی نخوانم   دم مرگ و قبر و حشرم بکشند گر سوالی
بنمان بکوی ساقی که چرا ابیاشد آخر   قدحم تهی ز باده به کفم پیاله خالی
به سرم رسد نگارم به کفش ایاغ پر می   ز اجل امیدوارم دهد این قدر مجالی
بقدی چو سرو بستان مژه تیر و چشم نرگس   رخ تو چو مهر تابان بود ابروت هلالی
چو تو دلبری ندیده به جمال و حسن و خوبی   همه عمر چرخ گردد شب و روز و ماه و سالی
همه دستگاه دنیا بودش زوال در پی   بجز از سخن شناسی اگرت بود کمالی

نکند ز تو کناره چه کند نگار صادق
لبت ای چو قند شیرین تو حریف لاابالی

چشم مستت برد دل دیوانه من ای پری   که ز مژگان تیری بارد زند که خنجری
این ستمها میکنی بر من زکین هرگز نکرد   کافری بر مسلمی یا مسلمی بر کافری
خسرو و مجنون و وامق چون تو ای دلبر ندید   شکر شیرین لبی عذرای لیلی منظری
در دیار خوبی این رسمیست گویا از ازل   دوست کشتن در طریق عشق و دشمن پروری
هفت آبا را ز بطن چار مادر در جهان   چو تو فرزندی نیامد در نظر خوش منظری
ای شکر لب دلبر شیرین ببین از شور عشق   عشق تو در بر دلی و شور تو در هر سری
تا مرا دیدم ببزم غیر از غیرت مرا   هر سر مویم به تن گردیده نوک نشتری
جلوه کرد در بوستان حسن هرگز کس ندید   چو تو شوخی سرو قدی غنچه لب گل پیکری
قامتت طوبی و رخسارت بود جنت دراد   لعلت آب زندگی درج دهانت کوثری

حسن عالمگیر

حسن عالمگیر تو مشهور شد چون عشق من   ختم شد بر نام تو هر جا خطاب دلبری
چشم تو در دلبری تیر نگه آرد به کار   ساحری باید نگیرد یاد از این افسون گری ۱

[illegible]

ای پری تنها نه دل از دست صادق برده‌ای
روی تو هر کس که بیند از کفش دل می بری

ز دست غم دمی یابم فراغی   بده ساقی بدست من ایاغی
نشد سیراب از تو دل کبابی   بود از جان علامت سینه داغی
شبی خواهم که باشم با تو تنها   ایاغ باده و روشن چراغی
شکفته لاله و ریحان و نرگس   بهم باشیم اندر طرف باغی
کنی تا کی بسر در خشک مغزی   بیا تر کن ز می زاهد دماغی
کنم من جان نثارش از ره شوق   رساند هر که زان دلبر بلاغی
بلیلی گو تو ای در خانه خرم   سپارد جان خود مجنون براغی
نخواهد گشت چون بلبل خوش آواز   بود صد سال در گلشن کلاغی
در این گلشن به کام خود صفیری   نزد یک طوطی و طاوس باغی

وفا در کس ز خوبان نیست هرگز
گرفتم صادق از هر کس سراغی

اگر از من تو دل ای شوخ بی وفا کندی   مرا بود به وفای تو عهد و پیوندی
بکام باده کن شکرانت باده تلخ   چه شور از لب شیرین به جام افکندی

بیا بیا که دم الفت است و مهر و وفا / ز حد گذشت دگر شرح آرزومندی
نصیحتم همه از عشق می‌کند ناصح / ولی چه سود که دیوانه نشنود پندی
به هیچ جور نخواهم شکست آنکه بود / مرا ز روز ازل با تو عهد و پیوندی
قسم به جان تو سر ز آستانه‌ات نکشم / اگر ملول بگردی و گر تو خورسندی
بدو زگری تو من بندواری کردم / که نیست مثل تو اندر جهان خداوندی
ز جام پخته چرا بگذرم مگر خامم / چو دیگ جوش زند محتسب اگر خندی
اگر سرم رود از دست جام از دستم / نمی‌رود بمن ای محتسب مده پندی
خوش آن زمان که من ای سرو لاله‌رخ بنشست / چو ابر گریه نمایم چو برق برخندی
شراب جام محبت به حرف زاهد خشک / چگونه ترک کند میکشی خردمندی
گداختم ز غم هجر سوختم ز فراق / امید هست بدین حالتم تو نپسندی
فغان ز ناله من می‌کند اثر به دلی / که چند گاه گرفتار گشته در بندی
بدست غیر بدادی دل از وفا صادق
اگر به حسن تو میدید به مثل و مانندی

گرفته آینه بر دست و جام باده بدستی / فغان ز دست تو مستی و مست خویش پرستی
بلند گشت چو بالات شور محشر عیان شد / بخاست فتنه ز مجلس تو چون به ناز نشستی
مرا که عهد بود سخت چون ببست چه تفاوت / هزار بار تو گر عهد سست خویش شکستی
نظر به مل لب و چشم مست و عارض خود کن / مرا مگو ز چه بیخود مرا مگو ز چه مستی

ز روی ناز گشودی نقاب از آن رخ زیبا / شعاع مهر شکستی و حسن ماه ببستی
ز مومیایی خمم میفروش کرد علاجی / ز سنگ طعنه دلم گرچه محتسب تو شکستی
بیک نظاره که سازم ز عشق برخیزت ای مه / چه شد که منع نمودی دل مرا ز چه جستی
لبت کشم ز ارادت چنانکه باده بنوشم / بود ز دست تو شهد و شکر ز رنگ و کمیتی
ز دلبران جهان من به هیچ شهر ندیدم / به جور سخت به مهر و وفا بود چو تو سستی
بهار ساغر و دست که شور بر سرم افتاد / بغیر باده پرستی چه حاصل است ز مستی
چه شد که ای بت شوخ ستم شعار جفاجو / وفا و عهد شکستی و مهر و لطف گسستی
ز میفروش بگو صادقا مراد دل خود
که هست باده مهر و ولای او ز الستی

بگشت بنده ترا سرو چون خرامیدی / بشد غلام لبت غنچه تا که خندیدی
بگشت دور سرت مهر و ماه و غدر بخواست / ز خانه بر لب بام آمده چو گردیدی
ز من شکستی و بستی تو عهد با اغیار / خلاف بود ندانم چه مصلحت دیدی
نرفته هیچ سخن در میانه من و تو / به محض حرف رقیبان ز من تو رنجیدی
هزار بار بگفتم تو با رقیب مساز / سزای خویش بدیدی سخن چو نشنیدی
بجرأت تو بنازم ز مهر حال مرا / بنزد غیر نترسیدی و بپرسیدی
بروز حشر بهشتی نجات از دوزخ / به می فروش تو خود را اگر رسانیدی
بیا به جانب میخانه حاجت ار داری / نه گشته است از این در کسی به نومیدی

سبک سری تو از آن محتسب که در میزان / به عقل این می جان‌بخش را نسنجیدی
ز دستت ای پدر مهربان بگو چه کنم قطع / چه شد که مصلحت خیرخواه نشنیدی
خدا ز خوشه گندم ز مهر منعت کرد / فریب دیو بخوردی بخود بلغزیدی
حیات خضر یقین یافتی تو ای صادق
که از دو لعل شکرنوش یار بوسیدی

خم دو زلف تو چوگان دلم بود گویی / به هر طرف که به چوگان زنی کند رویی
ندیده‌ام به جهان چون تو شوخ و مه‌رو دلی / نگار ماه‌رخی سرو قد دلجویی
تو حور روی نداری قصور در همه حسن / بی نقصان وفاکیش نیک بدخویی
به هند در روم و خطا و ختن نمی‌باشد / چو تو فرشته رخی شوخ عنبرین مویی
بهار داد ز رخ خود رنگ و بوی غنچه و گل / صبا ز کوی تو آرد به بوستان بویی
شمن به بتکده بر میگرفت دل ز بتان / بدیدی چون تو بتی مهوشی سخن گویی
نشسته خال برت چو زاغ هندوستان / کشیده زنگی زلفت سپه ز هر سویی
سپاه زنگ ببین در میان ملک تتار / بشه روم نگر پادشه ز هند دلی
بوقت بردن دلها به غمزه چون شیری / بگاه رفتن و دیدن نظیر آهویی
بگیر جام می ای سرو گلعذار بکف / بطرف باغ پر از سبزه در لب جویی
نه قدر مشک بماند نه قیمت عنبر / چکد ز روی گلت قطره گر از خویی
بیا بمیکده بنگر که ساکنان طریق / گسسته کوه گران را به رشته مویی

به صحن میکده رو سر وحدت ار خواهی / پیاله نوش اگر راز عشق می‌جویی
چو چشم مست تو ای ماه رو ندیدم من / بغمزه ساحر و افسونگری و جادویی
بجای شیر مگر شهد خورده صادق
چو طوطیان شکرافشانی و سخن‌گویی

ای صنم سوی کلیسا میروی / بالبی همچون مسیحا میروی
با بتان شوخ ترسا در طرب / حیف باشد حیف بی ما میروی
عاشقان را چشم میدوزی به ناز / با چنین حسن دل‌آرا میروی
هر که بیند چون مگس سازد فغان / بسکه شیرین‌تر ز حلوا میروی
گر ببینی این بت ترسا یقین / بر در دیر شکیبا میروی
یک سخن بشنو ز لعل یار من / ای که بر حرف مسیحا میروی
یکزمان بر کوی دلدار من آی / ای که دایم سوی سینا میروی
برهمن زنار را با بت شکست / زانکه با زلف چلیپا میروی
آفتابی کس نبیند پیکرت / آشکارا خود بعمدا میروی
جان من باشد دلت سنگین ز کوه / پس چرا از ناله‌ام از جا میروی
هیچ کس امروز اندر شهر نیست / شد یقینم سوی صحرا میروی
روی تو باشد تماشاگاه خلق / خود کجا بهر تماشا میروی
میخرامی روی سبزه گوییا / سروی اندر روی دیبا میروی

[illegible]

هر طرف غوغاست از شور مگس — زانکه با لعل شکرخا میروی
یکدلی نبود که در قید تو نیست — هرچه دیگر به یغما میروی
سرو بستان را بگو سر در مرا — گر به بینی یکدم از پا میروی

صادقا چون شیخ صنعان هر زمان
از پی آن شوخ ترسا میروی

وه چه شکرلب عذار رخ شیرین دهنی — دلبر در مِهر و خسرو صنم کوه کنی
چو نوای شوخ بیامد به گلستان وجود — غنچه لب لاله رخی سرو قدی گلبدنی
مرده را گر دهن گوئی سخن گفت به عهد — یاد چون نشئه دا مسیح از لب تو یکسخنی
سر و جان کرده ام ای شوخ به پیش تو سپر — گر به تیغم بکشی زار و به تیرم بزنی
زاهدا فصل بهار است دلم می خواهد — طرف باغی می و ساقی بت گل پیرهنی
زلف دلدار مرا شانه قرار بشکن طره — هست صد مرغ دلی سوخته در هر شکنی
من ندیدم به جهان مثل دو چشم و دو لبت — ساحری غمزه گری دلبر پر مکر و فنی
چون لب لعل تو ای شوخ ندیده است کسی — بر فنی دلشکنی راهزنی خوش سخنی
چون قد و روی تو روشن نشود خوش حرکات — سرو در هر چمنی شمع به هر انجمنی

گرچه بسیار کسان لاف ز مهر تو زنند
نیست در عشق رخت عاشق صادق چو منی

عارض است این ماه یا خورشید روی — زلف در رخ مشک عنبر یا که موی

نیست

شبنم است این در گل رخسار تو — از تف می یا که روید کرده خوی
ای صبا دیدی اگر پرویز را — رفت شیرین جانب مشکو بگوی
فصل گل شد تا بکی ساقی ز می — جام در کف باشدم خالی سبوی
نام فرهاد آورد شیرین بلب — گر کند خسرو ز رشک گفتگوی
عارضش از زلف چوگان تا گرفت — شد سر عشاق غلطان همچو گوی
هر که می بینم روایت می کند — داستان از عشق من از حسن اوی
در گلستان تا نمودی چهره باز — لاله شد افسرده از گل رفت بوی
مادر ایام ممکن کی شود — چون تو فرزندی برآید خوبروی
صبر کن بلبل شود تا غنچه گل — بلکه خاری را نهان دار د به توی
گر به مهر عارض پیر مغان — عاشقی دل را ز مهر غیر شوی

نالهٔ صادق نمی سازد اثر
سنگ و سندان است این دل یار روی

عاشق بود به حسن تو در دلبری پری — دیوانه است با تو کند همسری پری
ای زهره جبهه مهوش و شوخ ماه رو — بر صورت تو هست ز جان مشتری پری
سازد بیک کرشمه مسخر اگر کند — در پیش چشم جادوت افسونگری پری
در پیش تیر غمزهٔ چشمت چه سان کند — هدف کرشمه سازی و نام آوری پری
ای دلبر مسیح دم من که سخن — گاهی نکرده مثل تو جان پروری پری

چون تو کجا سرود سراید کند سماع — بی پرده گر نماید خنیاگری پری
گیرم پری به حسن بود بی نظیر لیک — داند چگونه چون تو وفا گستری پری

ای دلربای صادق و ای حور ماهوش
غلمان کند غلامی تو چاکری پری

[illegible]

موسم گل آمد و مستانگی — شد ز کفم دامن فرزانگی
پیر مغان خشت سر خم کشد — خود بنهاده است به پیمانگی
شمع رخش شد چو شبستان فروز — گرد دل ما همه پروانگی
پرده برانداخت ز رخ آن پری — خلق فتادند به دیوانگی
داده پی سوختن از عشق شمع — پر پروانه که پروانگی
هست همیشه بدل آفتاب — بلکه نماید بتو همخانگی
ز من دل باخته ای آشنا — میکنی از بهر چه بیگانگی

سر بره یار بده صادقا
داری اگر شیوهٔ مردانگی

عجب شوخ ظریف دلربائی — ولیکن سست عهد و بیوفائی
نخواهم سر کشید از آستانت — اگر از تو به بینم صد جفائی
چه حوری ای ملک منظر که سازد — ملک بر آستانت جبهه سائی
ترا در دل سر بیگانگی بود — نبایستی نمائی آشنائی

بهین

بدین حسن دل آرا صورت خوب — چنین بیداد گر ظالم چرائی
به عشاق جفاکش عهد و پیوند — چرا بستی چو دانستی نپائی
به پیش عارضت کی می تواند — مه و خورشید بخشد روشنائی
چو پروانه بدورت پر فشانم — شبی ای شمع در بزمم در آئی
بود بنده به تاتار جمالت — بتان چین و ماچین و ختائی
بده ساقی ایاغ می بدستم — ز دست غم دمی یابم رهائی
بنالم تا بکی ای یار بیرحم — چو نی هر لحظه از درد جدائی

همی گوئی جواب شیخ سعدی
مگر صادق کنی طبع آزمائی

تا کی ای دل بشوی شهرهٔ بی رسوائی — همچو بلبل به گلی چند کنی شیدائی
پرده برکش ز رخ ای شمع که از شوق کنم — همچو پروانه پرافشانی و بی پروائی
بلبل از روی تو اندوخته شیرین سخنی — طوطی از لعل تو آموخته شکرخائی
هرچه جورش بنماید ز لب کاسهٔ شهد — نشود دور مگس گر بکشد حلوائی
شاه خوبانی و در کشور جان حکم تراست — نبود کاینم ز دل هرچه تو میفرمائی
دیده آن است در عالم به حقیقت نگرد — ورنه حیوان ز تو بهتر بود از بینائی
اینچنین جلوه که ترسابچه سازد ترسم — همچو صنعان بروم من ز پی ترسائی
کشته از لعل لب و عارضت ای مه به جهان — آتش طور عیان معجزهٔ عیسائی

خلق عالم همه دیوانه و بیخود گردند   ای پری پرده بکش عارض اگر بنمائی
پیش رخسار تو در حسن مقابل نشوند   ماه و خورشید ندارند بدل یارائی
مایل یاری اگر زودی بدیوانگی آر
صادقا دیده کسی عاشقی و دانائی

تمام عمر به بینم بکویت ار خواری   بکار دم چکنم نیست جز توام یاری
ز گل به بیند اگر عندلیب صد خواری   برون نمیرود از باغ از وفاداری
مده برغم رقیبانم اینقدر خواری   ز دلبران توام بود چشم دلداری
هزار سال نمائی اگر جفاکاری   نمیروم ز سر کویت از وفاداری
اگر تو رانیم از در بگو روم بکجا   بجز تو نیست مرا هیچ یار و غمخواری
بدست هجر گرفتار و دل فکار و اسیر   امیدم است بدین حالتم تو نگذاری
ندیده ام چو تو بیدادگر صنم بجهان   ستمشعار و جفاکار و عاشق آزاری
نشد که یکدم از وصل خرمم سازی   بگوئی تا بکی این جور و عاشق آزاری
سرم ز چنگ غم تو رهائی گردد   چو دف خروشم و چونی تا بکی نالم زاری
بدین جمال ندیدم کسی به کشور حسن   خدا ز چشم بدانت کند نگهداری
مرا بکنج قفس خوشتر است ای صیاد   هزار بار ز آزادیم گرفتاری
بهیچ سوئی نخواهد نمود صادق روی
هزار سال بکویت اگر کشد خواری

زبس در کوی آن گلرو دلا آه و فغان کردی   چو بلبل خویش را آخر تو رسوای جهان کردی
نه گل مانده است نه گلچین نه خار و باغبان نه زاغ   نوای مرغ دل نالان چو طرح آشیان کردی
مکن بیدادگر دیگر ز من بیمهری و دوری   مرا ای دلربا دایم به عشقت امتحان کردی
نهان کرده است از خجلت گل و لاله رخ خود را   نهادی پای در گلشن چو رخسار عیان کردی
ترا دامن تهی بینم برد گلچین گل از گلشن   کجا رفت آن همه خدمت دلا بر باغبان کردی
چو دیوانه نمودم پیرهن چاک تا دامن   تو ای شوخ پری پیکر ز من عارض نهان کردی
نکردی کام دل حاصل از آن شکر لب شیرین   بسان کوه کن آخر به تلخی ترک جان کردی
ستم بی مهری ای ظالم بسر کرداشتی آخر   دل خود را چرا با من در اول مهربان کردی
ز تیر غمزه مژگان لبان خانه زنبور   هزاران رخنه در دل تو ای ابرو کمان کردی
نمیدانم چه جرم آخر نمودم در محبت گو   نظر ای آشنا با من تو چون بیگانگان کردی
نمودی فاش در عالم زبیانی به پیمانه   تو در روز ازل عهدی که با پیر مغان کردی
نمیدانم بوصل او رسیدی یک شبی یا نه
همه عمر خودت صادق بسر در آستان کردی

بکش نقاب ز رخ رحم کن به حال تباهی   روا مدار بمیرم در آرزوی نگاهی
تو آفتاب رخی روشن از جمال تو عالم   مرا نشانده ای آخر چرا بروز سیاهی
بکوی خویش به عمرم رهی نمیدهی ز چه رو   بگو چه کرده ام آخر بغیر عشق گناهی
به خشک و تر زنم آتش ز اشتیاق جمالت   ز دست جور و جفایت کشم ز سینه گر آهی

خجل ز ماه رخ از زهره جبین تو گردد   بفرق ماه گذارند گر ز مهر کلاهی
پی تفرج صحرا چو آفتاب درآئی   بدین امید نشینم همیشه در سر راهی
نظر به آب دو چشمم بساز و آتش آهم   که در محبت عشقت بود هر دو گواهی
خجل ز جلوه خود میشود بچرخ نکوئی   گر آفتاب به بیند به جلوه مثل تو ماهی
ز حادثات دو عالم خدا امان طلبی گر
بسوی میکده صادق ببر همیشه پناهی

چو خور گرد در سپهر حسن فردی   ولی بی پرده بیهوده گردی
اگر مانی تو اندر ششدر عشق   نبازی دل به نرد حسن مردی
کشم از دل ز هجرت ریزم از چشم   سرشک گرم دایم آه سردی
بسوزان و بده بر باد خاکم   ز من گر بر دلت بنشسته گردی
بیار ای غنچه لب ساقی که آمد   ایاغ لاله گون در فصل وردی
بجز نی همزبان جز جام همدم   نمی بینم بعالم اهل دردی
نشان عاشق اندر عشق این است   سرشک لاله گون و رنگ زردی
حذر از غمزه آهوی ترکان   بکن ای دل مکن جنگ و نبردی
اگر شیر ژیانی کم ز موری   دگر پیل دمان از پشه خوردی
زکوی میفروشان گر تو یکدم   کشیدی پا فلک زد دست بردی
مکش پا از طریق عشق هرگز   اگر منزل شناسی ره نوردی

مرا ای رشک لیلی در محبت   چو مجنون بیخود و دیوانه کردی
به ره بد خصلتان صادق تو گر عجز
به مردی و نکوئی شیر مردی

ای شوخ پری چهره یقین حور بهشتی   گر روضه رضوان بجهان پای بهشتی
حیف است مگو زان لب شیرین سخن تلخ   گوئید برخ خوبی و در خوی تو زشتی
حوری و قصور تو همین است بگویم   حوران همه نرم اند تو تندی و درشتی
شیرین لب من این همه بیداد روا نیست   ترسم که چو فرهاد مرا بیهده کشتی
از ناله من بر دل سنگت اثری نیست   عشق من و حسن تو درفش است و مشتی
تو خسرو ترکان من بیدل چو سیاوش   بردار بکف خنجر و بگذار تو طشتی
زاهد تو مکش دست بر آن طره سرکش   این رشته عشق است بعمری تو نه رشتی
ای لیلی شیرین تو نپرسی ز چه گردد   مجنون تو سرگشته بهر وادی و دشتی
ای باد صبا زان بت شیرین خبرم ده   هر شام و سحر در سر آن کوی بگشتی
ای ابر کرم از چه نباری بسر من   در کشت دلم تخم وفایت ز چه کشتی
در دیده دل صورت زیبای تو پیداست   از دیده اگر رفته از دل نه گذشتی
اندر همه آفاق ندیدم به ملاحت   چون تو صنمی ماه رخی حور سرشتی
چون عقد ثریا سخنت هست مهیا   یک بیت دل آویز بدفتر چو نوشتی
ما باده کشان ابد از بطن به بطنیم   ما جام قضا ز ازل از خشت بهشتی

صادق مکش از باده وحدت کف خود را
گر در حرم کعبه وگر تو به کنشتی

نازم بر آن روی نکو که داری بر آن قد چون سرو دلجو که داری
مقابل نه گردد به حسن تو خورشید چو بیند بر آن چشم و آن رو که داری
چه حاجت دگر مشک چین عطاران تو در نافهٔ زلف این بو که داری
شود ماه همچون هلال از رشک چو بیند بر آن طاق ابرو که داری
رباید دل از دست هر کس که باشد لب لعل شیرین سخن گو که داری
مرا کرد ترسا چو صنعان به عشقت بگردن دو زنار گیسو که داری
کند سحر خود سامری ترک بیند تو این چشم فتان جادو که داری
برد دل ز ترکان چین و ختائی بعارض تو این خال هندو که داری
ز یوسف برد پنجه در بازی حسن بنازم بر آن دست و بازو که داری

تو هستی به سنجیدن شعر صادق
بدکان طبع این ترازو که داری

ای پاسبان یار در آن آستان خوشی رضوان صفت بدیدن حور جنان خوشی
داری مقام در بر آن گل چو عندلیب گلشن مکان تست در آن بوستان خوشی
چندی چو عرض حال دل خویش می کنم صد شکر گر شنیدن این داستان خوشی
از زلف یار سر مکش ای عندلیب دل گل هست پیش چشم تو در آشیان خوشی

ای گل چو عندلیب فغانم تو نشنوی سنگین دلی مدام به گوش گران خوشی
دی پاسبان براند مرا از درت به جور امروز شاید ای بت ظالم از آن خوشی
در زیر پرده چند نهان ای پری غدار خورشید آسمان جمالی عیان خوشی
مژگان ز غمزه دل برد ابرو بغمزه جان ترکی به ملک حسن به تیر و کمان خوشی
گر یار رخصتت بدهد در بهای او یک بوسه ز آن لبش بستانی به جان خوشی
شاهان به ملک و مال و بتاج اند خوش بدهر ای دل تو بر غلامی پیر مغان خوشی
دار الصفا ز خاطر تو محو شد مگر ای رانده از بهشت به هند و شمان خوشی
سی سال شد به هند ندیدی تو یک بهار ای عندلیب زار به فصل خزان خوشی

بر کوی یار خنده زنان میروی ز شوق
صادق مگر رقیب برفت از میان خوشی

ای پری پیکر عجائب دلبری میبری دلهای مردم می بری
نزد رویت حور می گیرد حجاب پیش رویت پرده می پوشد پری
کس ندیده حور آید از قصور یا پری بی پرده در انگشتری
پر درت ای حور زیبا روی حسن خود پری استاده بهر چاکری
عاشق رخسار زیبای تو اند مهر و ماه و زهره و تیر و مشتری
دین و دل بردند همچون غزال خنده و رفتار چون کبک دری
از تو شیرین تر تواند کی نمود با کیا بار بد خنیاگری

چون توئی هرگز ندیده خسروی شکری شیرین لب گل پیکری
شمع رویا بهر سوز عشق تو همچو پروانه کشم هر سو پری
تا ترا دیدم شکستم عهد غیر چون خلیل الله بتان آذری
مهر رخسارت نهان در هر دلی سوز عشق تو عیان در هر سری
ای مسلمانان بفریادم رسید من گرفتارم بدست کافری
مادر ایام هرگز ناورد از تو فرزندی دگر زیبا تری
در میان خوبرویان جهان همچو خورشیدی میان اختری
حسن خوبان صادقا خوبست لیک حسن او بین ساخته صنعت گری

صادقا شعری مخوان پیش عوام
گوهری داند بهای گوهری

گاه خرام جانان خود راست گو کدامی طاوس باغ قدسی یا کبک خوش خرامی
مطرب ز پا فتادم برخیز و یک سماعی ساقی ز دست رفتم بردست گیر جامی
سنبل ز دل پریشان گردید دید زلفت استاد سرو حیران تا سخت خوش خرامی
چون میکده ندیدم اندر تمام عالم زان خوشتر هوا مکانی زان خوبتر مقامی
آن زلف را بروبت هر کسکه دید گفتا یک جا بهم ندیده کس هم صبح و شامی
ای برهمن نظر کن بر این صنم که جانست دیگر مساز سجده بر آن بت رخامی
سر بر کشیده از من آن شاه حسن از ناز بر گوش خود کشیدم تا حلقه غلامی

ای مرغ دل بحالت سیمرغ رشک ورزد در پیچ زلف خالش خوش دانه است و دامی
برخاست فتنه از بزم با ناز چون نشستی قائم بشد قیامت چون ساختی قیامی
حور جنان چه حاجت باشد اگر به گلشن یاقوت لب نگاری با جام لعل فامی
از مهر عهد بستی با من ولیک بنود آن مهر را ثباتی و آن عهد را دوامی
زان رخ تمام دنیا خرمن بجست وصلی زان لب تمام عالم بر من گرفت کامی
زان رخ بشد به موسی در چشم نور رخشش زان لب بشد به عیسی تاثیر در کلامی
صد حکمت فلاطون بی حرف درس گوید در میکده بنوشد یک جام خاص عامی
اندر طریق حکمت استاد بو علی شد یک جام پخته از می گر برکشید خامی
سعی و تلاش دایم در کسب معرفت کن دین است مال و دولت گر ماند از تو نامی

می خور مخور فریب این پیر زال دنیا
صادق اگر تو مردی در مردمی تمامی

ماه رویا تو حوری یا که پری یا ملک یا فرشته در نظری
گر تو بر روضهٔ جنان گذری منحرف بر قصور گردد حور
پدر دهر مادر ایام از تو بهتر نه پرورد پسری
خسروان بندگان قند لبت از تو شیرین کجا بود شکری
زینت یار روی آفتاب کند پیش ماه رخ تو جلوه گری
چشم جادو نگاه برگردش آوری تا دل جهان به بری

خواب باشد خیال یا که تو لی امشب ای ماه رو که در نظری
من ندیدم بباغ یک غنچه از دهان تو خوب و تنگ‌تری
برده بود آن نگار شوخ از دست تا که من خواستم ز دل خبری
سرو گر لاف از قد تو زند حاصلش نیست غیر بی‌ثمری
نافهٔ زلف او اگر بینی مشک را خود به مفت هم نخری
کس نماند به پردهٔ ناموس تا کند غمزهٔ تو پرده‌دری
هوشم از سر ببرد جانم سوخت درد عشقی سرود مختصری
در گلستان ز بیوفائی گل در سر شور بلبل سحری
سنگ سازد فغان ز سوز دلت همچو نی تا کنی بناله سری

ناله تو نمی‌کند صادق
بر دل آن صنم چرا اثری

ز سر ناز سوی آینه تا گردیدی زلف خود دیدی و آشفته چو من گردیدی
گل رخسار تو در آینه شد جلوه نما باز کردی لب و چون غنچه زهم خندیدی
چشم بیمار تو شد حال بحال از سر ناز حالتی زار مرا دیده ازاد پرسیدی
غمزه بر تیغ دو ابروت اشارت فرمود باختی رنگ ز هر کم تو مگر ترسیدی
گلشن سینه‌ات از چاک گریبان بنمود ده چه گلها که از آن نازدو پستان چیدی
خال هندوی تو بر عارض خورشید مثال تا عیان گشت نهان دل ز کفم دزدیدی

چین بنده

چون منیژه نظری بر چه غبغب کردی بیژن آسا تو در آن ناله دل بشنیدی
سر گیسو ز بنا گوش بگردن آونگ ساختی چتر چو طاوس نوی گردیدی
پنجه و ساعد و آن ساق بلورین شد عیان نرم گشتی و بمن سخت دلی بگزیدی

صادقا گر نشنفت راست حقیقت دارد
از چه راه است که ناکام ز او نومیدی

روز و شب گردد فزون بیم زمان دی به می نقل آتش کباب و یار ساقی نی به می
در میان میکده در پای خم با می فروش بر نشینم باده نوشم عمر گردد طی به می
ساقیا یک ساغر زان راح جمشیدی بیار گوش کن آنکه سرایم داستان کی به می
آب حیوان چون سکندر کی طلب سازد دلم برده‌ام در میکده روز ازل من پی به می
یک شبی خواهم ببزمم یار را بی مدعی من ز چشم مست او مدهوش گردم وی به می
عشق لیلی را بهانه کرد مجنون در جهان روز و شب می‌برد سر در دشت اندر حی به می
دختر رز بود مستور از ازل اندر عفاف من نمیدانم کیان بردند پی ای کی به می
آن می عشق است باشد ساقیش پیر مغان مرگ خود را بدر یا کرد موسی هی به می
درد غم را که سازد در جهان یارب دوا هاتفم داد این ندا بر گوش جانم ای به می

می بکش می نوش می ستان پیاله وز کف
صادقا نبود عوض در دهر غیر از کی به می

چون خودت شوخ ببینی و گرفتار آئی آنچه کردی بمن ای شوخ گنه کار آئی

همه

ای پری وش همه دیوانه و بیخود کردند گر ز عارض بکشی پرده پدیدار آئی
از پی بردن مرغ دلم از چاه ذقن چند ای زلف چو افعی تو نگونسار آئی
همچو موسی طلب وصل نمودی دیدی بار بر طور طلب از پی دیدار آئی
روز روشن بشود ای مه خورشید لقا بر سر محفل ما گر به شب تار آئی
زاهد شهر شود برهمن از شوق جنت گر به زنار دو زلف ای بت فرخار آئی
خوار در دیدهٔ بلبل بشود عارض گل روی بگشاده اگر جانب گلزار آئی
طوطیان را بشود شهد و شکر تلخ به کام ای شکرلب تو اگر بر سر گفتار آئی
زاهد امنع من آن دم بود از عشق روا چشم مستش نکنی سازی و هشیار آئی
از پی غارت دل ترک من از ابرو و چشم بسته تیر و کمان از پی بیکار آئی
صد زلیخا ز پیت مشتری از جان آیند همچو یوسف تو اگر بر سر بازار آئی
غنچهٔ دل خون شود از سر و رود صبر و شکیب در چمن خنده زنان چو گل بر فشار آئی
دوش از پیر مغان آنچه بدیدی زاهد فاش کن فاش چرا بر سر انکار آئی

صادقا سر برود پای مکش از در دوست
هر کجا روی کنی باز به زنهار آئی

ای زلف تو چوگان دل عشاق چو گوئی چوگان تو هر لحظه زند گوی به سوئی
از قند به خروار ز لعل تو شکر خند از مشک به قنطار ز گیسوی تو بوئی
عشاق تو بی شبهه ندانند برابر از عطر منی و ز رخ تو قطرهٔ خوئی

زین چین

در قد بسی ز سرو چمان در چمن حسن و ز روی ز خورشید درخشنده نکوئی
فکر دل عشاق به وصلت همه‌ها و هوی ذکر لب مشتاق ز هجرت همه هوئی
در عشق تو هر پارهٔ دل دجلهٔ خونی و ز هجر تو از هر مژه‌ام سر زده جوئی
از دست چو مجنون تو ربایند دل ما را صد طرهٔ لیلی ز سر زلف تو موئی
در عمر من ای دلبر طناز ندیدم چون تو صنمی سنگ دلی عربده جوئی
خواهم که شبی تا به سحر با تو نشینم در باغ لب جوی بکف جام و سبوئی

در میکده از صاف ولایت نشمارند
صادق تو مگر لوح دل از باده بشوئی

در آینه ای مهوش گر عارض خود بینی چون من ز سر حیرت برخیزی و بنشینی
گر کوه کن و قیمت بیند ز دل گوید زیباتری از لیلی شیرین تو ز شیرینی قیمت
صد فتنه و صد محشر برخیزد و بنشیند هر جا که تو برخیزی هر بزم که بنشینی
در عرصهٔ دل بردن ای دلبر شیرین لب در عشوه حامی تو در غمزه چو شاهینی
خوی در رخ گلفامت ز تاب می گلگون گویا که بروی مه افشانده پروینی
خود خوبت طنازی در هند ندیدم من خود ترکی و تاتاری یا لعبتی از چینی
سازند ترا سجده هم مسلم و هم کافر ترسا بچه ظالم خود گو به چه آئینی
در پیش رقیب از کبر بر من نگری آن شوخ چون شه که نظر سازد بر جانب مسکینی
از باغ وصال خود منعم مکن ای گلرو صد دسته گل دیدم در دامن گلچینی

چون سرو قدت بود یک آیتی در وحدت　　چون ماه رخت بود آیینه حق بینی

ای دلبر بی پروا بینم به رقیب دون　　با او به سر مهری با ما به سر کینی

صادق در ماتم شد از مرحمت حیدر

خود جعفریم نخود احمدیم دینی

تمام شد دیوان غزلیات

رباعیات

در باطن من چون تو کسی ظاهر نیست　　دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست

من جرم و گنه تو نیز بخشایش کن　　هر کس که شود عاجز از آن قادر نیست

ای آنکه قدیم و قادر و یکتایی　　وله　　بی شبهه و قرین و مثل و بی همتایی

از روی کرم همیشه در روزی من　　هر چند گنه کنم تو می افزایی

گویند که روز حشر حق دیده شود　　وله　　گر دیده شود وجود گردیده شود

واجب نشود ممکن و ممکن واجب　　این است جواب هر چه پرسیده شود

ای سرور انبیا و سر کرده خیل　　وله　　بر ذات تو ممکنات هستند طفیل

نقاش ازل که نقش زیبای تو بست　　وین طرفه که خود بصورتت دارد میل

گویند نصیریان

گویند نصیریان خدایی تو به راست　　وله　　هر چند که ناسزاست این حرف سزاست

در ذات تو دیده‌اند صفات بیچون　　آری چه عجب ترا بگویند خداست

گفتم دهنت گفت بود غنچه تنگ　　وله　　گفتم رویت گفت گلستان فرنگ

گفتم زلفت گفت بود نافه چین　　گفتم چشمت گفت بود نرگس شنگ

گفتم شیرین گفت لبم شیرین تر　　وله　　گفتم عذرا گفت عذارم بهتر

گفتم سلمی گفت اسیر زلفم　　گفتم لیلی گفت به چشمم بنگر

گفتم قدت گفت به از سرو چمن　　وله　　گفتم زلفت گفت به از مشک ختن

گفتم رویت گفت به از لاله و گل　　گفتم دهنت گفت پر از در عدن

گفتم بلبل گفت بود عاشق من　　وله　　گفتم قمری گفت بود شیدی من

گفتم طوطی گفت شکر خای لبم　　گفتم مجنون گفت بود صادق من

هر دل به جهان همیشه با یاد علیست　　وله　　از نار جحیم صادق آزاد علیست

می جستم اسم اعظم از نام خدا　　دیدم اگر دم که حب اولاد علیست

آن نور علی نور قدیم ازلی است　　وله　　از نور علی تمام انوار جلی است

حلال جمیع مشکلات دو جهان　　والله علی است ثم بالله علی است

آن نور علی نور قدیم ازلی است　　وله　　از نور علی نور خدا فاش و جلی است

گویند مسیح را که روح الله است　　بالله بخدا که اصل آن روح علی است

چون نقش رخ تو کلک قدرت بکشید　　وله　　مانند تو ماه چشم افلاک ندید

از منظر خویش چشم انداخت هلال　　چون دید خم ابروت از رشک خمید

دیدم به چمن قمری با شیون و شین　　وله　　خون کرده روان بجای اشک از عینین

گفتم ز فراق کیست زینسان شورت　　فریاد برآورد حسین آه حسین

می سوخت بباغ بلبلی چون آذر　　وله　　می ریخت ز دیده هر زمان خون جگر

گفتم بکدام غنچه لب نوحه گری　　فریاد برآورد که اکبر اصغر

در حسرتم از آن جبین گلنارت　　وله　　زان طره مشک بیز عنبر بارت

آن می گیرد مرا در آغوش مدام　　وین می ساید همیشه بر رخسارت

من بی تو نمی توانم ای یار زیست　　وله　　آن کس که کند تاب به هجران تو کیست

دانست که عاشق پریشان توام　　هر کس که بر آن زلف پریشان نگریست

از ابر بهار قطره باران ریخت　　وله　　وز بهر رضای دل میخواران ریخت

آن غمزه جادوگر سرمست نگر　　با ناز و کرشمه خون هشیاران ریخت

در کرب و بلا شهید شد تشنه جگر　　وله　　افتاده گرفته شمر بر کف خنجر

می سوخت ز تشنگی به زاری می گفت　　یارب ز گناه شیعیانم بگذر

گفتی که حسین جان فدا باید کرد　　وله　　با خنجر شمر سر جدا باید کرد

من عهد و وفای خود بجا آوردم　　یارب تو به عهد خود وفا باید کرد

در راه خدا

در راه خدا چو جان فدا کرد حسین　　وله　　رو کرد بسوی حق ندا کرد حسین

این خنجر شمر و هجوم کرب و بلا　　یارب که بعهد خود وفا کرد حسین

در بتکده هندوی برهمن نالد　　وله　　در دشت وحوش و گل به گلشن نالد

این تعزیه کیست به عالم صادق　　از سنگ فغان خیزد و آهن نالد

بلبل ز فغان چو غنچه دلتنگ بود　　وله　　گل هم ز الم فسرده بی رنگ بود

از کون و مکان ناله برآید صادق　　هر کس که نه گرید دلش از سنگ بود

ز شوق لبانت دلم سوته داری　　وله　　به شهد و شکر قند آمیته داری

به هر تار آن گیسوی مشک رنگت　　هزاران دل زار آویته داری

آن نرگس جادوگر می نوش کجاست　　وله　　آن دلبر طناز وفا کوش کجاست

چون شمع بسوزم امشب از دوری تو　　آن عشوه و ناز و غمزه دوش کجاست

خم عاشق زار دمی پرستی بوده است　　وله　　پیمانه حریف نوح دستی بوده است

این عومی که میرود دست بدست　　دستیست که هر لحظه بدستی بوده است

شیشه دل سنگ گلعذاری بوده است　　وله　　پیمانه حریف باده خواری بوده است

برگ گل سوری که تو بینی به چمن　　این صفحه رخ رنگکاری بوده است

نی عاشق زار باخردستی بوده است　　وله　　ساغر دل مرد باده نوشی بوده است

پیمانه می که میرود دست بدست　　دستیست که هر لحظه بدوشی بوده است

وله
این چنگ حریف بافغانی بوده است نی عاشق زار وخوش بیانی بوده است
ساغر که به هر لحظه نهد لب به لبی لعل لب شوخ نکته دانی بوده است

وله
این سرو چمن قد جوانی بوده است این آب روان اشک روانی بوده است
این نی که لهجه سوز فغان می سازد دلداده زار نغمه خوانی بوده است

وله
این باد وزنده تند آهی بوده است از سینه زار دادخواهی بوده است
این خار که هست در چمن بوده رقیب این غنچه باغ کج کلاهی بوده است

وله
ای آنکه کنی نظر بسویم زعتاب از آتش عشق سینه‌ام گشته کباب
تا چند نسازی بمن سوخته رحم شد خانه خراب صادق ای خانه خراب

وله
هرگز نه شود شنیده شکر چون می ناب عالم همه از باده شد آباد و خراب
در بستر غم چند بمانم ساقی درمان دلم جام شراب است شراب

وله
لیلی وشی من ز هجر رفت تا کی چون قیس کنم ناله بهر وادی وحی
ز آتش اشتیاق شیرین پسری ساقی جگرم سوخت بده ساغر می

وله
در راه تو ای شوخ ستمگر بنگر بر سینه من نشسته تیرت تا پر
عشق تو گرفته این جهان را یکسر ای وای بر آن فرد که نشنیده خبر

وله
هر لحظه ز دست دوری‌ات خون گریم نالم چون رعد زابر افزون گریم
تو در سر خشم و آسمان در ره کین از دست تو یا ز دست گردون گریم

ای ازغم

وله
ای ازغم تو غم به دلم قافله ها در راه توام به پای دل آبله ها
موئیدم و پیچیدم و در حمی نه نمود دارم ز سر زلف توای مه گله ها

وله
جانان دل من بفکر دوش است امشب چون بحر به ناله و به جوش است امشب
بی ماه رخ توای بت شکرلب چون رعد بناله در خروش است امشب

وله
فرهاد به کوه بیستون افتاده است مجنون به بیابان جنون افتاده است
هر کس تو بنام دلبری بنهاده از زمره عشاق برون افتاده است

وله
دانی بدلم غم تو چون افتاده است باریست به گل که در ز گون افتاده است
این قطره خونین که چکد از چشمم جانان دل من نگر برون افتاده است

وله
در راه تو دادیم نکونامی سال کردیم قبول از تو به نامی سال
زان غنچه لب قبا جامی ده تا از دل ما برون کند خامی سال

وله
آن نرگس پری چهره مستانه ما عشاق کش و دلبر بیگانه ما
چون دید غزل خوان گذرم از کویش گفتا که به شور آمده دیوانه ما

وله
آن دلبر ماه روی مستانه ما ویران کن جان و دل ویرانه ما
عالم همه از می وصالش مستند بر گردد به خون هجر پیمانه ما

وله
دستم به سر زلف پریشان نرسد حال دل زار من به سامان نرسد
تا جان نرسد مرا به لب از غم تو درد من بیچاره به درمان نرسد

وله
زنارم اگر زلف پریشان نه شود درد من بیچاره به درمان نه شود
تا من نه شوم چو شیخ صنعان ترسا ترسابچه شوخ مسلمان نه شود

وله
این صاحب خانه شخص عالی قدر است مردم چو ستاره‌اند آن خود بدر است
در بزم اگر فرو نشسته است چه باک هرجا که علی نشیند آنجا صدر است

وله
من ذات تو ستر از سلی میدانم ذات ازلی از تو جلی میدانم
گویند به صادق که چه آئین داری آئین چه و مذهب چه علی میدانم

وله
دی شب میمن به ماه میکرد نظر وز رشک رخش به ابر میرفت قمر
گفتیم بمه بیا برون داد جواب هرگز نبود دو ماه در یک کشور

وله
در جیب و بغل شیشه می میداری صادق تو زباده دست کی میداری
هرجا گذری چه هند و روم و چه فرنگ چون قبله نماردی به وی میداری

وله
گر فرق تو در علم به گردون برسد در فکرت و حکمت به فلاطون برسد
خاصیت هر چیز چو لقمان دانی ممکن ز کجا بذات بیچون برسد

وله
در بیشه جان شیر دلینک است دلم بار دگر به نفس خود به جنگ است دلم
دریاست دلم لولوء او مهر علیست در بحر ولای او نهنگ است دلم

وله
ای آنکه سرشته قدرت خاک همه بر حکم تو قایم انجم و افلاک همه
هستی تو یکی و قادری در همه چیز کند آمده در کنه تو ادراک همه

این رباعی در مدح علی ... شاه مقرب بطریق ...

نه بلبل

وله
نه بلبل و گل سرو چمن می ماند نه لاله عذار گلبدن می ماند
صادق صدف فکرت خود را واکن در کنج جهان دُرِ سخن می ماند

وله
در خوابی و هیچ وقت بیدار نه‌ای ز باده غفلت دمی هشیار نه‌ای
صادق شب و روز و پی فکر زری ای بی خبر از خویش چرا زار نه‌ای

وله
خوبان چو وفا به مردم ساده کنند شاید نظری بر من دلداده کنند
صادق چو شراب عشق آماده کنند ای کاش گل مرا خم باده کنند

وله
خط از رخ گلرنگ تو سر بر زده است بر سینه عشاق تو خنجر زده است
آن خار که سالها فکندی به دلم امروز ببین که از رخت سر زده است

وله
آن گل که دلم چو لاله پر از خون کرد درد و غم من بهر دمی افزون کرد
صد شکر که ریشش سر زد از ماه رخش خار دل من خار خطش بیرون کرد

وله
رخ گل دهنت غنچه لبت عناب است آن زلف دران چو سنبل پرتاب است
ای ماه تویی به بزم من یا خورشید یا دیده خیال است ندانم خواب است

وله
آن حسن عجب شیوه بکار آورده است از رنگ سیاه بر تتار آورده است
آن زلف شکسته در رخت نسخ شده وان روی چو گل خط غبار آورده است

وله
مرغ خردم ز بیم کشت بپر و بال بر کنگره وجوب زد در قیل و قال
ممکن نرسد بذات واجب به خیال باطل اندیشه‌ها در این امر محال

نرگس بگرفته جام می لاله سبو وله غنچه لب خود گشاده سنبل گیسو
آن زاهد تردامن خشکیده دماغ در فصل چنین نشست بخود رفته فرو

ای یار دمی حال دلم باز بپرس وله از کبر و غرور بگذر و از ناز بپرس
گفتی که دلت که برده از دست بگو زان نرگس غمزه گر غماز بپرس

که بر سر گیسوی درازت نگرم وله گاهی بدو چشم غمزه سازت نگرم
دل سیر نگردد از تماشای رخت هرچند ترا ببینم و نازت نگرم

بر شمع رخت دست درازی بکنم وله پروانه مثال جان گدازی بکنم
هردم ز ره شوق چو طفل نادان با مار سر زلف تو بازی بکنم

در دیدهٔ من چشمه پیدا شده است وله صد دجله روان بسوی صحرا شده است
این سیل سرشک خیزد از خانهٔ دل آن قطرهٔ خون مگر که دریا شده است

دارم ز غم هجر تو احوال عجب وله روزم همه شور است و شبم بیخود و تب
بی من تو چو مهر جام گیری هر روز من بی تو ستاره می شمارم همه شب

در عشق تو ای دلبر سیمین غبغب وله روز و شب من بدرد و سوز است و تب
ای شوخ ز هجر ماه رویت هر شب از دیده به روی خود فشانم کوکب

شمشاد بقامت بلندت ماند وله نرگس به دو چشم چشم‌بندت ماند
نالیدن بلبل ز فغانم خیزد خندیدن گل به نوش‌خندت ماند

ای ساقی

ای ساقی ماه منظر حور سرشت وله تا بشنود دهنت کوثر و حرف بهشت
برخیز و می از سبوی در جام بریز زان پیش که خاک من و تو گردد خشت

دانم به یقین که می بود نغمهٔ زشت وله دهقان ازل پس ز برای چه بکشت
شاد آنکه بنای میکده را بنهاد نازم به کفی که آب انگور سرشت

خواهم که ز هند رو کنم سوی بهشت وله بر مشهد نجف روم از این دیر کنشت
شاید که کنم توبه در آنجا چو نصوح تا پاک شود دست و دل از کردهٔ زشت

خوبان که به حسن خویشتن ناز کنند وله در محفل ناز جلوه آغاز کنند
از کردهٔ خویش منفعل می گردند وانگاه که دیده بر رخت باز کنند

ای آنکه قدیم و قادر و سبوحی وله از بحر دهندهٔ نجات نوحی
نور وجهی ممکنات موجود از تو سبوحی و قدوسی و رب الروحی

گفتم که کنم توبه ز ساغر چو نصوح وله شد لاله شکفته در چمن گل شد مفتوح
در فصل چنین توبه ز می بی‌خردیست ساقی بده آن قوت دل و قوت روح

ساقی که بشن به جان و تن بخشد روح وله بنواخت مرا وقت صباحی به صبوح
چون طرهٔ تو توبهٔ خود بشکستی چه دیده اگر غمزهٔ چشم تو نصوح

شاهی که صنم شکن صمد یاد داده است وله بر جملهٔ ممکنات ایجاد داده است
اندیشه مکن ز روز محشر صادق تو داد ز بندگی ده او داد داده است

گویم تو من باده چه خصلت دارد وله دیوانگی و شور و مذلت دارد
تلخ و ترش و تند بود بد مزه هم بر راه که اش فضله فضیلت دارد

نواب سکندر دل ارسطو دستور وله عمر تو چو خضر باد و گنجت معمور
گوشی که نخواست بشنود مدح تو کر چشمی که نه خواست دیدن روی تو کور

صادق نکنی یاد تو گاهی می ناب وله زین آب شده دل بسی مرد کباب
ای قرب به نزدیک خدا خواهی دو کون اف باد بباده خوار لعنت به شراب

صادق سر من ز باده پر شور بود وله میخانهٔ عشق بهتر از طور بود
هر جا که بود به شعر من باده و جام منظورم از آن نه آب انگور بود

جز نام تو نیست هیچ یاد دل من وله خواهم که دهی ز مهر داد دل من
گفتی که مراد دل تو چیست بگو جز تو نبود هیچ مراد دل من

دل از پی دلبری پریزاد برفت وله جان ز غم عشقش بشور و فریاد برفت
این طرفه تجارت است از بی نظری سرمایه و سودم همه بر باد برفت

دل باد فدای نام اعلای علی وله جانم به نثار سرو بالای علی
صادق به جهان آمدنم بود همین دانند که بودم به تولای علی

ای قدرت حق بازوی فرخندهٔ تو وله ای دین خدا ز تیغ برندهٔ تو
تو شاه ولایتی خدا فرموده خوشحال کسی ز دل بود بندهٔ تو

ای کون

ای کون و مکان ز لطف حق زندهٔ تو وله آب حیوان لعل لب و خندهٔ تو
بر شاه و گدا ناز کند از سر فخر صادق که شده ز جان و دل بندهٔ تو

ای مظهر حق عارض فرخندهٔ تو وله وی نور خدا ز روی رخشندهٔ تو
از قهر تو سوختند در طور طلب وز مهر تو گشتند دگر زندهٔ تو

ای آنکه به مردی و فتوت طاقی وله در جود و سخا تو شهرهٔ آفاقی
صادق ز تو امید شفاعت دارد داند به یقین که قاسم الارزاقی

آندم که اجل از سرم افسر بگیرد وله مرغ روحم بسوی حق پر گیرد
آن را دل زندگیست کاندر دم نزع صادق ز کف تو جام کوثر گیرد

بر جام دلان مده تو جام ای ساقی وله هان تا نشود باده حرام ای ساقی
ما را بده و بوسه از لب شیرینت بر کام رسان رسی بکام ای ساقی

تا جان من خسته به جانان نرسد وله درد من بیچاره به درمان نرسد
هیچ دانه شوم اگر من از ساغر وصل افسانهٔ عشق من بپایان نرسد

دوش آمده دل به نزد من نالان وله گفتا که بدردم نگرم کن درمان
گفتم به دل خویش گرامی خواهی فریاد برآورد که جانان جانان

بگذشت ز پیش چشم آن سرو روان وله شد از پی آن ز چشم من آب روان
گر آب روان به پای سروی نرسد کی تازه بماند به چمن سرو چمان

ای از سر غفلت همه شب رفته به خواب — وله — بردار سر از خواب بگو حرف صواب
معلوم شود خیال و خواب من و تو — فردا که ز کردها بدارند حجاب

گل از تو طریق دلستانی آموخت — وله — غنچه ز لبت شکر دهانی آموخت
سرمست ز نرگس تو شد نرگس مست — در زلف تو مشک بوفشانی آموخت

لیلی ز تو طرز دلستانی آموخت — وله — شیرین ز لبت شکر دهانی آموخت
سلمی ز تو یاد دلفریبی بگرفت — عذرا ز تو درک نکته دانی آموخت

ای عشوه ستمکاریت از من بوده است — وله — ای غمزه دل آزاریت از من بوده است
ای زلف بود کافریت از کفرم — ای چشم جفاکاریت از من بوده است

ای آنکه ز خلق برتری در مدرک — وله — در دوستیم دل تو افتاده به شک
هستم گر دوست کنم جا به بهشت — ور خصم تو باشم بودم جا به درک

ای دوست بجبین آتش افروز نه‌ای — وله — بر جان و دلم محبت اندوز نه‌ای
رنجیده دلت مگر ز من ای دلبر — امروز چرا مثال دیروز نه‌ای

دلدار من عیاری تو از من شد — وله — ای مهر ستمکاری تو از من شد
بودی تو همیشه در سر مهر و وفا — ای یار جفاکاری تو از من شد

امید که بر غم تو غمخوار شوی — وله — دل برده چون ز دست دلدار شوی
خوبان همه کیش بیوفائی دارند — خواهم که ز خوبان تو وفادار شوی

پر کن ز شراب ناب جام ای ساقی — وله — ترسم که شود عمر تمام ای ساقی
گر بخته دلی تو باده ده بر صادق — کردیده به خام می حرام ای ساقی

در میکده مست لاابالی هستم — وله — نه واعظ شهر قیل و قالی هستم
عالم همه از ساغر می باشد مست — سرمست من از چشم غزالی هستم

آدم که بهشت را بصد جو بفروخت — وله — از بهر تو بود ای مه حور سرشت
اندر نظرم چو گوگرد دم خوار است — ای حور سرشت بی تو صد حور بهشت

من باده کش از شراب غفلت مستم — وله — خالیست صراحی و قدح در دستم
در میکده خواهم که کنم توبه ز نو — صد بار ایاغ توبه گر بشکستم

گر کافر راه کفر هستم هستم — وله — گر کافر و مسلم السنم هستم
هر کس ظنی همی برد بهر من — گر عابد و گر صنم پرستم هستم

دارم عجبی ز کار آن قوم پلید — وله — دارند به حشر در شفاعت امید
او را که بود ساقی کوثر پدرش — لب تشنه به کربلا نمودند شهید

صنع است اگر به صنع ذات است علی — وله — فرع است اگر فرع صفات است علی
ذاتش عکس در او صفات واجب — احکام ده موت و حیات است علی

مایل شده بر حسن نکویت دل من — وله — آشفته چو زلف مشکبویت دل من
از روزن دیده ای مه مهر لقا — پیوسته نظر کند بر رویت دل من

ای آنکه تراست عالم کون و مکان — وله — بی حکم تو کون را نباشد امکان
بگشای ز لطف مشکل صادق را — یا قادر و یا کریم و حق و رحمن

از درد دلم به ناله بنیاد کنم — وله — نی نی که چو نی ز سوز فریاد کنم
جز شکر نباری نکنم ذکر دگر — الله و محمد و علی یاد کنم

یا رب شده سینه من از درد سقیم — وله — در بستر سقم گشته‌ام زار و مقیم
عیسی تو می کرد به هر درد علاج — یا شافی و یا کافی و یا حی و قدیم

گر درد کند پای فلک توسن تو — وله — معروض کنم چو خور بود روشن تو
بر پای تو افتاده که رخصت بدهی — آتش فکند تا به دل دشمن تو

شوخی که بود ز شهد شیرین لب وی — وله — دلها همه در قید چه غبغب وی
گر باد پیام او رساند به چمن — گل باز شود غنچه که بوسد لب وی

از ملک حجاز گر عراقی بودم — وله — در بیکسی عشق تو باقی بودم
ساغر بکفم گفت که نوشت بادا — گفتم تو که گفت که ساقی بودم

در میکده مست نیم خوابی بودم — وله — مدهوش ز ساغر شرابی بودم
از جوشش خم شنیدم آواز که گفت — من باده کش مست خرابی بودم

از خوان کرم هر آنچه خواهی بطلب — وله — محتاج وی و مملکت شاهی بطلب
هرگز نشود هیچ کم از خوان کریم — صد ملک شهی بهر گدائی بطلب

صادق شب هجر سخت دشوار بود — وله — ترسا شوم از زلف تو زنار بود
از بسکه بزلفت دل بیمار بود — کج می شود آن شاخ که پربار بود

آن عارض خوب و دلربا را بنگر — وله — وان ابرو و چشم سرمه‌سا را بنگر
بر هر چه نظر کنی چه از خار و چه گل — صادق بخود آ صنع خدا را بنگر

رخسار گل و لاله چه نیکوست ببین — وله — بس قامت سرو باغ دلجوست ببین
صادق بنگر از همه آگاه جوی — از صنعت دوست قدرت دوست ببین

بی قد تو سرو باغ دلجو نبود — وله — بی روی تو روی لاله نیکو نبود
از اوست تمام این و آن ای صادق — عاشق به کسی باش که جز او نبود

من راه وفایت نه به خود می پویم — وله — من عز وصلت نه به خود می جویم
وصف رخ و زلف و ابرو و چشم و قدت — استاد ازل گفته بگو می گویم

من باده خورم بکس نگاهی نکنم — وله — اندیشه انبوه گناهی نکنم
در روز جزا چو نامه خوانم تو شوی — تشویش ز نامه سیاهی نکنم

من ترک شراب و باده خواری نکنم — وله — از بهر دو روزه دلفگاری نکنم
هر کس به کسی امید دارد به حشر — من جز تو به کس امیدواری نکنم

هر دیده به حسن یار مفتون نشود — وله — هر دل ز فراق دوست پرخون نشود
لیلی لیلی تمام عالم گویند — لیکن ز هزار یک چو مجنون نشود

کردند سوال از ولایت به جواب   وله   گفتم صادق من از ره صدق و ثواب
تو دوست علی و همگنان خرمهره   دریاست علی و دیگران موج سراب

آخر نفس است یکدم یاری کن   وله   نزدیک نشین ز مهر غمخواری کن
در ماتم من لطف و مددکاری کن   چون چنگ فغان بکش چو نی زاری کن

گر بنده گناه عاصیی و گر یاد شهی   وله   گر روی سیه هستی ور روسیهی
بر درگه او بعجز کن یک نگهی   کوه است اگر جرم تو بخشد به کهی

چون شمع به سوز دل علیام هستم   وله   پروانه صفت شعله به جانم هستم
سرمست ز جام وحدت پیر مغان   از روز الستم و همانم هستم

ای آنکه مسبب سبب کار تو ئی   وله   در هر دردی طبیب بیمار تو ئی
از خلق بپوش رحم کن جرم ببخش   ستار و رحیم و محض غفار تو ئی

یا حیّ قوی ضعیف تر از مورم   وله   از مَسَّنِیَ الفَقْرُ بسی رنجورم
اِشْفَا بِشِفَائِكَ وَدَائِي بِدَائِك   تو قادر و من بنده نامقدورم

آن دوست که شد عهد شکن بگذارش   وله   آن یار که با خیانت دل بسپارش
آن مرد که کرد در وفا نامردی   زن دان و به سلک مردمان مشمارش

ای آنکه به وصف ذات تو حیرانم   وله   تو قادر و حیّ و صمدی می دانم
تو واجب و ممکنات موجود از تست   دانائی به هستیم ولی نادانم

ای آنکه به هستی تو هستی همه هیچ   وله   پیش نظرت بلند و پستی همه هیچ
گر شور زحمت نبود در سر ما   هشیاری عاشقان و مستی همه هیچ

هزلیات

ای آنکه ترا عارض سرخ و مو زرد   وله   جفتت نبود هیچ کسی هستی فرد
این قول محمد است دانند همه   از چون تو کسی حذر همی باید کرد

دیگر به محبت تو من خو نکنم   وله   نامردم اگر یقین ترا گو نکنم
از بیخ ببرند بگو کیر مرا   تا خایه اگر به کون تو تو نکنم

ای طفلک تند خوی بی سرمایه   وله   چون سرو بر انداز بفرقم سایه
بر بادن تو نهم چو بادن دسته   وانگاه تو یک مرد شوی چار خایه

گفتم کونت گفت تغارش میگوی   وله   گفتم که کست گفت که غارش میگوی
گفتم کیرم گفت بود چلیپا   در گوشه غار خفته زارش میگوی

ای کاش بگردن فکنم پای ترا   وله   پیچم به گلو زلف چلیپای ترا
کم کم بکنم لعل شکرخای ترا   آهسته نهم کیر دم جای ترا

از دشمنیم بر دولت آگه کن   وله   گر راه روی تند ارک این ره کن
همچون بزنم کیر به کونت ای خصم   صد بار به خفت و خیز وای و آه کن

ای کیر چه شد آن همه پیراستنت   وله   دایم به هوای کس قد آراستنت
اکنون چشمت به کس فتد می خوابی   کو زود بر جستن و برخاستنت

فرجت ز بلور و خایه ام از پشم است   وله   کیرم در خشم افعی یک چشم است
بیجا به پشم کس خود تفجه مکن   اینجا بنگر که پشم اندر پشم است

ای آنکه سرت به شور شیرین لب است   وله   گوئی که عجب خوش لعل و سیم بر است
گر عاشقی از وطی بود در دل تو   این عشق همیشه در دل گاو و خر است

ای شغل تو فتنه جمله حرف تو دروغ   وله   واویل بتو دروغ کی داشت فروغ
گویند جوانان همه تعریف ترا   پیری نرسیده به سر حد بلوغ

ناحق طلبی که دارد این کس شوخ   وله   اوقات مرا همیشه میدارد تلخ
یا زر به بهانه خدا دهم در طلبش   یا عمروی از غره رساند بر سلخ

تمام شد